

۵۷	فی الرضاة وما يتعلق بها
۶۰	مَقَامُ السَّيِّمِ در کفالت عبد المطلب آنحضرت راضی الله علیه وآله وسلم تا آخر
۶۵	مَقَامُ اِجْمَاعِ در عقاید و عقاید آنحضرت صلعم با ابوجهل تا آخر
۸۸	مَقَامُ السَّيِّمِ در توبه آن آفتاب بشتام و سمان شن تا آخر
۱۰۹	مَقَامُ السَّيِّمِ فی بدو منزل الوحی علیه السلام تا آخر
۱۱۲	فی مقام الوحی و ذکر الصلوة تا آخر
۱۱۵	فصل فی بیان تقدم بعض الالام علی بعض تا آخر
۱۱۹	در آشکارا کردن آنحضرت صلعم امر دعوت را تا آخر
۱۲۳	در انداختن ریش از دست اشرار تا آخر
۱۲۹	در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین عمر بن الخطاب
۱۳۴	در کمر بستن کفایتش بر آید آنحضرت صلعم تا آخر

۱۴۱ در تیزی کردن ابوالهب در دساری آن دوران سوزن بانیان

۱۴۵ **مَقَامُ** **الْمُعْتَمِدِ**

در طلب نمودن مبدعین زنجیره شش القمر آناه آفر

۱۵۳ **مَقَامُ** **الْمُعْتَمِدِ**

در قدوم بعضی انصار قوم انصار از مسقطین به مدینه طریقه

۱۵۶ ذکر باز آمدن معصب بن عمیر رضی الله عنہ پیش آنحضرت

۱۶۰ در مهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم جمعین بجانب مدینه

۱۶۲ در اتفاق اهل اتفاق بر عزم قتل آن قاتل اهل شقاق آناه آفر

۱۶۴ در رستن درخت مغیضان و تمیدن بکلمه بکلمه آناه آفر

۱۷۱ در رسیدن امیر باهرودی بعد از سه روز از مدینه

۱۷۲ در معجزات چند که در اثنا سے راه ظاهر شده است

انصار و دخول مدینه

۱۷۶ **مَقَامُ** **الْمُعْتَمِدِ**

در وقایع سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

و بنا سے مقالہ از بنا سے مسجد در مدینه منورہ

۱۷۷	در اسلام بعد از آنکه بنی اسلام ان
۱۸۲	در بنا مسجد کبیر
۱۸۳	در زفاف کردن آنحضرت صلعم با عایشه صدیقہ رضا
۱۸۴	تمهید بر وقایع سال اول از ختلاف پیرو اسلام سلمان و معتد موافقت و قایح دیگر
۱۸۶	مقدمه
	در وقایع دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم الخ
۱۸۷	در علاج علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما
۱۹۰	در سرید بعد از آنکه بنی محمش رضی الله عنه
۱۹۲	در طلوع بدر مغزوه بدر از افاق کمال و لاغوشدن خشم بدر خنجر چون ماه نو از ان
۲۰۵	در که معلول نمایم تا آخر
۲۱۰	در ثروت کردن آنحضرت صلعم در باب اسرار بدر الخ
۲۱۴	مقدمه
	در وقایع سال سیم از هجرت تا آخر

نمایان

الاخذ فی بیان خزوة الامه	۲۱۸
در بیان بیان نمودن آنحضرت صلعم خواب را الخ	۲۲۱
در پشیمان شدن بعض صحابه رضی الله تعالی عنهم الخ	۲۲۳
در روان شدن آنحضرت صلعم بالشکر کردن کوه بحاب	۲۲۶
در آمده شدن آنحضرت صلعم برای جنگ و تلافی ضایعین	۲۲۸
در دور شدن تیراندازان از لشکر کوه برار کرنین	۲۳۵
در ثبات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بعض صحابه رضوان	۲۳۷
الله تعالی علیهم اجمعین تا آخر	
در بعضی نسا که بدیدن آنحضرت صلعم الی آخره	۲۴۳
در توبه فرمودن آنحضرت صلعم بدولت سرای خود الخ	۲۴۵
در شجاعت صحابه رضوان الله علیهم اجمعین تا آخر	۲۴۹
در وقایع دیگر که در سال بیوم از هجرت نبوی صلی الله	۲۵۳
علیه وسلم واقع شده الخ	
مقام الدوازم	۲۵۵
در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم الخ	

۲۵۹ **مَقَالِ سِزْدَهَم**

در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلعم الح

۱۹۳ فی غزوة الاخراب

۲۶۶ در کندن خندق و بر کندن خندق استیلا کفار از منج و بن
و حال اینکه در وقت خفرو نمود

۲۶۸ در کندن شدن خندق و جوش نمودن کفار الح

۲۶۹ در اسلام آوردن نعیم ابن مسعود الح

۲۷۱ ذکر غزوة بنو قریظه و وفات سعد معاذ رضی الله عنه

۲۷۳ **مَقَالِ سِزْدَهَم**

در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلعم الح

۲۸۱ در ذکر صلح حدیبیه

۲۸۳ در لجابت کفار و شهادت اشرار الح

۲۸۶ در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام اواران کن

وقت و هر سافرن

۲۸۷ در نامه فرستادن آنحضرت صلعم بجانب نجاشی پادشاه حبشه الح

۲۸۷ مضمون نامه فرستادن آنحضرت علیه الصلوة والسلام

- ۲۸۹ در گردن بنجاشی تجرد استماع معنوی کرم مشحون آنحضرت به
آن حضرت تا آخر
- ۲۹۰ تفرز نامه بنجاشی رضی الله عنه
- ۲۹۱ در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب بنجاشی
- ۲۹۲ در نامه فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم به برقل
- کده روم تا آخر
- ۲۹۳ در تجسس و نفیض برقل خدای نبوی صلی الله علیه وسلم از ابوبکر
بن عرب و بیان کردن او
- ۲۹۴ در خیال نمودن برقل پیش رسول انقیاد امر رسول را در بیان
و ظاهر نمودن بخوف نصارا
- ۲۹۵ در فرستادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم نامه نامی خود را
بکسری خسر و عجم تا آخر
- ۳۰۳ در دستوری دادن آن حضرت صلی الله علیه وسلم
آن بر در شخص را تا آخر
- ۳۰۴ در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب معوقش تا آخر

۳۰۷	در راه فرستادن آنحضرت صلعم بجا رفت تا آخر
۳۰۸	ذکر غزوه خیبر
۳۱۳	در آغاز جنگ آن مبارز بنی غرض راست کیش تا آخر
۳۱۶	در اسیر کردن چهل و دو در دست امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
۳۱۸	در مفتوح شدن حصار نقات تا آخر
۳۳۰	در پرداختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نقات تا آخر
۳۳۱	در بریت برداشتن علی مرتضی رضی الله عنه تا آخر
۳۴۵	در باز آمدن حضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه تا آخر
۳۴۶	در افتوح شدن قلاع دیگر تا آخر
۳۴۸	مق
	پانزدهم در وقایع سال مقیم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۵۳	مق
	شانزدهم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلعم تا آخر
۳۴۲	غزوه فتح مکه
۳۴۵	در پیش آمدن ابوسفیان بطریق معذرت از جانب قریش تا آخر

در رد آن کز دین عباس رضی الله عنه براسه نبی تا آخر	۳۶۶
در سلمان شدن ابوسفیان تا آخر	۳۶۷
در روان شدن ابوسفیان بجانب خانه تا آخر	۳۶۸
در آمدن ابوسفیان در کعبه پیش قریش تا آخر	۳۶۹
در قدمینت ازوم آن پادشاه بدهد و نه بکعبه	۳۷۰
در برآمدن علی مرتضی رضی الله عنه بر مقام علی تا آخر	۳۷۱
در داخل کردن خالد رضی الله عنه خارجا دایره اسلام	۳۷۲
را در خالد بن فی النیر تا آخر	
در اند فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم که	۳۷۳
حاج عثمان و طایفه بود مفتاح کعبه را از عثمان	
بن طلحه تا آخر	
در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم پیش خواص و عوام تا آخر	۳۷۴
در غارتن و غارتن انصار تا آخر	۳۷۵
بیان کردن آن اذیع عرب و عجم معنی چند در تعظیم	۳۷۶
بیت الحرام زار و الله تعالی انشا و تاسیسا	

۳۷۹ در بدر فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون
بفنده تا آخر

۳۸۹ فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح الملكة العظيمة

۳۹۰ فایده در بیان هر چه از صحابه رضوان الله علیهم
سر برزند تا آخر

۳۹۲ فی غزوة الحنین

۴۰۱ در بیرون شدن شبیه نامی تا آخر

۴۰۳ در متفرق کردن لشکر کفار از عرصه مصاف

در طواف و تعقب نمودن اهل دین

۴۰۵ در طواف نمودن مالک گردان کعبه صفات تا آخر

۴۰۶ فی تقسیم الغنائم و ما وقع عند ذلک من الوقایع

۴۱۰ در رجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم

از مکة بجانب مدینه بعد صل و ربطا ملک و حالات دیگر

۴۱۲ **مَقَالَةُ**

بفهم در وقایع سال نهم از هجرت نبوی صلعم تا آخر

در اسیر شدن خویشان حاتم تا آخر	۲۱۶
فی غزوة البتوک	۲۱۹
در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله تعالی	۲۲۰
عنه بر فاروق اعظم رضی الله تعالی تا آخر	
در حسن جماعی امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله	۲۲۲
عنه تا آخر	
در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم لشکر نجاشی	۲۲۳
بتوک تا آخر	
در شورت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم	۲۲۸
بالحبابه رضی الله عنهم تا آخر	
در وقایعی که در آن غزوه واقع شده	۲۳۰
صلوات الله	۲۳۳
بجبهیم در دقایق سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه وسلم تا آخر	
فی حجة الوداع	۲۳۶
در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم تا آخر	۲۴۱

۲۴۴	در ذکر خود آوردن روح تنها تا آخر
۲۴۹	در رجعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعد طواف و رجوع بجانب مدینه تا آخر
۲۵۰	فائده در بیان آنکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم که گفت مولا افضل مولاه تا آخر
۲۵۳	مقاله
۲۵۵	نوازدیم در وقایع سال یازدهم از هجرت بنوی صلی الله علیه وسلم را عظم آن تا آخر
۲۵۶	فخ و فوات صلی الله علیه وسلم در دعوت نمودن آن داعی عالم تا آخر
۲۶۰	در سائل شدن ایشان در یک فیض تا آخر
۲۶۰	در رضا آنحضرت با استغفار مرضات الله تا آخر
۲۶۴	در آشفته ادبیماری آنحضرت صلعم تا آخر
۲۶۶	در ظاهر نمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم کیفیت صل خود را تا آخر

۴۶۸	در دوت و قرطاس طلبیدن آنحضرت صلعم تا آخر
۴۶۹	نه کف اللسان بذكر الصحابة الابحیر و اثبات تعلیم
۴۷۰	نتم و قانع که عظم آن تنویض امر امامت بود
	با پسر المؤمنین صدیق اکبر رضی الله عنه تا آخر
۴۷۱	در پرده انداختن آنحضرت روز وفات خود از
	دروازه و سرور شدن از مشاهد حاجت
۴۷۲	نه کیفیت قبض روح صلی الله علیه و سلم
۴۷۵	روایت دیگر از ابن عباس رضی الله عنه
۴۷۸	رجوع بذكر روح قافض روح و قبض روح روح الله از قسم
۴۸۲	و کرب که دیدن روز در چشم صحابه رضی الله
	عنهم روز وفات آن حضرت صلی الله علیه و سلم
	که در ایام دنیا بشارت بود و جدایش
	اهل ائمه از علم و دانش به پویا آنحضرت بمرتبه
	بعین و آمدن صدیق اکبر رضی الله عنه از خود رفته
	و آن از خود زنگنه را باز بخود آوردن

۴۱۴

مقام فرمودن امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه
بعد حصول فراغت از خدمت این بیت و توفیق عهده غسل
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بامیر المومنین علی و عیال
و اشغال ایشان با نظام دین متین تا اضمحلال کسیر و خلا
پذیرد تا آخر

۴۱۵

۴۱۸

در تجسید و تکفین و دفن آن حضرت صلعم
در ختم این نامه نامی که با الفاظ مناسب و بحور متقارب
بحد بلاغت رسیده و بمعانی لطیف و مضامین نظیف
قلم برنثر نثره و شعر شعری کشیده شمس و بدر از مشاهیر
علوی مطالبش در باد و حیرانی سرگردانت و غنصری
حکمی با چندین دیده بنیاد و حسن مقاصدش بدقت نظر
مکران بنام نامی ابوالحسن که پدر این سید حسینی است
و ادتراب حضرت اوست و آنحضرت ابوتراب و او
بدین صفت حسن است و آن ذات ابوالحسن رضی الله عنه
و عن ضرر عنه این یارب العالمین

افتتاح صحیفه قلمی ما الادنی بمقام ارادنی و اوحی الی عبد

الرب ما اوحی و اما ان الذکر بحال الصفا و لا عروضا و اما ان الذکر

بشأن الله رب العالمین - انک یوم الدین یا ایاة نعبد و یا ایاة نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

همه نادند و خدا را تراست

چنانچه بپای ما همه آن نو

چه هست که در دس نهان کرده

برافروختی چپ و ما در مهر

بدین دلور با دشتای نیرت

چو بپای و چه دل بنده خزان

دان را که تکویم جان کرده

بین خنجر افراختی میسپر

ز بالابر آراستی تا زیر
سر هر ملک ملک ذلت
تو ای ز تو یافت با تمام
تو ای کافر بی بین آب و رنگ
چو در ملک هستی نوشتی برات
طلایا سی مهر خشان زینت
بهت کنی دشمنان ملین
ز تو فین تو یافت در وقت کار
بدانش کش کار دانا تو ای
در رنگ و تار یک نور از تو یافت
برون شد زاداک هر کار تو
زبان را چه یار که خواند ترا
نه ادراک تو کار مردم بود
خرد بر جال نوشید ابود
در آن دیده کور او دادی مهر

فکرت را با لازمین را بزیر
فکرت فلک از بحر احسانت
بسک کواکب نو وادی نظام
لالی بدر یا جواهر بنگ
برون آمد از نیستی کائنات
گهر ریزی از نسیان نیت
و اعلیٰ هُسم این گیدی متین
تن ما توان و دل ما قرار
تو اما کن تا توانان توئی
دل در دمندهان سرور تو با^{فت}
خردا چه در کست در کار تو
سگ کیت و نش که داند ترا
جهانی در داد اک نو گم بود
زیر زره مهر تو پید بود
ز سه تا بای توئی جلوه گر

کو بگردن تشبیهای ترا
 اگر ز آتش آتش بود
 بلی کس تو پاشین کائنات
 چون عالم همه کسبهای تو شد
 اگر آفتاب و سحاب و نجوم
 نگویند تو باشند همه کائنات
 بجز کزنی نه منون آدمی
 بر دیده و بین کردیدنت
 اگر جان و دل گنج اسرار است
 بر آنکس که در دورستی بود
 در آن دیده که بگردن می تو
 جان دیدن است با دیدنت
 ازین رو کس از ما زیند ترا
 نبل بر کرد و خط و خال دیدم
 جز ذات ترا شد مشایر جان
 مژگان دیده که غنای را بگرد

از عالم و کسبهای تو شد

از آنکه آتش آتش بود

از آنکه آتش آتش بود

هر نفس بیند لقای ترا
 غولی تو دید و لوتی تو دید
 بگویند زیند بد و نور ذات
 نقای همه خود لقای تو شد
 درین هر دو دیدن ترا بگویم
 بود در حق ذات تو یکسر ذات
 نه از حد وحدت بیرون آردی
 همه چیز بریان تو حیدت شد
 در دیده و بینا بدیدار است
 ز جام جات بستی بود
 بود روی تو پرست روی تو
 بود و بدنت اصل نادیدنت
 بیند ترا باز بیند ترا
 از دیده بانی جمال تو دیدنت
 بول تو پیا با خسر جهان
 غنیش فروغ ترا سبزد

از نور تو بر نزار و نقاب	ز دیدن بود دید ما و حجاب
همه شی بهای زیر تاریکی است	درین روز بسیار تاریکی است
هر آن حرف گزلب بر دهن کرد	بود ذکر نام تو ای نامور
چو زینگو نه نام تو بر یاد است	جهان را کرت غافل گنج است
نبش خود این نیک و بد را کرد	راول بذر تو تا آخر نه
همه کارشان بالیقین و کثرت	ولیکن نه اندک کاین ذکر است
نه سودی توان یافتن بدین صفت	بود معنی غفلت و معرفت
هر آنکس گزین حکمت آگاه شد	براه آمد و در پیر راه شد
کسی که اندین در نزار و خبر	بر عارفان شد برشتی سهر
و در کار است در راه عرفان تو	کره می نماید بایوان تو
یکی آنکه از خلق آیم بنو	بدین معرفت در کشایم بنو
در آنکه چون از نو و اناشوم	از راه ظالمان شناسا شوم
ننگ است آنکه در آخرین منزل است	که اندر ره معرفت کامل است
ز تو جانب جسم و جان ننگد	نه ریختن روی جهان ننگد
نزار و بجای جهان هیچ کار	همه کار تو در تو گیرد قرار

بناستد سوخته شد بدک

تیز و دیر زار ابد یقین

نسی و ابره سوزی تخمین است

ولی و جان ذوقی ز درد رانست

اگر کوز نه ستل شد چه بماند

بیوفی غیر زینت بوان زمین

و از دست باری تو بخت است

بجان و بدل خاک در گمانست

القصع فی جناب رب العالمین الذی یوکلکم فی البیتین و اذا امرت به فلیتنبه

خدا یا توئی من گمان معین

یا آیت خشم پاک کن

ز تو فریب جو کردیم دور

ز بیم وین رام و یغیب

ز طعن کن در دلم زخمی هست

نبا ده است فم در دل من

بدرگاه تو آدم مستغنیست

ز هر محنتی کا بدم در شمار

دارم توقع ز کس بیاری

ز کوفت ابره صیبت بی شمار

برین بنده از چشم هست سین

تو این خاک را نایب اندک کن

ز خویشید تو فرودین بخش خود

و ما انت الا انیس الغریب

اگر مریم لطف بخش و است

و قد منی الضربا ر ضایا

افش و من لی سواک غنیست

و از هر کسی که در دست تو زار

گر بزم به تو ای کردگار

ز تو چشم دارم شکباری

ز آخر غم ری و آخر زکام

القصع فی جناب رب العالمین الذی یوکلکم فی البیتین و اذا امرت به فلیتنبه

بشوی از من آرایش مجرمی
 ر سر کوبی خست ناکسان
 دلم را بیا موز تو حید خویش
 دلم را ز قید غم از او کن
 اگر چه گناهی است بیحد مرا
 اگر چه بعضیان سیه شد دلم
 چه آید ز دست من بر خطا
 فرو نایام جیب و دامن تھے
 به بند گذر چه از حد شوم
 راغوا ای نفس کارم خراب
 از بس ثبت گردید فصل گناه
 ز بن ظلمت دل که دارم نهان
 به تبعیت نفس خود کلام
 ز هنرمان قنادم بدم غفای
 جوهر من غفای از زبان نیست

ز آخر تو بختنده عالمی
 بنجاک افتادم بچرخم زبان
 ز بانم رد او کن تجوید خویش
 ز عرفان خود حکمت آباد کن
 تو آخر کرمی کن رد مرا
 تو آخر کرمی دمن سایلیم
 که باشم از ان مستحق عطا
 تو آخر فرومایه را میدی
 کرمی جو تو ایگه رد شوم
 لبوز دلم ز آتش اضطراب
 عمل نامم میقلم شد سیاه
 ز بانم سیه میشود در میان
 سیه رویه دل سیه نامم
 ز قول نامانی شدم در غدا
 زبان من آخر زبان نیست

پریسان شد است اینده چنان
ز نو دارم امید بزل غول
چنان کن که دارم بطاعت پیچ
در منحل کلدی که بیدل کند
بران دارم ای ناتوان توان
درین عالم از عطا نادار
به هر جای که خیر خواهم تو باش
بکشیدم غم و در بنیاد پیش ازین
کنون راضی ده که مغیبتم
نیاید هر صوفی کن مرا
آمین ای من سستی کشیده گما
منعوا این دامن محسوس
بیدار از من دارم بغیر
فکار دهم اما خاضی جسم
نثاره ما طبق مسر مرا

چونما ترحم بر احوال من
مبسل چون می را بر گشته طالب
نیایم به دل فسیر باد و بیج
دل را ز یاد تو غافل کند
که نه فلان شمس نه تو بیکران
و آن عالم نه غم آزاد دار
چو اینجا به اینجا پیام تو باش
من به برشت دل پیش ازین
در انواع آفت مستلیم شوم
کنج قناعت غنی کن مرا
سوی خودم خواه و کارم مرا
بجو دکن در روز و شب مشغول
بنامم بود و در هوای تو سیر
بات تو ذات و باسم تو اسم
تو افاضی جسمی مغیبه مرا

ز هر ذره طلعت آفتاب	بچشم نمایان شود بی حجاب
ز سرعت خبر کن مرا	ز بیگانگی بی اثر کن مرا
لقای تو هر لحظه حاصل شود	که تا جانم از خویش غافل شود
که تا خویش را در تو یابم فنا	هنوز وجودم معیت بنا
تو من باشی و من تو کردم همه	ره باد من در نور دم همه
خیر این نیست مطلوب مقصود	بود تو خانی شود بود من
ز درگاه تو خواهیم این دعا	بر ارم پیش تو دست دعا
بفرما عطا آنچه خواهیم ز تو	چو هر لحظه باشد بنام ز تو
منم مضطر انیک اجابت نما	اجابت کنی مضطران را دعا
شفا عتق من حبیب تو بس	بدرگاه تو کدام زین پهل

نفت دلیلی که باعث او موجب هدایت
است و مستوجب ذللی غوایت

امان زمین دامن زمان	امام رسل رهبر انبیا
کفایت در کنج اسرار بود	محمد که سلطان ابرار بود
یتیمی که افشاند در یتیم	کریمی که بخشید مارا نعیم

سراج پرایت دل و منش
 بیسی که بد جان پهل کمال
 چه از صفت خود داد و نسیب
 بر جانی محبوب در جان کنه
 رسول کوهی شبرین معیار
 چون قتل عدوی است مکاره
 برافروخت آتش برافروخت
 گفت تیغ آتش بر دور و دور
 چو بدخواه خود را بکشتاب شد
 به بکشت چون کرم گردید
 در اندام که او بر سر افروخت
 بنیف مصف به تیغ و منه
 برافروخت کمر و برنگذ کبر
 مدوی نه کرد و در دامت
 رده مسودش بود حسد

نه افکند روح الهی بر سر
 غیب داد روح ایرد از انجیل
 از صفت خواند محبوب خوشنویس
 بر دور روح را نیز قربان کنه
 بتلیخ قربان ایزد و قال
 بر آنجست شمس خن خاره
 ز در سوخت بدخواه خود را بکشت
 همه و در دمان نه شده عدم
 دل شکست از پیش آب شد
 جگر سفت از ناله کت با مین
 نه آید آن نفس از سر نهاد
 سر از امانت دیدن ننگه
 برافروخت کمر برافروخت
 به این کجاست کس از خدایت
 به این چنین بر عجب مسد

زده دست شائمان بفرز آید
 نشانده گهر تیغ ادگاه کین
 ارم در خجالت ز ابوان آید
 شفیع الخلائق بحض اکرم
 چو ابر کف او گهر بار شد
 ازان فضل کو بخت در وی
 در آئیند بدخواه او را بجات
 ز دریا و کان گوی سبقت یابد
 دلش کان گوهر ده کن فکان
 چو سر و قدش بستر بر کین بیان
 فلک آستان بوس ایوان آید
 از و بر خیزن خاطری از فرح
 از آنکه بر خاک او سوده سر
 قضا چون بفرمان آن دین پناه
 ز قلب مردم زرناب شد

زدوده سر بر رخ خاک آید
 جوسفیت از وی عجب نیست
 بر رضوان او بست رضوان او
 رفیع المراتب امام الامم
 کهر باری ابراز کار شد
 شده طایف طایف کن فکان
 بدین کرم مهری که افلاک است
 دل او با حسان کف او بچود
 بدو کان گوهر بدو دارد مسکان
 طیبید بخون همچو گل باغبان
 ملک خلق در گوش فرمان آید
 فمن دق باب الکرم الفتح
 بچرخ است همواره شمس و قمر
 بهر قلب زد سک لاله
 بزنگ زر مهر بر تاب شد

تو میفاد و شمشیر فرخنده	بر آراسته بیت چرخ شسته
شده بنده گنار اورا گنار	از ان جوهرش خواند از نظر
نسیم کرهبای او کاه کار	گلستان بر آورد دوازده کار
جوشد گوشتان لبش از علوم	شده نوح یکسر عیان بخوم
صف در سبکته کاه معصا	گلنده بدل دشمنان شکاف
ای صفت غره دیده بخت از دایره بدیده	سرگشت او در شکاف آمده
چو بدخواه او بر خلاف آمده	جو حقل که خوش شکل و ناخوشتر
هر خیر بدخواه او صد شرارت	بجان عید و مهر او شد برت
چون شکافت زانگشت او بدست	سواد سوزید از دلباشت
برین طشت از روی دنیا نش	در حصار آن محفل افروز جان
ز بس روشنی یافت رد چنان	کران تا کران نور در نور شد
همه ظلمت و تیرگی دور شد	فلک بی سیر شد ز معراج او
سرافکنده خورشید با تاج او	

ذکر عروج آن معراج مدارج فلک مبز فام سبحان الذی

اسری بعید لیل من المسجد المحرام

بنی مشکات از گیسوی یار معبر تر از بوی دلجوی یار

ز بس روشنی کاندرو جلودگر
 از ان روشنی محو شده در سپهر
 ز هر جانی مشعل نور بود
 ز بس نور با کان شب نور داشت
 سیاهی شب از رخ آسمان
 چنان یافت در شب فروغ قائم
 جهان از سرت جهانگیر شد
 و آن شب که اندوه از دور بود
 ز بس خوبی و لطف او داد خواه
 و آن شب بدرگاه سالارین
 برانی بدو باد رفقا بود
 تن او نور و ستایش نور
 سبکناز و خوشترک جانش قائم
 درخشان چون آتش از نور دما
 بجای کرد در نیم هستی گذر

تو لغتی شب مهر بر کرد سیر
 رخ محسوس چون ظلمت از نور بر
 فراهم شده شکست کافور بود
 که دورت ز طبع جهان دور داشت
 چون سیح از روی تبیح خوان
 که روز فروز زنت شب یافت نام
 مگر ظلمت شب از دیر شد
 فراهم شده ظلمت و نور بود
 پدید از پدید و سیاه از سیاه
 فردا آمد از جرخ روح الاثن
 به تابندگی برق کردار بود
 لجامش ز نور و ز هوش نور
 توانا و جولان زن و تنزای
 خزانند چون باد بر روی آب
 برکت نظر ما ز به نظر

چناندم که از خانه میرودن شناخت
 ز باد سحر در شدن تیر تر
 چو حکم قضا ره نور داده
 بریده بیک جالشی راه دو
 به از برق و از باد تا بود بود
 لغزبان حق جوگر روح الاین
 روان رفت تا ستر خواب او
 خبر گردش از حکم بزوان کج
 جو بشینه ازین گونه ازین حق
 جو خود را پشت فرس بر نشاند
 بغواصی در دریای پوش
 این بحر کامل در آن میرفت
 را بار گردید از اینجا برون
 - - - دیار سرسبز سپهر
 به همزدن آن سر زاده

برسان نظر تا گردون شناخت
 ز شبید نیز شب سرعت بگزین تر
 بیک لمی آفاق گرد آمده
 پستی چو ظلت بالا چون
 بدو سرعت هر دو تا بود بود
 فرود آمد از جرخ بر شاه دین
 بدان مرکب نیز پا نیز پد
 که تا بدو نهد سوی گردون خاک
 شد از خانه مد خانه زمین
 بیت المقدس فرس جهانند
 شد آن بحر حد بیت مقدس
 بر آورد سر معنی تا بناک
 فرس تاخت بر کبند نیلگون
 نزد جوس بر پای او ماه و مهر
 نظم کواکب لطافت نشاند

با خلاص او بسکه کردید خاص
 بسوی کمانخانه تیر حبت
 سوی پرده زهره برداشت
 در آن پرده تار شش از زنی
 سوی مهر از مهر شد راه چو
 بهر آم دید و نوازش رساند
 ز بس بخت از ابر کف در تر
 بایوان کیوان روان گشت چست
 بهر کوبی تابش رخ نمود
 رخ همچو خورشید خود گشاد
 کخا ذر در آن کرد بهفت چرخ
 چو موبک بچرخ موبک رساند
 چو از دامگاه کواکب بخت
 ز کرسی کرسی چو برداشت خوش
 چه سدره پیرد فرخ از دوازده

در بیت با صفا لفظ برج از کسر خط است

در بیت و در بیت شش از کسر خط است

ز دق و ورم داد مراد خلاص
 چو قربان او شد کشیدش ز شبت
 بصد ساز بخواست در یک نگاه
 کران داد و داد از نواری شنی
 ز مهر خودش داد صد کوب و
 بکوری ز کور و با شش رساند
 بر شتری کرد بحر گهر
 نحوست ماب سعادت شبت
 در آن کوبه ماب او بر فرد
 بهر برج برخی ز انوار داد
 از یافت هر هفت بهفت چرخ
 شرفهاز موبک موبک رساند
 بکری رسید و بکری شبت
 بسود انکهی ساق بر ساق خوش
 پیر و روح آنجا زیر دوازده

در ایامی سالی در سخن بخت است

بجای که روح و امانده بود

بجای شاکر که بجای نبود

ز کون و مکان آشنای بدست

نزد ازان دست و دست

ز آنو گویا مجروح بماند

ز خود رفت و آن آشنا بدید

ز هر بدنی دید را و کشید

چون روی نا دیده باده یافت

چنان دیده از دید حق شادند

در آن بخودی شد ز خود کران

بیدار حق بسکه نزدیک بود

جواز مجروح در حق چشید

به زیگونی دیدار مطلق برید

از آن لا مکان در مکان روی

خود آمد از آسمان سر زمین

بقی رفت آن روح ارواح

بجز بنوائی توانی نبود

جهت اندران ره روانی شد

نیز بر و بیالای پیش و پس

خدا گرفت و محمد بماند

خدا شد جمال خدا را بدید

جمال خدا را بدین دیده دید

هم روی نا دیده باده یافت

مکر دیدن و دیدن از یاد شد

مکر دیدن خود را نه بیند از آن

ر سر نا پا دیده در دیده بود

بدین دیده اش دید و از خویش شد

عنان را بدید و نقد کشید

از آن جای جان در جبهه ای

قضا در یسار و قدر در بین

از آن روح و امانده بود

بجای شاکر که بجای نبود

ز کون و مکان آشنای بدست

اطمینانی در میان ما است

میلین در که حق در بر او نشانید
چو نوری از آن شمع تحقیق
عمر نیز از آن شمع تابان گشت
چو عثمان از آن بحر تدبیر
چو حمید از آن درج دریاد
گرگستر از وقی تا توان
بدیده خاطرش را ببحران تراش
ببین سوی نیک بدکاراد
بفضل خودش رحمت کن قرین
هر آن از در خود که در ویش نیست
در آید بامید اخیان تو

همقدار هر یک بضی رساند
از آن نور تابانی بصید تو یافت
بفاروقی دین خطابی گرفت
بابل حیا نام او شد بخت
ز در کرد دامن آفاق پر
بساید ترادید بر آستان
کدامی تو باشد عطای بیابان
بد و حکما چون کار خود کن کنو
تو آخرت رحمت العالمین
بامید حسان تو پیش است
ازین پس دی و کنج ایوان تو

روح سندا لا ماجد و سید الاکابر شیخ فحی الدین عبد القادر
رضی الله عنه وارضاه عنه لا حرمنا من برکاته آمین

من که دگ تا توان تر ز پیر
ز انوار ایامیست چنین خو

شدم در غرور جوانی ای سر
بگرداب عصیان فدا دم فرد

این بیت در کتاب امان در غرور جوانی است
و در کتاب امان در غرور جوانی است
و در کتاب امان در غرور جوانی است

سیر نمودم بحضرت خدای تعالی	سیر نمودم بحضرت خدای تعالی
نه روی کرد و نه نمایم کس	نه روی کرد و نه نمایم کس
ز دام و بالم خلاصی نبود	ز دام و بالم خلاصی نبود
ز غمگشی زرد شد روی من	ز غمگشی زرد شد روی من
به تاری شدم ناتوان تر از	به تاری شدم ناتوان تر از
چو دیدم که روی در آغی غامد	چو دیدم که روی در آغی غامد
علی الله بر آوردم از جوش غم	علی الله بر آوردم از جوش غم
شهنشاه دین عبد قادر است	شهنشاه دین عبد قادر است
بزرگ همین و امام مهابت	بزرگ همین و امام مهابت
زهی غوث اعظم امام ما	زهی غوث اعظم امام ما
مشایخ ز جودش شاخ شده	مشایخ ز جودش شاخ شده
هر آنکس که جان کرد بر دلی بیل	هر آنکس که جان کرد بر دلی بیل
در ابرار مانند او نیست کس	در ابرار مانند او نیست کس
بگرد قطب شما از سمو	بگرد قطب شما از سمو
از کرد درش کور بینا قطر	از کرد درش کور بینا قطر
سیر نمودم بحضرت خدای تعالی	سیر نمودم بحضرت خدای تعالی
ز پایی که پا بر کشم نه پس	ز پایی که پا بر کشم نه پس
مرا کار جز با معاصی نبود	مرا کار جز با معاصی نبود
نیغتم از من گشت دلجوی من	نیغتم از من گشت دلجوی من
دلگشته همچون شب تیره نا	دلگشته همچون شب تیره نا
بجز قطره اشک دایمی نماند	بجز قطره اشک دایمی نماند
بدرگاه سلطان دلاهم	بدرگاه سلطان دلاهم
زبردست عالم بدو زیر دست	زبردست عالم بدو زیر دست
سرب را پناه و عجب را امان	سرب را پناه و عجب را امان
گر بنهاد پا بر سر او لیا	گر بنهاد پا بر سر او لیا
سر قطب و او تا دشاخ نمند	سر قطب و او تا دشاخ نمند
کشیدش زد و زخ سوختی سبیل	کشیدش زد و زخ سوختی سبیل
در ابدال او بی بدن بود لبس	در ابدال او بی بدن بود لبس
ولی او یگانه بود قطب دو	ولی او یگانه بود قطب دو
بجا که درش مردمان سوده	بجا که درش مردمان سوده

غبار درش سر چشم بود
از طغور در مرتبت بیشتر
از دلو الحسن کشته مشهور
بحق پیشکان بوده در پیش او
بسر پنج قدرت آن نامور
ز درگاه والای آن مقتدا
سین سپهر در حصول مراد
پو احمد شد اقبال او بیشتر
بدو چون بدیدش جهان صفا
جهان کرم آشکار و نهان
سین سوی شیری او چون گوی
نمود یکس از فضل خود بر ملا
نهادد بر یقه مهابش سر
در افکند بر بانگو شربی
درگاه حق یافت فضل عجب

ز کحل صفایان بصارت بود
 ز معروف معروف بدیشت
 و دو غمسه از فیض آورده
 چه بویگر و چه شنیل مدح کو
 کشید از سبد کوهی را بدر
 بقا را بقا و علی را عسلان
 معین دیده در زیر پایش نهاد
 بیانش فرو سود سرشستر
 و خاک رده سیعاده خود بوالوفا
 ندیدند پیش کسی در جهان
 بیغزو و در دست حماد زو
 جز او عبد رحمان طغسوج را
 چه شیخ بجا کیر و شیخ حطر
 بد و شیخ ابو مدین مغربی
 ز کریم اد شیخ دین نجیب

<p> و صیت طلب کرده شیخ علی سر از جود و لوسود و شیخ شریف شده و حد حق در خوابی تعین احوش خلیفه بخش خلاف سر شیخ صدق ز غم گشت ادب شیخ حماد و باس پاس اندوزنگ گردیت دین مشین روان گشته بی بر پی مصطفی زمان هر زمان کرده ادر اسلام رشیخ ابوبکر و عیاد تاب بز دنیا چهل بطن یکای آدم عقیل و حیات از کمالش سخن بجان احمد و ادرانش بشنود شده نایم از درک آن بر ملا اندوز ملا برت یکسر ملل </p>	<p> اردیون برادران جهان متقد کلاخ ملک اندرین کلاخ کوخ زیبوت مافز قشربین فریق مدوکر و شاه رسل ایلاف جز از کشف هر واد او را سرور همی داشت باوی ز بس غنای شمرنده دل بود در ملک دین راه تقرب زردی صفا ملک چون زمین زیر پایش ام ر بود از قباب شود آن انخاب جو در حل آیات مرز و هم میراند و مردم علم و فن یوسف حلقه حلقه علم بود جوالقانی سر کرد بر او لیا اوتد و المعالی فرد در ملال </p>
--	--

محمد ازو صاحب جد شده
ای محمد محمد
چو بشنید ان شاه دین را

ولم رازقید المص رماند
فروع اندرین دیت کور داد
رماند ازعد و تار سیدم
رماند ازعالم کردن

سرآمدین محمد شدہ

پراگنده حالی و افکاریم
بشادی رساند و ز غمهارمانند
دل تنگ و تار مرا نور داد
ازین پس سر بنده و خاک افروست
رسانید در حضرت ابو الحسن

محدث امام صادق باقر زين عباد واکابر موسى فيض وکاظم
غیظ تعقی نقی المنسوب الی العکس کالحسن والحسين فی الصفوة و
الصفاء سید الله العلی بابنی والہ الاطهار و صحبه الاخيار

زهی بوالحسن بحر خود و در کم
فصلاح خصلایق تمنای او
کلاحت قبول اکابر بود
توان یافت زود در همه سخن
بدرگاه او هر که ره یافته
بیک تاب روشن چنان میکند

حسن در عطف بوالحسن در شمیم
حدیث حسن رانده لبهای او
حدیث حسن را که مستر بود
حدیث حسن در حدیث حسن
خاکش ستر مهر و مه یافته
ملی آفتاب آینهان میکند

با اهل شیاز و با اهل نماز
 بیارید بگرد بکا و دیدگان
 بکار شریعت کمر بستن
 بر آن قلب کز نور او تابان
 چو در بند تفصیل محمل شده
 بر لهای مار از علفان نهان
 گجالی یی بود در کشورش
 بشیبه رانده ز تنزیه حر
 بتقریر تمشیل او مکتوم
 همه عارفان در دست او
 همه خلق از وی معطی بود
 ایانت فی کل حکم حکم
 توان آنجا بیک اند حبیب
 زانده برون بود وجود تو
 برادر و شمشیر ارشاد را

همه عارفان از او معطی بود
 همه خلق از وی معطی بود
 ایانت فی کل حکم حکم
 توان آنجا بیک اند حبیب
 زانده برون بود وجود تو
 برادر و شمشیر ارشاد را

با اخصار وجود و با فتای از
 بکا هدیه جسم مغزوده جان
 بر حقیقت امام جهان
 روانی بیازار احباب نیست
 از وحده معرفت حل شده
 بر سر سنجین پنهان نهان
 بر آن قاطع برید سرش
 یثبیه و تنزیه اش شگرف
 چه بر مان لم و چه بر مان ان
 نو آموز طفل زبان دان او
 مگر خلق او مشک افرو بود
 و فی کل نفس و بذل علم
 ز ظلمات غفلت نمائی
 حدایت رساند بمقصود تو
 بریدی سراسر الحاد را

امام شریعت قوی در زبان
 بیان تو منور فرایم کند
 زبان رسای تو ای پر کرم
 بسال چو نورشید ز زبیدی
 اگر سائیت نیست بحر گهر
 چنان که کن از تو دارد نوی
 کنایندیدم درین روزگار
 بسته قبل و قال خود اند
 همه در خودی گشته بی باور
 خطا گفتم این قوم دور از یاد
 ز تیر خلاصت یخ زده اند
 سرافرازشان آمدند
 حمد الله از دام تضلیل شان
 دل از خلق بی حست مجو کرده ایم
 یکار گدایان نخستد باش

بنیاد این شعر بر این است که

دلیل طریقت قوی بیکان
 که یار و کارند او با هم کند
 بلا را بلی گفته غسسم نعم
 چرا بر حسب باری گمیدهای
 چرا گشتی اورده بیرون را
 قوایی کرم از تو باشد قوی
 که چون تو کنی شرح استوار
 فرو رفته اند خیال خود اند
 ز خود با خبر روز خایخبر
 نه از خود خبر دارند ولی از
 بارش آدم مردم کمر بسته اند
 با صلاح خصلی از کجا آمدند
 بر سیم و از قال و از قیل شان
 سوی استا تو گرده ایم
 خطا را پوشتش و عطا را بش

بذوقی نگاه کرم بیش کن	تو شایسته کرامت بدویش کن
سوی ذلت و خواری و بین	نخودین به بدکاری و مبین
تو مرهم زاین دل افکار شو	کمبخت در پناه خود و یار شو
بهر خیر و شر خیر خواهش باش	پناه یمنار و پناه شش باش
پیام نکات نامر و خور بود	فلک بر زمین سایه گستر بود
فلک باد و در زیر پایت زمین	نهاد بخاکت مرد و جنین
چون باد در سایه جود تو	تو در سایه رب مجود تو
بخاک درت مردن آسوده	نبار دهرت کوف کحل بصر
پیش من بنده فرمان تو	بحان ذوقی هسته قربان تو

سبب تائیس این اساس مرصوص کالبع الشداد ارم	
ذات العباد التي لم يخلق مثله في الابداد	
دیر روزگار از هنر تو	بهر دم وقار سخن گویت
بهر سر کشیده و خط هنر	دراختاده در خط شور و
بگرداب طول امل در شد	بهر خط و خط در شد
باطن جو دیو و بظاهر جو جو	ز رضوان حق مانده اندر قو

کمر بسته از بهر جور و جفا
 همه ایشان حرف در گفتگو
 بیخانه علم نگرفته جام
 از جوی بنایع مانور و آب
 از کز دقایق ز نقدی بچسب
 نجسته شقای ز نور مبین
 ز نور طوالع برهن شده
 زستان منهاج گرفته بوی
 ندیده ز شرح حدیث ^{بیست و یک} الشراح
 نه قاید ^{بیست و دو} براه عقاید شده
 چو بینی دهمشان نه صافی بود
 نه حل کرده اشارات را
 بحر تفسیر بر ناکرده روی
 ز دست دوا نفخ خیمه
 ز محنت دریشان نه ^{بیست و سه}

نه روی و قاف و راه صفا
 بخود بمنطق نکر دانست رود
 ز تهذیب منطق نکرده کلام
 ز انوار مصباح گرفته تاب
 ز کشف حقایق نه بوی نه رنگ
 نیاد و در دست جمل متین
 نه شرح مطالع مبین شده
 بوضع ^{بیست و چهار} توحید ^{بیست و پنج} نفع داده رود
 ز فرط سقمی بضیض ^{بیست و شش} صحاح
 نه فاصد بسوی مقاصد شده
 نه کافی به شافی نه دافی بود
 نه فیهید حسن عبارات را
 ز تجرید تفسیر نه نابوده گوی
 نه تفسیر بر خواندنی حدیث
 حدیث حسن گشته متروکشان

ز سر لواج همه بخبر
کشیده ز دریا دلاں سر
بمعنی و صورت همه زشت دید
ازین مردم خاطر آشفته شد
نماند است اندر جبه جوی
نشا چنین گوهر تاناک
ز مانده ازان دروغ و غش
سن آنم که شکر بانی کنم
منم شهریار جهان سخن
دانشان چو دامادان ^{میستند} هند
همه بهره سند از نوال منند
سخن پرورانی که بی سند
ولیکن نیارم بدن علم و فن
اگر گفت بدیده جسم شود

ز نور لوا مع همه ستر
چو ذریا بود شورشان در
بصورت چو دام و بمعنی خود
هوای سخن از سرم رفت
چه باید برون داد و دروی
فرور یخن بر سر تیغ آب
که چون کور شد چرخ کوهر
بنوک قلم درشانی کنم
بند اختر آسمان سخن
بیتی ملقب بجان هند
همه ریزه چین مقال منند
مرا در سخن پروری چاکرند
دانشانند اندر برادر سخن
و گر نیک قدر سخن کم شود

حکایت غرض مندی که از زه کردن ناپسندید گشتی چون کجاست در خیم

نشیدم که مردی به سر برد
 چو در محفل آن شعر شیرین
 مگر ساده لوحی دمان کبر
 برآفت آن مرد در دشت
 که آفتن افسرین اهل کار
 بمقتضی غم طایف محزون خرد
 بر آن شعر کافیه پسند
 درین بابا به این داوری
 مرا اکنون پنج و شش سال شد
 که بود اندر دل بحسان
 طرازم یک نامنه نامور
 سرین بدین جرعه می بود
 زگر و شب بهیچ این طایف
 کشیدم بشادی دل تنگ را
 ز نوک قلم در تر و ریختم

سخن گفت و بردش بر سر
 که احسنت بر شعر شیرین
 بهرج و ثنائش زبان کبر
 بیفشاند در دامن باز و بد
 ازین آفرین به بر بهوشیار
 ز ناکفتن این گفتن افسرد
 همه خاصه دانند که است به نظام
 زاندم طبع بدین سخن پرور
 که از شعر گفتن زبان لال شد
 که چون از سخن بر کشایم دانا
 ز آغاز تا انتها در میر
 ولی انفاق هم نمیداد
 درین مضمون دست داد اتفاق
 روان در ششم کلک شکر
 بدامن دوران شکر ریختم

ازین پیش کاندر سخن برزدم

از اینجا بدیدر سخن تا ختم

چو آن عشق نامه نمودم تمام

ترا غیبت و زیا فغم زان سخن

لنول خاتم من ز روی صفا

تا تحریر این نامه بحسان نواز

طلب میکنم یاری از حق ابدام

بیا ساقیا یاد و ناب ده

از آن آب روی مرا بر فروز

بمیدان بدید علم برزدم

بمستار و چند در بدن تا ختم

بعشق عینه کشیدم ز بام

و کیوان کشیدم بکیوان سخن

رقم میزند معجز مصطفی

که دارد درون را زان و باز

علیه التوکل به الاعتصام

تن ناتوان مرا تاب ده

وزان آتش اندوه جان بسوز

بذا ما سمح به خاطر فی لولدی فلهذه کبدی سید محمد غوث جعده الله

قطبا علی فلک العلاء و اذام لمعل حیاته مادام القطب و تد السما بحرمت

سید الانبیاء و الاولیاء و الاله برار و صهیبه الاخبار

شتم پندای نور چشمان من

چو از غوث نامی بود نام تو

چو با غوث داری رایت

مست ده جانم حامن

بر آن شیوه کوشش غوث جوید بجو

بجو از حسب آنچه او باز جست

چو از لوح حسن زادی دار حسن
 توئی آفران عسکر عسکری
 دل خویش را صیقل آر کن
 ز دست آنکه این اجداد داد
 چو اصلت بزرگست و نهیت
 در اجداد امجاد یاری بین
 به تیغ و قلم باش چو پست
 تو که در پیشش ناری نشانی
 چه دانی که من خود چه میگویم
 ز عظم و هنر چون شای نظر
 چو شیرین قفای بر آنکس
 چو بر خوانی این پند را زود
 ز در شراب خویش خاموش کن
 بحق کنسب دل را طاعتش را
 زود از لایق و دردی برگزین

از
 این
 پند

بکن آنچه باشد بمعنی حسن
 اگر نشنوی این سخن بگری
 ز این اجداد آینه کن
 سر اندر پی بدین ^{بناد} دی
 بشیری چه اند کردی بگری
 خداوند دنیا خداوند
 که این هر دو در دست اجدادست
 بسم الله اکنون کشادی
 بدین علم و فن خود چو گویم
 بدانی چه گفتم ز علم و هنر
 چه در معانی فرو ریختم
 بکن هرگز از بند خاطر را
 بگناه مزاجی فراموش کن
 بکن پیش خود پیشه پیش را
 ز بهر محو و رشی برگزین

به سپهر کاران است اعتقاد
 ز این سنت شده بر کران
 به چین با بروی و دور از عطا
 نیا سوده از مردمی مرده
 شده بسته اندر جمال خیال
 به بینی درین کشتن پیش گم
 ازین غنچه ران رزم خورای نینام
 ز قول ماست نباید گذشت
 برای او بگوید بجا گشتن کن
 بدین اقتدار قیاس کن
 روی با سلامت بدو السلام
 مخورم جهان که ز غم گشت
 بگلزار دین بر عین ابد
 چو خاک شوا و در ره دین
 پس از خشم نفرین کن

ز سپهر کی حسیبت تا کی و داد
 ز قصد جماعت شده بر کران
 بکین بچو خطب با بیخطا
 ز بس کردی تند چون کز و
 گرفته گرفته بر اسل کمال
 صفای ایم و فای کرم
 چو دام این دوان چو افتی بدام
 ز قولی که باید نشاید گذشت
 از ان مایه سرایه پیش کن
 سر انجام خود را اما کن
 بر وز قیام از پی این پیام
 و گریختی غم غم دین
 عناد صفت و شادی بد
 بگو خاک بر فرق دنیای دین
 و گریستی جز بی دین کن

همین شهر ترا از این خست دور
 ز جوی طبع از زلالی بجوی
 ز دنیا و دامن دامن دیگر
 دولت را از آهوکش تعب
 کسی را که از الحاد سرگرد
 بهر محمی کو بود یا فگوی
 از آن کس که خود را شمارد
 بجز بندگی خویشش کن
 جوان خود را خود نمائی مجوی
 بدان تیر لاف صفای مزین
 ز آن زر که آمد بچیت دست
 محکم شرع آمد از بیدار
 آن سر که با شرع دارد خلا
 صفای دمی صل کثافت بود
 سخنهای گستاخ گوی

بشا بر طهور و جباطن ظهور
 سواد نسوید ای دل را بشوی
 ز غم امان باش تا بومین
 هنر که بچین باشد از اطلب
 بپایان قاطع بیند اندر
 میا میزد و اندر پی او سپوی
 جدا شو که اینست راه پدا
 خدا را خدا را فراموش کن
 خدا بنده باشم خدای مجوی
 یکی دم دهم دشمنای مزین
 مشو غافل و بی فکر ز نخت
 ز حال بدان شمس آگاه بدان
 بزن بر سرش که خلاف است
 اگر آفتاب است آفت بود
 در محلب گستاخ کاری

ز قرب روان فض خذر کن خذر
 بدانند هر آنکس که حق بین بود
 میانمای زاده بوالحسن
 چون جد تو گردید سر کوبان
 خود این زمره را غیر کافرخوان
 ندارد بکفر صحابه شک
 ز بد سیرتی دست کوتاه کن
 غیر از سر کبر آئین بد
 نگوئی کن و نگوئی پیشه باش
 نخو دیکدی مایل کبر باش
 چون تیر از کجی میشکان زخم کن
 بر تن کمان با غرض خو غیر
 نه بینی که تیر از ضعیفان
 پناهندگان را مدد کار شو
 چشم کرامت بین بیشتر

مکن اندرین راه بی ره گذر
 که هر رافضی خارج از دین بود
 بمبشتی نژاد دله بوالحسن
 تو سر کوبان شوی در کوبان
 بجز کافری نعمت حق ندان
 چه گوید ز اسلام او مرد کی
 بخار نکور دی در راه کن
 که کجی غیر زد باهل خرد
 باندیشه از هر بد اندیشه باش
 که گر گندم آمد بجوی خوانده بار
 قد خویش را چون کمان خم کن
 به بند خود آور غرض را چون تیر
 سر خویش خرسوی پستی ندید
 به پیار کان چاره کار شو
 ز رستم نزال توان بیشتر

مردان زال را تا توان و نزار
 چو سوز و دل از در و درون
 مهین کن خدای تو مدارد که
 ز رویم در پیش درویش
 کسی را که دام گران دریش
 کرم کن بدویش امیدوار
 ز بدخواهی مردمان بکوش
 اگر بد کند کس سرخوش گیس
 گرام همچو خود کاری ارد بجا
 بدی را کنوی بپاداش پیش
 کن روی چون ز پیری سیم ز
 بسیم میباشن ثابت قدم
 بد لجبوی بیدلان کار کن
 کسی را که بینی زانند و ریش
 کسی که خطه ناتوان بخش

که از سام درستم برار داد
 ز بانش ز نداشتش اندر جان
 که چون خالقش مست یاری
 اگر هست در گزیت در پیش نه
 کنی دام و از دام بر نهیش
 امید دل ریش او را بر آرد
 نه نیکیست بدخواهی از این سر
 بپاداش بد نیگوی پیش گیر
 تو چون خود دکن ای پسندیده رای
 خطا پوش باش و عطا باش با
 مثال از پی مال ای پسر
 بلا را بلی گوی و غم را نعم
 بکم ما بجان بدل بسیار کن
 بکن مرهم ریش او لطف خوش
 تواند خط سراسر ای و این شش

هر کس که بینی سوی غم ریش
چو یکدم ربای زخملین غم
کسی را که یارش کردی
کن کار خود را بستی تپاه
بهر خار خوش و دور پی
ترا و دست نامداری بود
بکن کبریا آنکه گیر شناست
بکین شکی سرزن چون
چو مهر از سر کین ندارد اثر
بسودن جلد بسیار کن
چو تندر که چون بخش در کند
نه دیو دیوانگیها کن
بخویشان مشو از جبرین پیش
هر آنکه مداری خویشان کند
بهر کس که دام است چون دانه باش

ز غم داران جست و جوی
نه بینی بغیر غم یکدی
بدو باش تا آخر دم درست
که بگذارد اینس خوار و زینم راه
برافروزد آنگاه از وی رود
کم از او بود و چو سارنج
که با مردم کبر کبر است بجات
کش روی از مهر مانند مهر
بگردون گردان فرد سود
اگر صد زبان بینی انکار کن
تهی خویش بیکانه را بر کند
به بیکانه بیکانگیها کن
مبین سود خویش و بین سود
پریشانی خود پریشان کند
حمایت گر خویش بیکانه باش

بهر کسش پیشه لطف پیش
 چو بیکانگی خیزد از بار تو
 مشو نیز چون آتش تنیش
 خود ز پیشه خالک بشی مکن
 کسی را که دریایی از باکیان
 بگریه چو خند افیش از گرم
 یواز خنده او را شوی دلواز
 ترجم کمال شیرین مکن
 رسوزی کس مشو تند و نیز
 بهر سیرتان نه نشینی مکن
 بغفلت برستی چوستان شبان
 کن آنچه ناکردنش به بود
 غم کس بری حق برد هر چه نیست
 فقیر از چه شربت زشش عوان
 چو بینی که اخلاق او بهر بود

که گردد از آن مرد بیکان خوش
 شود خویش بیکانه از کار تو
 به بیکانه بیکانه با تو بش خوش
 به بیکانه و خویش خویشی مکن
 به بند از پی خنده او میان
 که کرب باری نمجیدی تو هم
 نمجند از دست ایزد کار ساز
 خصوص مگری با فقیران مکن
 بجان شیرین شراری بریز
 هر چند را عیب چنی مکن
 پرستار غفلت پرستان شبان
 بگو آنچه بادی ز بازو بود
 بنی مرهم ایزد نهد مرهم است
 نکونی مکن و بدستش مخوان
 تمیشت نیکوئی و بدی صد بود

بیک کن نظر بر صد او کن
 اهلای ^{رسیده} آو را بر آو تمام
 بر آو را مل کر نخواهد امل
 ز کیفیت او خبر دار باش
 بتعظیم فرمان خالق بکوش
 همین است اصل نصحت گری
 ز توکت خدا بمخبر دراز
 بدان خورد این در خوشتاب
 گر این بنده داری بخاطر تمام
 بیاساقی آن مایه ایضا
 که باز دشوم مست از اندیشه

نگو گوی و کار بد او کن
 بری از اهلپاشی او شو مدام
 ممکن بر اهلپاشی نکرده عمل
 ز کیفیت کیف بیزار باش
 ز رحمت بجال خلاق بکوش
 از آن کت بر چی نیست باشی
 نخواهم ز میان شوی کار ساز
 که زیزد بدو در خوشتاب
 سلامت بمانی ز غم و السلام
 بیار در سرتازه کردن نشاط
 بنویم زهر ما بر دستش

بیان اعانت حیدر صعد و در بخار شش این کار نامه جان پرور

دلا چند باشی بغفلت اسیر
 و دادک فیک لا تشعر
 نفس کان یطلب الجلال

انحب انک جرم صغیر
 و دادک منک و تشعر
 فلم تک تصلح الا ل

الیه تخریر اذ یا حیا
 چه داری باین غفلت بسیج
 بند جهانست سرت یکسر است
 چنان شیوه در افروزش کزین
 کمر بند و در راه حق تیز شو
 ز اشکال منطق کلامی کن
 نه قانون بایز و معارف کند
 بجهل طبعی شود لسیاه
 بلن ربو فان حق صادق
 چه باید شدن از تنافی مصر
 کتب و ایش سبب باش و بس
 به بند قضا یا مشوبی فروغ
 حشمت چند ازین سیرت همت
 بصیرت او کبری چه داری خیال
 چون شکل اول تو صاف آمد

اینها
 در این
 در این
 در این

و لم یک یصلح الا لها
 که هیچ است و هرگز نیز نیست
 درین سر بر سر تو در سر است
 که جان ازین گویدت افزین
 سبکبار هستی سبک خیز شو
 نه خام بود ای خای کن
 نه تهذیب تهذیب باطن کند
 ز بحث الهی بر آید اله
 طبعی و عقلی بی منطق
 چو کله بصر جزئی منحصر
 به فهم فرضی چه داری بوس
 که کمالی جوید و که دروغ
 کند مور طبع تو آخر یل
 در منطق منطق نیایی کمال
 چو شکل دوم بر خلاف آمدی

چو شکل سویم اندرین گفتگوی
 ازین اختلاف و ازین اتفاق
 بوضع مشکک درین داور
 ز جنس رسوم و از فضل ادا
 قیامت نمرود ز عقل دینی
 ز تحصیل کسب گمن گفتگوی
 ز دور و نعلیس جدا شو جدا
 تصدیق احکام دین باش تیز
 نیایی شفا زین ضرر و بصدای
 ز تفصیل تمثیل بر دار خست
 ز عکس و نقایض نیایی وفا
 دلیل تو نبود بر راه شهود
 عبارات او نیست جز بیج و بیج
 شفایش ز بخش شفا ی سقم
 ز حل عویصات ادب با بخش

در این اتفاق
 در این اختلاف

در این اتفاق
 در این اختلاف
 در این اتفاق
 در این اختلاف

ز کلیت نیست ز یکی و دوی
 نیاید مهبام و دست انسان
 ز بر زمان قاطع کجا بودی
 که گردد معرف بحسن صفات
 ز از اخبار است بشود و نما
 جزا و جود صدق و کذب بود
 بدیهی بود چه بدست کس مجوی
 که کس زین نسل نیاید جدا
 براه تصور شو چست خیر
 چو شکل چهارم بعید از طباع
 که در این است از خلف سازد
 نقایض کجا و کجا اتفاق
 ز بر زمان لے دانی چه سود
 اشارات او خود نیز زد بهیج
 اساسش نه بند و اساس حکم
 که کس از منافات او نیست شوا

در این اتفاق
 در این اختلاف
 در این اتفاق
 در این اختلاف

از علم حساب چو فضل و کمال
 از دور ره راستی کی شوی
 بختان کشد در شهر و دیو
 ازین در بر راه خدا روی نه
 از شارع بیا سوز راه رشاد
 بر آنچه ادبکوید بجان و دین
 با جرای احکام شریع چنین
 از رضوان حق سینه را بخش نور
 بدین بل قصور آنکه تفاوت
 دل من را شوب این روزگار
 چو سودی ندیدم ز این بوس
 از شتم ز منطق غیبت میان
 به بحث زبان جز زبان نیست هیچ
 چه باید جگر از زبان سوختن
 بکوشه نشتم برنگ بصر

کز و جمع کرد در خرق و کمال
 که آرد چو تفضیف در کجروی
 دلت را بگردان ضرب کسور
 که راهی ز راه خدا نیست به
 بارشاد او باش پوسته شاد
 که جان گردد از تاب و سنج
 قصوری مکن تا کردی خزین
 که تا یابی از وی بخت قصور
 بر رضوان حق یافت باغ بهشت
 در اندیشه کار شد بیقرار
 سر من نشد در سر هیچکس
 ز بحث کلامی شدم برگران
 بجوم زبانی نکردم بسیج
 زبان از زبان یکسر انداختن
 رفتم چو مردم ز خانه بدر

چو دیدم لب و اسوارالم
 ز اشعار و سرچشیدن
 ز بس شوشتگانی شدن همچو
 ازین ظلمت افوارتوان رفت
 ز بسی که با تیره روی دخت
 بگردون ز با نورش چوین بود
 شام بری گشت از بوی شعر
 ز تقویم پارینه حبس کنار
 بشی چشم از خواب خوش بسته بود
 علی دلی شاه بیدار دل
 بگفت از گرم روی دارم تو
 مقام تو از چرخ برتر کنم
 چو بشنیدم آن نغمه دلستان
 پس چند روز آدم در خیال
 مزین کنم نامه در سیر

ز اشعار گفتن شکستم قلم
 ز نخ زن و رین در چه بایزند
 ندار و بجز کامش از هیچ رود
 محاسن اشعار نتوان گرفت
 از آن بر فلک شد که شبلی ز بان
 لقب جبردار دهم کین بود
 سر من نشد دام ابوی شعر
 که تقویم پارینه نماید بکار
 ز هر شکستش خاطر مریته بود
 خواب اندرون شد در اسل
 دو اکبر فردا سپارم بتو
 با کسیر کار تو چون زر کنم
 دلم حبت از پرده غم گران
 که بگردن کشم دل ز جابه طلال
 که بخشد سوادش فروغ بهر

بدان ستم از سفل السافلین
 تو سب بدو حسته کاری کنم
 که تا مصطفی ز انجمن پیش
 بالطف خود سر فرارم کند
 براه سخن گرم جولان شدم
 مرتبه این تا به بر غریب
 بدستم آنکه که اکسیر پاک
 خدایش عالم گرامی کند
 هر آنکس که بر خواندش رود
 بهین سبز حلال تباد
 بدین نامه نامی از فضل خود
 گرم بر جو من بنوای کند
 خشن شد دل را به نصیب
 چه ایجا چه آنجا با کرام خوش
 بر حمت دل خسته داروین

ای خطای من برینده درین خطای کند

بر حمت بر ایمان برین
 ز ترس تو ایست حصار می کنم
 شود از من دون بدکار خود
 ز خط خطیات باز مکنم
 ز دریای خاطر درشت اند
 بتاید شیر خدا غریب
 نه بدغیر این گو تا بناگ
 مرا نیز ازین نامه نامی کند
 دلش دور دارد ز رنج و تعب
 چه روز و شب دارد درین
 فرد شویم نامه فعل بد
 نه بیند خطا و عطا می کند
 ز حب خود و هم ز حب
 و هدیره از خوان الغایم
 بی حرمت رحمة العالمین

بجنت فرستد بر در قیام
 من این نامه نامی نغصه را
 ببرد ختم از کمال مهر
 ز بهر محب فوت نشان
 جهان را وجودش چون صواب
 بدرک عبارات یکمای
 عبارات او از اشارات پر
 نهی باقر صادق برضا
 بود چون علم و فضلش جل
 ز بهی بود تابع عالم نشان
 مباد او لشیر نشان از سر
 بزند آنکه عالم چار بند
 چون خورشید روشن غم
 بیاساقیا کاندین روزگار
 در آن تیرگی نور و تابایی

بهمسرا احمد خلیف السلام
 که تر میکند دیدنش منغز را
 بچند که از عیبت مشتبه
 که دارد ز بهش نشان
 بزیر فلک چون فلک کایا
 بر مز و اشارات مشهور
 اشارات او در لطافت
 چو کاظم شده متصف از رضا
 و ما و این را در مقام
 مباد او نشان ز عالم
 نشانش مباد از دل خلق دو
 برون باد از بند ریخ و گزند
 چو شمشیر او بدق و درم
 چو شب روز من تیر گردید
 نگاه تمام اقتسابی

لکسم کاظم رضی الله عنه

بکار

مقاله اول در ظهور نور محمدی نور الله بهور الصلوة والسلام مرقد هـ
 فروغ عالم افروز آن شب بستاند مشکوة عالم را بمصباح وجود فرزندان
 گردانید و از دو دمان شب بجوهر عدم دو د بر آورد

گزارنده و انامی شیرین سخن	چنین را ندان خسرو دین سخن
که در بدو فطرت خدای مجید	بقدرت درختی عظیم آفرید
بر دیار شاخ دل او در کرد	دل از دیر شب بستاند و در کرد
جو آراست از دست قدرت تمام	مراد را درخت نقین گرد نام
گرفت انجمنی نور خیر البشر	پس چید در پرد در تر
بدو شکل طلاس خشنه داد	فرز درخت بلندش نهاد
پس بیخ بود اندران جا نور	بمقدار هفتاد الف از دیور
در شرم آن آینه بر کشاد	مقابل بدان نور خشان نهاد
جو طلاس در وی نظر نگر کرد	نظر سوی عکس دلاد نیز کرد
ربش شرم از قدرت کرد کاه	بسجد فرد بود سر پنج بار
از انجا بفرمان آن بی بی نیاز	با فرض شد پنج گانه نماز
بطلاس آنکو نقطه کرد حق	چکیده گرفت از تن او عرق

ازان حق سرسبز جهان آفرید
 دزان خنی که از جهنم اندر فرد
 همان عرش کرسی و لوح قلم
 مقامی که در استملاک آفرید
 ازان خنی که از سینه زیر او فتاد
 که تار و تشاس خسایق بود
 چه مرسل چه عالم ازان خنی بود
 ازان خنی که بنمود ز کبر و شتاب
 بنجدین او هر که کرده نظر
 همه شرکان از خنی برد و کوش
 همه کافران و همه دشمنان
 ازان خنی که از پا چکید این زمین
 بدید ائمه از امر پروردگار
 بهر جانبی نور رخشان بدید
 خود آن نور کو را بصورت نمود

ملک را ازان خنی که از سر چکید
 نجوم و سموات پیدا نمود
 از د آفرید و حجب نیز هم
 هم از دست قدرت ازان آفرید
 در خلعت انبیا بر کشاد
 بدید ارا و خلق شایق بود
 شهید از وی و صالح از وی
 همه امت مصطفی یافت آب
 بعالم شد از عقل و احسان سر
 با نیک هستی نمودند جوش
 هم از وی بدید آمده همگان
 عیان کرده صنع جهان آفرین
 پیشین در زمین بسیار
 چونور شیدر نشان درین
 بمعنی زینجین و خشن بود

در کرباره دریند تفریح شد
 از آن نور تابنده رب مجید
 ز یاقوت قندیلی انکه بساخت
 پس آن نور را صورت پاک داد
 بقندیل نهادش آن بی نیاز
 بمقدار که سال در گرداو
 بارواح فرمان رسید از جفا
 ز شوخ آن زمان مجد بخود شد
 کسی را کفایت دبر نگاره
 بجهت بر آن مقابل شده
 فدا و انکار برد و دید نظیر
 اینک کس آن بزدی او را بدید
 دو گوش آنکه نکرست شد مقبل
 بر آن مرد می چشمه نیا کشاد
 بعالم نهادند طباست علم

بمقدار سابق تسبیح شد
 هر نور پیغمبر آن آفرید
 که یاقوت در کار او جان بها
 بشکلی که در مرکز خاک داد
 پس باد آن نور اندر نماز
 بگشتند از وایح تسبیح کو
 که هر یک ببیند در آن نور تاب
 بنظاره نور احسن شدند
 شد اندر من جهان پدیده
 در آفاق سلطنت عادل شد
 شد از حفظ قرآن بکسبی سمر
 بهقاشی افتاد و نقش کشید
 کسی کو بخان دید شد عاقل
 بهیمنی مرا و را نگاه افستاد
 بعلماری فساد شد نیز هم

کسی کو بید آن لب سرخ قام
کسی دیده بر حلقه ^{دین} کشود
بود خوب پرو آنکه دندان بید
بود و اعظم آنکس که نثر حلق
مجاهد کسی کو محاسن بید
هر آنکس که دیده بگردن شاد
بباز و بید آنکه اولش کربت
کسی را که بازوی چپ ^{دیده} شد
هر آنکس که نثریت بازوی را
کف دست ایمن و او دیده
کف دست چپ آنکه منظور داشت
بید آنکه آنگاه بر هر دو دست
شد از ظهیر این کس ^{چپ} میسند
بود و کاتب آنکس که انگشت
بمان کرد بر خط بر نظر

بکار وزارت بر او ز نام
که از روزه داری ^{حقیر} بود
بود صاحب آنکو زبان گزید
سوزن هم او گشته در جمع خلق
سر خود براه محاسن کشید
سر خود بکار تجارت نهاد
هر او را بگردن نشان سرور
در آفاق جسد او دیده شد
و آری حجامت مرادی بخواب
بید او دست ^{نظر} صرا صاب
بقالی او خانه معمور داشت
سجده کشت و فرافست
که در شیوه نجس شد شهر
بکار در خویش راشت و دید
که غیر صبا غمت ندیده هنر

برست بزمین هر که بی رنج و درد
 ز آنکس که پیشه خود نمود
 بر آنکس که بایز داشت کار
 بر آنکس که او جانبش پذیرد
 بهیلولو بدید آنکه غازی بود
 بدید شکم هر که شد دیر و دور
 مصلی شد آنکس که زانوش دید
 سوی پا بدید آنکه صیاد شد
 کف پا بدید آنکه شد تیز و بوی
 کسی کو نظر کرد و نهم و بیچ
 بهود و نصار باشد و تمام
 بر آنکس که هرگز نکاهی نکرد
 براه عبادت نشد تیز و خوش
 بجز خود و سیری بیچ کاری نکرد
 بجام خود و بهای خود دست نشد

بهشت انامل نکاهی نکرد
 نه حیا طگاه گاه و بگس بود
 بود عالم و مجتهد با وقار
 دل خود بکار تو اضع کشید
 شب روز در ترکنازی بود
 بکار قناعت شده نامور
 مراد دل خود در آغوشش دید
 ز بند در کار آزاد شد
 مینغی شد آنکس که شد سایه جو
 سوی کف و دارد بکته بیچ
 بجز در جهنم نمبرد مقام
 بجز دشمنی سر برای نکرد
 بر نعم خدای بر آورد و جوش
 بجز در ضلالت قرار ی نکرد
 در آن بجز دی ماند و از دست

بیاساقی آن داردی خود سری	بمن ده که تا کردم از خود بری
شوم بخود و از من و ما هم	ازین خود سری و از خود چی برم

مقاله دوم ذکر طلوع آن خورشید برج سعادت از مطلع ^{برخ} دلائل انوار ایمان

چه فرخ زمان در زمان فساد	که انجان عالم ز ما در نبرد
تنی بودی جان جهان کهن	ز مولود او جانش آمد بن
ز یان جهان بود و نا بود او	ز مولود مسعود او سود او
گرفت این جهان نخوت پر د	سعادت ز مولود آن پر شکوه
ز مولود او ریخته هر مرد و زن	ز رنج کهن در جهان کهن
ز ظلمات غم یافت عالم خلاص	چو آن آبجیوان بدو گشت خاص
ز ظلمات هرگز نماند اثر	چو خورشید روشن بر آورد
چنین داد آن پیر نیکو سیر	با اهل خبرزان شد دین خبر
که در وادی فاطمه روز شب	یکی را می بود نیکو حسب
نکو کار و خوش روی و شیرین کلام	ز عصبیا کریمه و عیض نام
در آرد آن مولود آن شاه هر	همی گفت پیوسته با اهل شهر
که ای اهل مکرمیان شما	براید یکی کو دکی خوشش لقا

که هر غمت کشور شود آن او
 باز دی نصرت بگیرد حسن
 بران طفل کوزان میشد
 چو شد زاده آتش خورشید
 سوی عیص و اناب شد نیز بو
 بگفت که این کوکب است
 از آن پیش بختش کی ای خوش سخن
 بگفت محمد نه دایم
 بتحقیق دانسته ام در شما
 یکم آنک و شب نمودن ترش
 دیگر آنکه چون بود بعالم نهاد
 سوم آنکه باشد محسند بنام
 چهارم دی همی داشت در مکه جا
 در آن شب که احمد ز مادر براد
 که امشب بقوم شما مادر

عربی با جسم نبه فرمان
 بود و مولود او این زمان
 گذارش از جوشی آن دهر
 شد از برج عبدالمطلب بدر
 گذارش گری کرد از طالاد
 هانست کردی نمودم
 چنانش نهادی بکوش من
 بگفت ای کوه کار شیرین
 به چیز مولود آن طفل را
 که در و شکرت خلق شد بکیش
 بر روز دوشنبه ز مادر براد
 بدین نام خوانند او را تمام
 بود اگر کنی نعت از ما
 اهل قریش آمد از دهر
 براد است طفلی که منظر

بگفتند قوم قریش از زمان
 بگفت که زاده است نام آور
 بود در دوشانه نشانی بد
 چو قوم قریش از زبان جو
 بردند او را از آنجا بیکاه
 چو دیدارش دید در جو
 بجفا که رفت این زبان کبری
 جهودی دغسان اندر آباد
 بجفتد افغان بچرا بکنی
 بگفت اختراحدی عوفه
 روایت کند ام عثمان خاص
 که در وقت زائیدن مصطفی
 همه خانه زان نور پر نور شد
 بدیدم که نوار چرخ برین
 قریب آنچنان شد که بر دم

که اگر نیم از وی ای کار دهن
 که باشد درین عهد بخت
 در آنجا که مجتمع گشته مو
 شنیدند حالی که در پرده
 سو فرشتگان در دین پی
 نشان از ایشان یافت پهلوان
 ز اولاد یعقوب پیغمبر
 بر آورد در قوم خود کو نیز او
 چه شد مرزا کاین ندای بکنی
 ضیا کو درین شب زاده زاده
 که میداشت با مصطفی خاص
 بدیدم یک نور طهست زاده
 همه تیرگی زان سر او شد
 در آنحال نزدیک شد از زمین
 که افتد بفرق سترم زان

ز بس نور زده اندر تاجان سر
 کجفت آنکه گاه سولود شاه
 قصوری که در جانب شام بود
 برون آمد از من شهبازی کهر
 چو افتاد از بطن من بر زمین
 بزمیدمش آن زمان تا بناک
 بگوید شفا با در این خوف
 که از آمدن درد و دشمن قتاد
 شنیدم که گوینده در نهفت
 جهان روشن از نور او شد تمام
 چو زنبکونه شد روشنی رستم
 ز سوی عین گشت نوری پدید
 چو افزون شد از دیدنش پیش
 که شخصی بکس گوید اندر نهفت
 در آنو بهر بقعه بردش

ندیدم ز تار یکی اینجا اثر
 فروغی در آمد مرا در نگاه
 از آن نور یکی کعبه چشم نمود
 بخون می طبد از حسد بر سپهر
 پر از روشنی شد بر سر زمین
 تن او از آرایش و چرخ پاک
 که بودا اندر آنکه ز اهل وقف
 بوقی که احمد ز مادر براد
 تراحتی کند رخت آنکه مکفت
 بدیدم در و چند ایوان شام
 بلرزید از هیبت او تنم
 بحشمت من آنکه که چشمی ندید
 چنین آمد آواز در گوش من
 کجا بردیش جانب غرب گفتم
 ز هر کشوری آشنا کردش

درخشد نور آنکلی از یسار
 دروینر باد دیگری گفت کس
 بگفتا سوی شرق بروم شتاب
 بنزد خلیل الله آوردمش
 بماند از جمال دی اندر شکفت
 بگفت آمدنم همیشه آمد شتاب
 نکو روی و گفت کای خوشنمیر
 چو او طبرانی محمد بخوان
 چو کردیدم از دروزه کوفه
 در آنوقت عبدالمطلب بام
 به تنهایم شد فروز ترن
 ز بس هول آن بانگم از جای برد
 یکی طایر ابیض آمد به پیش
 چو بر دل مرا بال او سوده
 بدیدم یکی شربت شیر فام

که شد خانه از تاب و تابدار
 که اکنون کجا بر دیشش نفس
 بهر بقعه دادم از نور دستار
 بدست دی از دست سپر مش
 دعا کرد و بر سینه خود گرفت
 چو شش من شد از حمل آن افتاد
 ز خیر خلاق شدی بار و در
 نهان دار حال خود از مردمان
 بنود از زناغم کسی مشرو
 بکعبه بی طوف شد نیز کام
 شنیدم یکی بانگ بس هولنا
 توان تن و قوت پای برد
 بسود آن زمان بردلم بال خویش
 دل آسوده و خوف فرسوده
 بنزد خود و خوردم آنرا قوام

دل متواریم قرار می گرفت
 چو از ریخ و غم هم روی برفت
 زمان پر بخت و نواز
 نزد یک من آمدند آن زمان
 می گفت با من از آن سخن
 و اگر گفت با من بصد التفات
 زمانیکه با ما رسید زود
 برفت از سرم آن زمان
 هر آواز افزون از آوازش
 بدیدم یک طرفه و سیاهی
 ز دل برده اندوه اندکین
 هم انگاه مردان پاکیزه چهر
 کیف هر یکی را یک ابرق سیم
 رسید انهمی قطعه از طیور
 ز بر جدمنا قیر و یا قوت یال

مانندم از آن حال اندر شکست
 یک نور و در پیش رخ و نواز
 بقامت چو اشجار خرد از آن
 بجز آن افتادم از روی
 که نبود بجز آن نام من
 که نامم بود در نیم ای خوش صفا
 همه جور عین اند و اهل قضا
 که هر لحظه آوازی آمد بکوش
 فرو مانندم از سختی کار خویش
 تری داده رنگ سپیدش
 فرو بسته در آسمان و زمین
 بدیدم میان زمین و سپهر
 فرو زنده مانندم در سیم
 که می یافت از دیدنش و نواز
 همه حجره پر شد از ایشان کمال

ز من پرده برداشت حق از
 سده رایت نمودار شد
 بنالای کعبه یکے رایتی
 پس انگاه شد در دزه گرم
 چو ششم بنظاره اش تیرین
 بعد عجز در سبج برداشت
 پس انگاه ابر سبیدی شتافت
 شنیدم که گوید یکے از ما
 ایستد وزین چاشن برید
 که تار و شناس خلایق بود
 چه خلق صف و چه عرفان شت
 شجاعت که حق فرج بر گشت
 رضائی که اسحاق در کار کرد
 فصاحت که صالح بدو کشاد
 و آن شدت و حدت نمودی

ز پیش نظر تا بدیدم حجت
 بسشکر کی و بهر سبب
 که از قدرت حق نمود آیتی
 بیفتاد از من گرامی سپر
 بدیدم که نهیاد سر برین
 دو انگشت بهای برداشت
 پوشید او را که چشم شست
 پریدش هر جانبی و در
 به جز و بر و کف و دامون برید
 بدیدار او خشنو شایق بود
 آن به اعلی گاه حدت
 بر آن غنی کش بر است
 حسادی که یوشع بکفار کرد
 بر آن حکمت کان بلوط اوفتاد
 چه زیدی که بدست عیسی

چه صبر که ایوب را داد حق
 چه طاعت که یونس بدو داد نام
 چه صوتی که در بند او دبود
 چه زوری که یعقوب را بست داد
 بی غوطه دادن برید این بان
 پس آن ابر از پیشش دور شد
 پس انکاه بچید شد بیکس
 از آن پاره سبز چون سبزه زار
 ز کوبنده کردم انکاه کوش
 منوف شد ایندم کران تا کران
 نماند کسی از خلائق کنون
 شود سایر کائنات آن او
 چشم بر دیش نظر بر گماشت
 هر بوی مشک از تنش میدید
 از آن پس بدیدم که کس در نمود

چه عصمت که از آن یافت بحسب
 چه جی که دیانت دانیال کام
 و قاری که دیانت الیاس بود
 سپارید او را و دارید شاد
 بر ریای اخلاق پنهان
 بیدار او دیت بر نور شد
 میان حریری که بدست کس
 فرو می چکید آب چون شیار
 که میکرد از نیگونه چشم خور
 محمد هر چری اندر جهنم
 که از خط فرمانش آید برون
 هر خلق عالم بغیر آن او
 چو ماه شب چارده نور داشت
 بجای عرق مشک از دمی چکید
 بدست یک آبرویی از فضا بود

گرفته بدست از ز مردوگر
 بدست ستم دیگر حور یسعید
 بسته تشنه نیت باره آب
 بر آورد خاتم یک در میان
 میان دوشاد سبک مهر
 ر بود و در آورد در بازون
 چنین راند عبدالمطلب سخن
 ز جاکر کعبه که نصف لیل
 بی سجده کرد از زمان سر فرو
 بحر کفایت حق پاک کرد این زمان
 ز غیب آمد آواز در گوش من
 بان حق که او کعبه را بر کزید
 مقام محمد نمود از کم
 بران بت که پیر این کعبه بود
 بسل اندر انجا بروی افتاد

یک طشت از بنره مسکینتر
 که از مثل او بد جهان امید
 گرفتند در دست او شتاب
 ندید چو او دید و مردمان
 درون حورش پیچید مرد
 پس آنکه بدستم سپردش روان
 که بودم بر کعبه الکفاحین
 بسو قسام بر اقسام
 بکوشش آدم با کتب تفسیر از نو
 زمین حساب صنایع شهرها
 همه خواست خشت بر خشت
 بیاشید اگر که رنجید
 مرا این کعبه را قبله که نترسم
 بیکبار شد باره در پرورد
 خدا آمد جسم زنا در زبانه

تولد چو کرد آن شفیع نام
بلر زید ایوان او یکسر
نمانده پدر یا چسباده
بر آورد آن رود بی آب و جوش

بخشید ایوان کسری تمام
بیفت دازان چارده کنگره
فردمرد است بی غیر و ناب
ماده سلیم دازد و رفت

فی الرضاعة وما يتعلق بها

بد و شیر داد آمد بیفت
ز بعد ثویبه حلبه رسید
بگوید حلبه که از خشک سال
در آن قحط کردم بکس سفر
ز بس لاغری گشته مانند کاه
دگر نماند لاسه ناز تو اس
من و کودک و روح من یک سر
نبوده با قوت اندک شمشیر
زنی چند و من از بی سعادت
بقصد رضا ز طفلان نشان

پس اگر ثویبه نصیب صدق
بصد مهر اندر کنارش کشید
ز سویه چو کوشم از نال نال
با بوی همه بوی ماده خر
چو که گاه رفتن فتادی
که یک ترطره خبرش نبودن
ندیده دل سودگی کنیفس
رنا قوتی در پی قوت خویش
بگوید و ییم بد حال است
بجستند و بردند نشان

برفت چون در پی کار خود
 بنزد محسن ندیامد کسی
 ز جمع زنان غیر من زنجاند
 بشوهر گفتم که و الله من
 بگیرم بهر از خود کو کی
 ببايد که گیریم طفلی شیم
 مرا این طفل را زود باید کرد
 دویدم راضی خود ساختم
 بدیدم که در صفت چون بناب
 ز رخساره اش نور لایح بود
 بزیرش حریری بود سبز
 رخ او فروزان صدرین
 بفلطیحه در خواب خوش قفا
 شدم و اله خوبی روی او
 نشستم تا شاکر بدارد

همیشه

از این قافیه

بنا بر این قافیه

بهر کو دی شد زنی مانرد
 که اندیشه کرد از یتیمی بسی
 ز طفلان خزان جان تن نماند
 نه خواهم که برگردم از راه من
 قناعت صوابت بر اندکی
 که داند کز در میان سیم
 جو در شیم شاید گرفت
 بکار وی از دل سپرا ختم
 جانی است مغفوف چون قناب
 ز تن فوج مشک فایح بود
 بخواب اندرو آن گرامی که
 نجفتن بر آورده بانگ غلط
 فتاده دل جان اندر قفا
 دویدم بجان و بدل سوی او
 نهادم کف دست بر صدر او

بنا بر این قافیه

دوز کس کشاد تو بسم نمود
 برون آمد از چشم آن که بید
 بحیرت نهادم ازان نور و با
 چو دیدم توجه بکار خودش
 بدو دادم انگاه پستان
 چو پستان چپ خواستم داد
 از یکون بر یکطرف روی
 چو نمودم آن جان جان را بشو
 گزفتم به راه خودش آمد
 بماند از فروغ رخ آن قر
 بین قدمش حنائی که بود
 بر ناله شد شوی من بچو تیر
 بدوشید و خوردیم کشتیم
 پس آمدن بشبها بگردیم خواب
 بگفت شوهر لشارت مرا

نگاه میکرد و دل از من ر بود
 زو غمگینا آسمان بلند
 زدم بوسه اندر دوش پیش
 گزفتم چو جان در کن ز خو
 همه شیر از او خورد و دیگر
 نبود الفتی بسوی منش
 بی طفل من آن در میگذاشت
 بسجده در افتاد در پیش او
 بیروم بمنزله کلهش و ز ز
 بمنزله که باز طلعت اثر
 مبدل با شود کی گشت زود
 به پستان او دید پر کشته
 بخفتم بر جا خود تا بدید
 بخفتم تا گرم شد آن آب
 که کرد همه کار زین طفل است

نه بینی که با وی دل آسودیم
بدانم که این دولت را سکن
بماندیم در مکه با چند شب
بندیم شبی نور پیرانش
بیالین او بود مردی بپا
تبر رسیدیم آهسته گفتم بشوی
کلفتا خوش زان زمان گای سپهر
با جبار از لبس غم خویش و بیا
پس انگاه بر مریضه با وضیع
بر آینه آدم تبر بو
مرآن جان جان را گفتم میر
چو کردم روایت و چاک گشت
چو از ره رسیدیم تا کعبه زود
چو از سجده فارغ شد آن سجده
پس انگاه در ره سبک زد

ازین پیشان رخ و غم بودیم
با در ترقی بود بر زبان
چو نور سوز و نور چو سوز
در آن نور پوشیده کشته تنفر
لباسش همه سبز چو کندنا
که خیز و بین حبت پوشیدی
بهر دیده داده نور لبهر
گوارا نباشد طعام و شراب
بمسکن روان کردم کسب
ایمان لحظه بد رو و گشتم از
سبک بر نشستم بر آن کوه
چو هر مشتاق بنده چاک گشت
سه سجده بر کعبه کعبه نمود
بر آورد مسرعی کردون سر از
همه مرکب قوم از و باز ماند

نفع نبود و مرد گریان
 ز نایب بودند همسران
 که این ای حلیمه عاقل است گو
 بر جی قناد و نمی رفت راه
 بگفتم که و الله جان کسبت
 حق از من این کو در سزا
 بگفتند او را است نشان عظیم
 شنیدم که میگفت آناده خر
 بجا مرده بودم مراد او جان
 ولیکن حجب از شما ای زینا
 ندانید هرگز که بر پشت من
 ز سوی چپ راست از راه من
 که مان ای طهره تو نگر شد
 بهر که کا دم از رسته
 که میدانی ای زن خبیثت

بدین اغری چون تبار حسین
 ز روی عجب کرده یکیک سخن
 همانست که بود در زیر تو
 نکندت بردی از من چنانکه
 نه در مرده ریگی چنان کسبت
 نمودش از مشکبونه چالش غا
 کنون یافنی طالع مستقیم
 که آری مرا بست نشان دگر
 عطا کرد در ناتوانی توان
 که در دشت جهیدش زنان
 نشسته است اینک رسول
 در آن رهنر میرسد بکوش
 ای در راه در سبزه را بگوئی
 باقران خود این بان سر شد
 از تو فغان بر هم گوسپند
 رسول خداست خیر انام

در آن خشک سالی که در هیچ جا
 بهر جای که گشتیم مقیم
 چو زان راه خفته فراز آمدیم
 شدن فقر و فاقه که در پیش بود
 بد آنگاه ویران سرسبزین
 ولی گویند آن وقت شام
 غلف داده قوت یابد آن
 پس آنچه خوردیم غم
 چو دیدند رعات محال
 در آن بردن از کار بکشادند
 باغ از لطف از لب تابدار
 از آن پس چون در بند آیات
 چو داکر از بعد آن لعل
 نکرده بجامه درون بکزن
 بوقت معین بگردی مدام

تبارید آب نروید کاه
 ز بس خور می شد چو دار نعیم
 سویی خانه خویش باز آمدیم
 بر آسود جانیکه دلریش بود
 گیاهی نرویدند اندر زمین
 رسیدند از آنجا بسیر مدام
 پراز شیر گردیده پستان
 شب در روز بودیم از شیر
 رمد برده بان رمد هر همه
 بفرو داد زمین او گویند
 بر آورد الله اکبر دوبار
 نخست اول فاتحه را بخواند
 فرو خواند تسبیح
 چه بول چه غایط چو طفل کن
 چه بول چه غایط بصری و بام

و اینهاست
 از آنکه در
 این کتاب
 مذکور است

چو پنجم شست و شوی شست
 در آنکه که شد عورت او پدید
 سبک رخت باز پوشیدی
 مقصود که زن گردان کشد
 هر زن گرفت آنکه از میان
 که بازی از کودکان میرید
 که با بوی کار سازی نیم
 به نشو و کار او بود است
 بیکروز بالید او آنقدر
 بیک ماه بالید و شش ماه
 هر روز در نور چون آفتاب
 دو مرغ سپید آمدند فرو
 زبده خلقی و گریه بودی بر
 بهر کار که غم میخواست کرد
 هر چیز که داشتی دست خویش

بد شست شو بیشتر از شست
 قرارش خانه و خانه کشید
 بحفظ ادب دست کشیدی
 غیب آن زمان بدیدار شد
 بازی گذشته با طفلان
 قحان از پی پنی بر می کشید
 در بر عالم از بهر بازی نیم
 نشو و کاری که اطفال است
 که در ماه بالید و در دو
 که در سال بالید میکنی
 ز ابعاد مردم شده و حجاب
 شد دیدن دگر بیان او
 پر از یکنوی و یکنوی میگیری
 ز بس رانی از سوی رست کرد
 هر گفت به اسم الله انکه پیش

به تنهایی او را غنایم بجای
 شدم روزی از کار او بخرج
 در آن فصل از گرمی آفتاب
 سر سیمه ترا ختم سوی راه
 چوره رفتم از بخت او اندکی
 بگفتم بهمراه او آن زمان
 درین بدو زنت نشان چون ^{روان} حلق
 بگفت از گرمی نبودش اثر
 همی گشت بالای دوش سحاب
 پس از دلی گفت بامی چنان
 بدین کله پیوسته خوان رود
 چرا همیشان نرانی مرا
 بود که نماشان شاطی رسد
 بشانه بک مویش آراستم
 بر کردمش جامه و در کلو

که تا شد دو سال بغض خدای
 روان با یکی شد ز خانه بدر
 روان سنگ خار اچشت آب
 تن من بگاه درخ من چو کاه
 پیش من آمد روان با یکی
 که از عقل و دانش نداشتان
 چرا بروی از خانه شش و طریق
 که شد سایبان ابر بالای سر
 نشانان بجای که کردی شتاب
 که ای مادر شفق مهربان
 از اینجا بگرد بیا بان روند
 درون سرامی نشانی مرا
 بجان ددلم این شاطی رسد
 و چشمی از سرمه پیراستم
 فلکدم چو جریح یمانی فرو

بکنده شش که دهن بکنده شش
 پس انگاه همراه اخوان خویش
 ز در ناله زن حمزه فرزندین
 که ما و محمد به هم بوده ایم
 در آمد یکی مرد و از پاشش
 نکندش مد آنجا که بر قضا
 رسیدم پیش تو حیران چه شد
 من شوی زین گفت بجایم
 بدیدیم بر کوه شسته شد
 سوی ما بدید تو بسم نمود
 بدادیم بر چشم مرور ما
 گذارش چون جستم از کوه
 پس آنکه بسوی سر آمدیم
 گفت انهم شوی و دیگر گشت
 بترسیم گشت اینچنین سازند

که حق بس بود حافظ از بلاک
 روان گشت جان من بجز
 گنیم روز آمد از بس حزن
 بری از همه رنج و غم بودیم
 روان شد سوی کوه دبالا کرد
 شکم بردیدش بجز حفا
 ندانم من از بعد این آنچه شد
 دوان جانب آن بیابان شدیم
 نظر جانب آسمان کشاد
 پیش دی از دره دیدیم
 که با و خدایت دل جان ما
 خبر داد از حالت شوق
 بهر پیش باز جا آمدیم
 که این را بجد و باد در رسان
 مبادا که آسایش اینجا رسد

در آنوقت بگفتمت از سر
چون نزد یک کمر رسیدم
بجای نشاندنش آن زمان
چو باز آمدم ز دستم نبود
هی تا ختم صبر و بقرار
دویدم هر دشت و راغی از
جو تحویل او یافتم مستحیل
بر دست بنیاده می گاشتم
چو گردیدم از بار غمت و تا
هم گفت چون دل خیزد
بگفتم محمد ز من یا ده شد
بدوشیر دادم زمان در آن
یا در دشت تا سپارم بدو
بگفتا بتوی نمایم کنون
بگفتم فدای تو جان منست

از آنجا

شدم در ره که میدان کرا
شدم امین از حادثات و هو
شدم هر کاری از انجار و ا
تنی ماند و جان جان جانم نبود
که اندر عین دکه اندر سار
نیامد بدستم سراغی از او
نشتتم توان کرد از تن بر
سراغی از انماه میخورستم
سیک پیری آمد بدشتش عصا
چو شد مرا کامیابین میکنی
بدو طاقت دایم تن یا ده
سوی مادر آوردم از خانه باز
ز من یا ده گشت و قرارم بدو
کسی را که باشد بدو رهنمون
درین کار تا بجای توان منست

گفتا یوی پهل راه جو
 بگفتم خمش وای بر تو مگر
 در آتش که از مادر آمد پدید
 بزور کمشان بر سو پهل
 به پیر من و کیش آن زمان
 در افتاد آن بت همانک برود
 نداده از اندرون همه
 میر نام او اندرین جایگاه
 هلاک شمن اندکاک صنم
 کجا ضایع او را گذارد خدا
 جو غم را از نیگو نه موجب شدم
 جو عبد المطلب سوی من دید
 بگفت ای حلیم چه شد مر ترا
 نه با تو قرار و توان من است
 بگفتم که آسوده و شاد بهر

که او هست اگر فرزند تو
 ز فرزند من خود نداری خبر
 چه آسبها مرتبان را رسید
 بصد عجز شد پیش و پهل
 پس آن دافو کرد با دیوان
 بتان سر نگون گشتند بر کرد
 که بر دست او هست خون همه
 که کرد و ازو حال ما بس تبار
 باز و باشد ای در هلاک صنم
 نه میانش او هست در جمل جا
 نیز و یک عبد المطلب شدم
 به حالی و کامش تن بدید
 که بنیم از نیگو نه مضطر مرا
 نه همراه تو جان جان من است
 بد و آمدم تا بنزد یک شهر

چون نزد یک کمر رسیدم ز راه
 بی حاجت خود شدم از برش
 دیدم بهر جانبی بهجوست
 برآور و عبدالمطلب نیر
 ز دل رفت صبر و زتن رفت زود
 قریش از همه جانبی تیز کام
 گفتند کای سید ما چه شد
 گفتند که فرزندان گم شده است
 پس آنچند گشتند همراه او
 بیکه بهر شب بر تل شدند
 ندیدند در دیده اش غمگین
 پس آنگاه عبدالمطلب دان
 بگردید پیراسن کعبه حست
 بنالید اندر جناب خدا
 که ای مردمان اینقدر غم چراست

نشاندش در کی جایگاه
 ندیدم چو باز آمدم بکیش
 دلی ز دوسرا غی نیامد بست
 بکوه صفارفت تا زان چو
 بیآل غالب برآورد شور
 به پیرانش جمع گشته تمام
 ترا باعث غم بفرما چه شد
 بدو دل ز هر جان زتن گم گشته
 گرفته چه پیش و چه کم راه او
 زاعلای آن تا باغش شدند
 ز نور جمال محمد نشان
 بکعبه درآمد ز آرد و نوان
 بزاری رخ خویشش خون
 نشاندند را که ز ثائف ندا
 محمد همه دم بحفظ خداست

خدای است او را که نهد آتش
 بر آورد عبد المطلب
 بگفت بدشت تها خوش
 چو زینگو ز بشنید در طریقی
 بدشت تها موجود را فوز
 نام بیایا ایست نزدیکی
 نشسته زیر درختان
 چو و اگر چشم اندازان تمام
 برو دیدان نور و جهان تنم
 ز عبد الله شد پدر نامو
 بگفتا منم حدیث ای حاتم
 یک در بودش زردی
 بگوید آورد با جان شاد
 مرا نیز اگر ام بسیار کرد
 شدم با سعادت قرین زنا
 با سائیا شاد مان کن مرا

ان کثرت عاقله کلیم

بر جایگاهی نکر دار و شس
 که بر گو محمد کجا این مان
 نشسته زیر درختی کش
 بدو این نوقل بر شد رفیق
 بدیدش زیر درختی زمو
 همی چید آوازش از هر گن
 بگفتا که من انت قل یا خلام
 بفرمود بادی محمد منم
 مرا در است عبد المطلب
 غبار ریت کحل چشم
 نشاندش بطنه در پیش زین
 زردا شتر از حد فرون صدو
 فرون از حد غلام در کار کرد
 بوی بی سعد بشاد مان
 بیست غلام می شاد حلل کن

همای شش را بم ز کدورت
بناب می آیم از سرگزشت

مقاله سی و دوم در کفالت عبدالشهاب آنحضرت را صلوات الله علیه و سلم
وفات آمده و سپردن او امر کفالت آنحضرت را بابو طالب وقت
فات خود و حالات دیگر

خود آنم پس فرخ بدور بود	که آن شاه دین را نهیبان بود
دل و جان نماید بکارش بسیل	بجان بدیل باشد او را کفیل
بود در هر غم مد و غمگسار	ز هر غم غم او کند اختیار
کند عمر خود صرف تیمار او	ندارد مگر کار با کار او
همان با آسایش اندیش او	اگر جان بخوابد کشد پیش او
کشد و آرایش بچشم ما خود	خدا سازدش مال خود و جا خود
بجز خوبی او زار و خیال	به بیگانش بود بدسکال
بروز و شب رو بره دارد	در سبب شهنشمار دوش
دید دل جو جان را سپارد	کفیل در اندام نکارد بدو
از یگانه در مرگ و در زندگی	بدو نکند و از ره بندگی
گذاردش هر حال آن دین فروز	گذاردش چنین کرد از صد و

این شعر معنائش بود در بار کار با کار او

که چون گشت شش سال آن معتدل
 چو کرد از چنین مادر او درین
 شب در روز بر تختی داشتی
 بنعظیم او پیش میگردید
 همی رفت آفتاب اسلام کش
 چو می آمدی از در آن کامیاب
 چو میخواستندی در آن رسکا
 همی گفت عبدالمطلب که آن
 زحق دارم امید از رحمتش
 بجای رسد که عربت بکس
 بگفتند بادی همه بوشیا
 مشا به ترا و راقه ماز نشان
 که می بگردید و دیده و
 در آن سال عبدالمطلب فتر
 جواز کرد آمد بشهر بمن

برفت آمد از سرای فنا
 شد از مهر عبدالمطلب کفیل
 ز آبای خود دوستی داشتی
 نمیخوردی روی او فل و شهید
 بهر خلوت و جلوت او را پیش
 برقی بمیند نشستی تناب
 ز روی او لب پاندار و دغا
 گذارید تا او نشیند بران
 که از جمل برتر بود در شش
 نمود و نباشد بدنا ای بس
 که از خضر فرزند زاپاس دار
 به بینم با آن قدم بیکان
 از و در مقام برایشم اثر
 بی تهیت جانب سیف گفت
 ملاقی شد آنکه بان ذی یزن

چو از دیدن هم گشتند شد
 که از نسل تو آمد اندر عیان
 چو در که آمد ز راه سفر
 شده عالمی بسته غم از آن
 بنارید آب از فلک کیزمان
 ز تاب هو آتش اندر گذار
 بنوع به امان بهمان
 از نیکو در شسته چندان
 چو عبدالمطلب چنان حال دید
 بدید از بلا گشته خلقی گشت
 در آمد ز ایامی یافت بهوش
 سوی بوقبیشن بر داز سر
 ببارید باران ز ابر انقدر
 بخلق ارچ آن قحط تا ویر بود
 چو شد شست سال شده انس و جان

بد و سیف انگشت نارت بد
 رسولی که باشد در آخر زمان
 جهان دید از قحط زیر دیر
 بلب آمده جان عالم از آن
 شده آتش آه بر آسمان
 نمانده بایر دود خان استیاز
 بجز گوهر چشم تر دانه
 شب روز بد عالمی در و بال
 ز ناله تن خلق چون ناله دید
 بحیرت در افتاد زان گار سخت
 نشان آن شهنشاه وین بدوش
 بزاری بر آورد دست دعا
 که هر چشم شد آب شد زرع تر
 ببارید آب و تلا فی نمود
 فرو ماند عبدالمطلب جهان

در عالم در اندم کرد منتقال
 چو از زندگی جزیکه دم غافل
 بگفتا کش سر ز فرمان من
 نکند از پشیمان من پش
 بغفلت مباش این زمان رو بر
 بدارش از چشمم نخواه پس
 ز هر مرد می کن بکبایمیش
 الا تا نرنجانی او را دے
 شو بجز از وی ای با خبر
 سپردم تو کارش امیر و ب
 چو عبدالمطلب ز عالم بتا
 از انسان بگفتش در پیشتر
 بدون نام از راد یا بکریش
 همی دید با تاج پیغمبر
 و لیکن نشد مومن از روی عار

بر در رفقه بدیکه بدست
 ابو طالب زنده دل را بخواند
 بدست تو بسیر دوام جان من
 بدین تن روم جان من پیش
 مشغول از کار او هیچ گاه
 که از دست بدخواه دارم را
 بهر سنجی جوتن آسایش
 شوی عکسار شجون منی غی
 که تا بنود او را ز غمده خبر
 تو دانی داد السلام علیک
 ابو طالب اندر غمت جان خست
 بجای آورید و از آن پشتر
 که می بود اگر ز پیغمبر
 چه کار بجز او چه دیگران
 تلف نمار از عار کرد خست

سوی کفر او بخت رفتند
 چه پیش از نبوت چه از بعد از
 همی بود در گاه و بیک بد
 نفعی رود پی او طعنه و شراب
 نیرفت بی او بجای درون
 همه کار با کرد بادی را
 در آنوقت کو بود او را کفیل
 برآمد ابو طالب اندر زمان
 در آن کودکان شاه و الا که
 چو آمد نصرت زاری و صدای
 گرفت آن زمان دست آن بچه بود
 پس او کرد ایما سو آسمان
 روان گشت از هر کرانه سحاب
 لبالب شد از آب تالا بها
 چو شبنم و عمر آن شاه پیش

با سلام از بعضی از آن فرستادند
 بکارش کرد کوشش بجان
 پیمایش او را نگاه از عد
 به پیروی خود کرد و شش جان
 بدو بود همه درون و بر
 می گفت در مدح او پشها
 نکرد پیمان آبا و اجداد
 به پیشش جمع از کودکان
 جواندین کواکب قمر
 بر کعبه طالب کار ساز
 به پیوست پشت او کعبه زود
 نمود آنکه از ابرجانی نشان
 زاندازه افزودن مبارک
 روان گشت در رد و دانا
 بنا کعبه را کرده اهل قریش

دست خود آتش عالی تبار
 جو پر داخندش درون دبر
 در اول که شد کعبه پر داخند
 بناییکر پر داخند اورا صغی
 ازان پس یوزمان رب جلیل
 پس انگاه عمالو ساختن
 بنا کرد انگاه قصی بن کلاب
 بنا کرد عجب شد ابن زبیر
 خود این کار کش کرده آن مرد
 بنا آخرین بار حجاج راست
 بنو دشمن نای جزین بنشت
 بیاساقیابی قرار آمد
 بدو ساغر باده احمرم

بنا کرده سنگ سیاه استوار
 شد از آن کعبه باشش ستون
 بدست خودش بوالبشر ساخت
 گرفته نوح شد منتفی
 بنا کرد و پر داخند اورا خلیل
 چو او رفت جرم سپردش
 بنا کرد و آنکه قریش از صواب
 ازان پس بنیردی باز چیر
 بد از بعد هجرت بنشت و چهار
 نه هجرت بنهاد و چار آن بنا
 کون هم بر آن نهیج دار و قرار
 بکار توجویای کار آمد
 که بر باد رفت هوش سرم

مقال چهارم در مقایز و مقارن آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 با ابو جیل بر جیل و رایام طفولیت و فیروزی یافتن آنحضرت صلی الله

نداید سلم بر آن لعین کیفیت ننگ بر داشتن آنحضرت کشتی کردن با او

چرخ خورم ز بانی که شیرین بود	ننگاوی آن خسر و دین بود
نه از سیرت کس سخن گو بود	گذارش گریست او بود
بر انداختن در نراند سخن	سیر کوید و در نراند سخن
ز طول سخن که بخوید شمار	کند مجله از سیر اختیار
بشادی کشد جان خویش را	رقم برزند معجزه چند را
که تا مردی شاد و خورم بود	بدین گوهر آفاق چون بیم بود
گذارش گم داشت آن سیر	چنین داد اهل خبر را خبر
که عمر نبی هشت نه سال بود	ولی پیر از شاد اطفال بود
در آن عمر می بود با کودگان	بر و کرد جان را فدا کردن
بجان و بدل چاکر او شده	بهر داد خواهی بر او شده
بدینگونه در صحبتش هر یک	شب و روز در محبتش هر یک
ابو جبریل از رشک ناله بود	بعمر آن زمان شانه زده بود
بکه پدید بود او را امیر	هم خلق را حکم او ناگزیر
در آن رشک دامن گرفت	بد و دشمنی کرد و دشمن گرفت

رروسیم را سر بکشد ز دود
 بنودند همراه آتشاه دین
 جو غزم سوار می میکرد شاه
 ابو جیس از ان غم بچان آمدی
 کردی بدان پسران ساز جنگ
 جوان دود و لیر از کین جاستند
 لعین بسته دام خواری شد
 هر بار که سار بیگار کرد
 جویزینو شد ندی بکار تنیز
 چو دیدند اهل شهر کار او
 که بابت صد که دگ فوجان
 زده که دگ افزون نداشتند
 بدین که دکان بانو گردید حیرت
 نباشد تر اتاب بیگار او
 جوشید نفرین بر نا و پیر

هر که دکان فراهم نمود
 فرو نترزد که دگ خور بدین
 نهادی بدان پسران دود پناه
 برون با همه پسران آمدی
 بر آن که دکان برزدی چوب و مشک
 پیر خاشاک بکوب بر آراستند
 گریزان چو باد بهاری شد
 کین آمد و کین بر کار کرد
 بیک حمد کردی گریز گریز
 طاعت نمودند بر کار او
 پیش محمد نداری توان
 بیک صومی برد از تو تنگ
 از دمی گریزی جور و بدشیر
 هزار آفرین باد بر کار او
 بر آورد از خسته جان نهر

بهم آمد از زشتی بخت خود
دگر نو جوان ز در آرمای
بدان کو و کان شاه دنیا دید
دشکر سوی یکدگر افتادند
ز بس رایت جنگ برداشتند
ز خون دلیران زمین گشت گل
ازین سو نیز بر آن چو خاستند
بخت بزرگ و بسک گران
ز بس آتش کین بر افروختند
یکی حمل کرد و ند چون شیر
نرا از بیدان هیجا فدا
بز دشمن سرگرمی رستخیز
چو بگرخت دشمن فرا آمدند
چو بانقرت و فتح و سارکشت
چه بر نا و پیر و چه خور و جوان

بهم کرد از کوچه کان چادر
گرفت و شد انجا و میدان را
در آمد بمیدان بر آن لعین
سرشتی از سر انداختند
ز بس کین جوی برداشتند
بپهلوی شیران بسید دل
به شمن زدند و صفی داشتند
شکستند بر پای زور آوران
عدو را چو خار و چو خسرو خند
دریدند صف کشیدند بر
عدو اندران صدمه از پا داد
چو زیر بق شد اندر گریز اگر بر
تعقب نمودند و باز آمدند
بخانه شهنشاه دین باز گشت
بر دافرن کرده از هر گران

ای در آن جنگ
دوستان را

چو زان روز که سوی چارفت
 ازین سولین رفت و مالت تابه
 چو در پرد و همچو شب شامین
 بر آست و نیک از کین مهر
 او چهل ملعون بصحن سراسر
 بریشان گفت از ره طرگی
 محمد بدان که دکان نزار ^{تافت}
 رین فوج بسنار ازبانشیدم
 محل کشند بکر بخیم از سفا
 چو در مردمان سر سار میوم
 فنا بجاست سگی نرک و گز
 وقت سحر ادران جانوم
 چو محفل شد آراست میش و پس
 زبیر و جوان و ز حور و دوبر
 جوید بر سنگ طار سرم

بعد و محوشی شادمانه برت
 بعد خواری و دزست از نرگاه
 شب تیره سر کشید از دین
 ز انجی که انجن بر سپهر
 یکی محفل آراست از ایل راس
 نیامدیم کردن کنون خبرگی
 طغریافت بر تما که کارزار
 یکی حواد کرد و از جا بشدیم
 خوداد بود ثابت تراز کوه فنا
 باید که فردا بجاری شویم
 که باشد ترازوی ز در آوران
 در آجایله محفل آرا شویم
 بسوی محمد دستیم کس
 یکی بجهی کرد باید نرگ
 بزوران کراننگان عابرم

از آن پس که بردارم او را بسر
 تن او نزاراست و بس ناتوان
 نیار و که بردار د او را از راه
 چو زیگوز در پیش پایت بایند
 که بر خیزد پیش محمد شتاب
 حقیقت شنو رفت در پیش او
 بغرور آن سرور نامدار
 برخت آن جوان دیو جهل گفت
 چو سلطان چین سربجولان
 ابو جهل از بستر خواب جست
 بر آراست محفل نزد یک تنگ
 قریش و بنو هاشم و غیرشان
 چه خویشان آتشاه و الاثراد
 شد آراست محفل و دستان
 در آمد محفل نشیبه کا مکار

بگویم که برداریش زود تر
 فرو ماند از بار سنگ گران
 خجل ماند و زرد گرد و چو کاه
 یکی را از اقبال خود پیش خواند
 خیزده ازین حال و بشنو جواب
 خبر دادش و گفت چیزی بگو
 دم صبح آیم تو دلشاد دار
 ابو جهل شنید و آتش بخت
 از زبانت بغرور کواکب خنادر
 بمیدان دوید و کمر راست
 که شادی فزودی بدلتانک
 فراجم شده در و از هر کران
 چو خویشان ابو جهل بد افتقاد
 که غم را نمایند بدلتانان
 بدو بود بو طالع نامدار

هر که دوکان دست در داس
 در آمد ابو جیل نزد یک سنگ
 چو بر داشت از کبر سر بر
 که برداشتم این گران سنگ را
 بفرمود انشاء دنیا دین
 تو امر دز بنمود از وز خویش
 بدو بنچین گفت با هم زبان
 بر آشفتم تو چو عقل و دین
 که ای ناتوان چو نیست زور
 چه کوشی که فردا بیایم بگاه
 بفرمود گفتار من زور نیست
 دم صبح آیم و دین جایگاه
 از بیکار منگر هر اسان مرا
 چو زینگونه در کوشش آن
 بدولت سر کرد انشاء خوام

بر آرات صفه پیرانش
 بس پنجه بردشتش بدین
 فعال بر شهنش دین وین
 بیا پیش و بردار سنگ را
 خود از قدرت حق بچو دین
 من این سنگ فردا بیایم زبان
 بدولت سر شد از انجار دین
 بر آورد خبر سر و دین خود
 خمش دیده مردمان کورست
 نه فردا بیانی درین جایگاه
 می ندارد در دست من زور
 رباعیم و این سنگ بیا چو گاه
 که کاری چنین نیست اسان
 بخانه شد از پیش انشاء دین
 بعد از خوشی بود تا وقت شام

چو در قعر دریا ز دور سپهر
 بجای فرزند شک آسمان
 ایا هم غم رنمای عرب
 چو در خواب رفتند مردم
 ره و دشمن جای و بصر افکنند
 چو افکنند شک بر جای
 بشادی سر بستر خواب کرد
 چو بخت مهر از کینگی برود
 سید شک شب راز باور رود
 ابو جیل بد بکیش از خواب است
 بر آراست محفل بر این پیش
 بمیعاد که بود در قفسار
 شدین و دنیا برآمد ز خواب
 خرامان چو از خانه در راه شد
 بر کوه کان لبه صف پیش او

بیخاد از آذ بک شک مهر
 بنیکنده شک سیه در جهان
 بر آسود در خانه تا نیش
 بر شک آمد خرامان ز بام
 گران تر از و سنی آغا فکند
 روان شد بدولت سر امید شک
 بستر خفت و سر خواب کرد
 فرس راند در صحن گردون
 باوج عدم کرد پرتاب زد
 بر شک آمد چو سنی نشست
 ز بیگانه و دشمن از خویش
 که کی آید آن خبر و نامدار
 بمیعاد که کرد از آنجا شتاب
 ابو طالبش نیز همراه شد
 روان گشته از بر بار پیش او

دین و دهره گچون شده دین برین
 کربش آب دست این بمان بکشی
 بغرمود احمد کرای پر حق
 چالانی که بردارم او را بخت
 چو آمد بر شک آن بد سگال
 بگفت این گرانگشت شک نیست
 فروماند از بار او زورمند
 فرشته نیار و کد او را برد
 بغرمود احمد مگر پیش من
 مگر برگر نبخشای ست
 چون توانی او را بودن زجا
 به ازیش اندک میان از حبست
 زبس زد و کو کرد از حد برون
 برداشتن کرد چه نمودند در
 فروماند در کار و گردید باز

بر او ابو جیس طعون دو به
 ماین شکست پیچ من در ربای
 تو بردار ادل پس انگاه من
 بیا پیش و بردار اگر دوست
 ربودن ز قوت نمودن خیال
 یکی شکست چون آن کراکت نیست
 اگر هست الوتد و پولاد وند
 بشتر انقدر رنگ از جابره
 ز راه غمسخر بکوی سخن
 در و حرف کن هر چار از دوست
 فرومانی انگاه پیشم در
 بخت و در آن شک بکشاد دست
 سید روی او سرخ شد پیچ خون
 زبرد داشت او را و برداشت ثور
 بر شاه دین آمد آنخیز ساز

که این کاری کارست دهن
 بیا و بمقدار سنگی که بود
 بغرمود احمد که ایست خیز
 ندیدم چو تو بچ بی نام و
 بدین زور با من خبر دهی
 بی غشی بهتر از وی من
 چو این گفت آن سنگ را در بود
 چو برداشت فی الفور سنگ
 بهیرفت سنگ سید بر هوا
 همه مردمان دیده و آشنند
 چو یک ساعتی راه بالا گرفت
 فرو آمد آن سنگ از سوی آوج
 چو آمد فرد دستها پر کشاد
 همه خلق ز بیکار حیران شدند
 بر آورد هر یک در آن جمع شود

ز تو اندرین راه چیست سخن
 یکی مشک بر گیر و بردار زود
 درین دم چرا نیستی حسی خیز
 فردمانده در کار سنگی چونک
 تو نامردی لاف مروی کنی
 بیا و بین زور بازوی من
 تو گفتی بدو سنگ بی سنگ بود
 سوی آوج پرتاب کرد آن زمان
 بحدی که غایب شد اندر هوا
 بنظاره مشک پرداختند
 منزل را آوج ثریا گرفت
 بجهرها آشنای موج موج
 گرفت و بجاک آوفا دن نداد
 بران شاه دین آفرین خوان شدند
 که کس چون محمد نباشد بزور

نیار و کس این بخت داشت
 بیک دست برداشت چو شست
 خجل ماند بکوی استغفار
 که این کار سحرست و جادوگری
 یقین دانم او را نباشد توان
 اگر نیست باور در شتی کنیم
 ببايد که فرد الصحر شویم
 بکشتی کتاییم دست از کین
 چو زینگو به بخت با خاص نام
 باخ خود آن تیره رودان
 چو آمد سوی خانه فیر و زمند
 زبان تب کا کشتی کن
 فرد نزل بود هم نشن از هر تو
 چو با پنجه زورمندت کشد
 بغرمودت قادر بود ذوالشمال

که گیر و معنی چو آمد فسرود
 هزار آفرین بر چنان زور دست
 ز به استغفار دی زبان پر کشاد
 نه از زور و مندی و زور آردی
 بجاد و در بود است سگد گران
 ببايد که تا هر دو کشتی کنیم
 در آن جا که محفل آرا شویم
 چو ناما توان آگوشد بر زمین
 سوی خانه رفتند مردم غلام
 روان شد سپهر چو او شد روان
 ابو طابش گفت از راه چند
 تو خود تا ز بنی در شتی کن
 بدین جملی تغافل مجنون
 مبادا که اندر گزندت کشد
 که در یک دم او را کشت باغین

من آندم که با وی در شتی کنم
 خدیجی چو زین قصد شد با خبر
 بهو طالب آنگاه پندام داد
 چو آن شاه آفاق و الانبار
 روانه کنم جان خود را بدو
 چو از بهر شتیش منم روان
 یقین دهنش خاتم الانبیا
 در آنجا که گشتی کند با عدد
 ششم تخت فمند در آن جایگاه
 اگر دست یابد شاه آن لعین
 چو به طالب این نمده در گوش کرد
 چو اندر چنین آفتاب بلند
 ابو جیسل بر خاست از خواب
 بر راست آنجای که انجمن
 قریش و بنو هاشم و دیگران

با داد حق قصد گشتی کنم
 بیکر ستاره بی فردا کرد سر
 که در وقت رفتن مراد اراید
 کند بهر شتی بمیدان گذار
 فرستم غلامان خود را بدو
 بهر وجه کردم بدو پشیمان
 چو یاری او ندارم روا
 برم محمل خویشتن را بدو
 کهنه بانش را گمارم سپاه
 گشند و کنندش بزیر زمین
 بشادی دلجویش در جوش کرد
 شب بید جوار آنجا او کند
 ش از شهر بیدون بصره اش
 بحسب آمده اندر در مرد و زن
 از هر جانبی جمع گشته در آن

خدیجه فرستاد رخت سر بر
 هر چاکر زشس بزمان او
 شد دین بوطالب آن سپاه
 همان کوه کانی که پادی بد
 جو شد شاه دین جابلقا لیس
 بردن آواز بخت ز جمع
 در آدینخت با شاه گشتی کنان
 چو در کار خود گرم شد شمشیر
 سوی او چو پرتاب کرد آواز
 چو اندر هوا تا بدیدارش
 پدر مادر او ز حیرانگی
 بپای شهنشاه عالی مکان
 چو جوانی او را در بودن زجا
 توانی سلامت بجان دشتن
 امان ده که باشیم ما آن توان

در آن جای دهکشتن بجای گیر
 بهر اهی شاه دین راه جو
 در آن دشت که بر کشادند راه
 صف آراست جمله در پی بدند
 بر شفت از دین شاه دین
 چو پروانه کوه در افشید شمع
 بدان نازنین تن در شستنی کنان
 بزد مصطفی دست و بر دشت
 بدانکه نه که چشمها بهان
 به خلق حیران بکلیا رسد
 و دیدند از راه دیوانگی
 بودند سر کالامان امان
 فلکدن ز روی زمین بر سما
 بفضل خودش در امان دشتن
 بسال و بر تبه فرمان توان

نیستیم از خط فرمان بدر	نیستیم کردن تابیم سر
چو زینکو نگفتند با شاهین	نمودار شد در جوان لعین
همی آمد از اوج کردن خود	رخ او از ان حد کور و کبود
چو آمد ز بالا بفرز دیک سر	بجست و گرفت آفت نامور
رخش زد و دید تنش ناتوان	پناهش بر دنی من در زمان
چو دیدند مردم که بد حال	تنش تا توانا تر از نال شد
ببردند او را بسوی سرای	نه او را خبر بود و نی عقل درای
چو با نضرت فتح و ساز گشت	بدولت سر شاه دین باز گشت
سوی خانه با کامرانی رفت	بصدای شادمانی رفت
بیا ساقی آب گلزنک ده	سرت درین خاطر نک ده
که تامل زانده و غمناکم	بشادی را از الم دارم

مقار پنجم ذکر توجان آفتابشام و سلمان شدن راهب در انای
 راه و جیل ابو جیل و این دلی آنکر و ججو و قوم ججو و در اجعت
 زمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بمکه معظمه و طی مسافت
 ممتده در یک ساعت و بنکاح آوردن ام المومنین خدیجه را رضی الله عنها

کسی را که حق سربسند می دهد
 جو خواهد سر او بر اختر کشد
 ز بجائی بجائی نماید شتاب
 همگرمان را کشد سوی راه
 کند کار را حسب دلخواه خویش
 جهانی شود بنده فرمان او
 نه در هیچ کاری بر او است
 نداردش اگر حال آن شاه دین
 که در کوچه بکزن کاروان
 بنو کار و دین پروردش میمند
 خداوند ننجید مال بود
 ز رویم میداشت از حد بر
 تجارت همیکرد آن بنیام
 ز توریت و انجیل آگاه بود
 چنان یافته در کلام خدا

نار است از آتش زانکه در عالم عالمی

بد و خلق را بهر، مندی دهد
 غناش بر راه سفر در کشد
 که تا خلق گردد از دیر پاسب
 ز ایدای دشمن بود در پناه
 نترسد ز خصم نکو نه دشمن
 چونند آن حق بود آن او
 برو کار و شوار آسان شود
 چنین نقش بر زدی بکشت یقین
 خدیجه بنام از نثار و محبت
 بدولت بزرگ و بهمت بلند
 ز کس همسر او در اقبال بود
 غلام و کینز از شمردن فرزندان
 بر نعتی از و قافیه سوی شام
 و زان که از حال آن شاه بود
 که نبود جز او خاتم الانبیا

بر آن وصف گو یا فتنی در گشت
 بدین کاری بود پیرداخته
 شده بندگان سنوی او را ^{بسیار} جو
 چو دیدند آن مردم دیده ^{بسیار} در
 ز سایه نازد تن او نشسته
 ز غایط نشانیش نامیده
 چو غایط جدا میشود از شکم
 چو هر تقاضای حاجت براند
 رفتند و دادند او را خبر
 بدام خیالش فرو بسته شد
 قرار از دل و دل برفت از گناه
 چو شد بیت ساله شهنشاه
 خدیجه در آمدت آن نیکنام
 چو آن قافله روی در راه
 بروی بنظر بر کرد گوشت

قرار
 بدین

بهی حست در روی ز روی ^{ی در محض}
 غلامان خود را تعیین خسته
 بیا نو خبر داده ز او صا او
 مگس بر تن او ندارد گذر
 شود ابر بر فرق و سائبان ^{انگشت}
 شود نرم سنگش پادوس
 شود غرق در خاک و گرد دم
 نشانی ز غایط در آنجا نماند
 خدیجه پوشید زین سخن با خبر
 ز تیر پوشش ^{عین} مگر خسته
 بهی بود در عشق او بیقرار
 چو خورشید و کشت ^{مشهور} شهر
 روان قافله خواست گردن
 ازین حال بوطالب آگاه شد
 که شد نو جوان بایش خواست ^{عفت}

بسوی خدیجه شوم راه جو
 چو آن قافله باز آید ز شام
 بدان زرنجوا هم کی ره لقا
 چو این گفت دست پیر گرفت
 بسوی خدیجه روان گشت
 خدیجه این کرده بر ما خوش
 به پوشیدگی بنده را نخواند
 که باشد محمد رسول خدا
 پیچید گردن ز گفتار او
 نماند غافل از وی چگاه
 بر آن معجزی کردی آیهان
 همین کار در گاه و بیک گاه
 او جهل را نیز خواند آن زمان
 پیر بد و قدری از سیم زهر
 بس آنجا آن قافله آن او

کنم چاکر او را بنزدیک او
 ز چاکری نه دیگرم تمام
 که باشد دل افروزی و دلبر
 روان گشت و انده ز دل بر گرفت
 بد و حال خود گفت و چاکر نمود
 سوی قافله راند شه را پیش
 از ننگو ز پوشیدگی پادای براند
 جزا نیست کس غایم الانبیا
 مبادی که ستاخ و کار او
 مدارید بادی ادب را نگاه
 همه بر بخاری دویاری نهان
 چو آنی ازان عالم آگه کنی
 بد و کرد و مهره در گردمان
 روان کردش انگه بره سفر
 بودند الا بفان او

همه اهل آن قافران او
 بهره گرفته او برقتند زود
 ابو جهل بر جهل را جان بخت
 ز تبعیتش چند اهل عرب
 خدیجه بدان عقل و دانش که داشت
 بدین خواری او را ز ما برگزید
 حکومت بدو داده در کارها
 شرا حسد در دل افروخته
 خصم مشکری کرده باو بی پایان
 قضا را دورا راه آمد اندر نظر
 دلی راه دور از خطر بود پای
 بفرمود شاهنشاه نامور
 ره دور را قطع باید نمود
 بر آنکه که راه خطره پیش کرد
 برانگنده دل گردد از بس درنگ

نبودند الا فرمان او
 هر جا که گفت آمدند یزید
 شرا حسد در دشمن بر خود
 بگفتند از بس حسد کای عجب
 حکومت بدست محمد گماشت
 بسوی کهن سالی ماندید
 فرمان او کرده هر کارها
 بخود گفته زبیکونه و سوخته
 ولیکن فرمان او هر زمان
 یکی زان دوره بود نزد بکتر
 دران راه نزدیک خوف هلاک
 که رفتن نشاید بر ایه خطر
 فرو شیم کالا و آئیم زود
 بنقصان دل خویش را ریش کرد
 زیان باشد او را نه سود و زیان

نمود از خسارت و داد سخن
 ابو جهل ملعون ^{باز} فغان برکشید
 بشام از تو خواهم شدن شتر
 بگویم بگو در آئی بشام
 مرد گفت احمد اگر میسر و
 ابو جهل از جهل شنید و رفت
 بهر ای آن لعین چند کس
 جو ابو جهل را سر جو جهل یافت
 همی اند منزل بمنزل چو مهر
 در آن راه بد را بهی نکند
 چو کو بی راه خدا پر ثبات
 ز شوق میسرش بقرار
 چون قافز بر سر او گذشت
 جو بر فرق او سیان ابرو
 بر آید از مغرب خود و بر او

خدیجه چو گوید جز بستی چندین
 که در راه نزد یک خانه دهم
 فرد شمع متاع خود آنجا بزر
 به بد نامی آخر بود انصام
 پریشان شوی و شبان شو
 در آن راه بیراه گردید در
 در آن راه شمر سر نهادید
 در آن راه دور ازت دیدن
 با هستی همچو دور سپهر
 ز ترس خوار وی او گشته
 ز شمع گذشته زمان حیات
 کشف نظر در راه انتظار
 سوی مصطفی وید و گشت
 ز مهرش دل خویش بی حیرت
 بگفت السلام بحال الراجلون

شب اینجا بمانید حاجی جان
 شما مریم خرم جان بنید
 پذیرفته از وی قریش و عرب
 رواگشت زاهد بسوی سراسر
 چو آراست خوان خور و نهند
 بجایماند آن شاه فیروز تخت
 چو رفتند در پیش عابد تمام
 که شاه شما چون نیامد برم
 بگفتند آنجا نماند است کس
 نشسته است تنها در آنجا گاه
 بگفتند او ز طفلی است شاه شما
 درین کار مطلوب من بود
 چو این گفت با جمیع بیرون
 ز بس کهنه خشک بود آن حجر
 چو آمد روان پیش آن شاه دین

درینجای سیر بر به قیاس
 یک استبداد به میران امین
 بر آسوده از رنج راه قعب
 که تا سطر معانی آرد بجای
 طلب داشت شانزاد رفتند
 بکار نگهبانی مال و رخت
 بر رسید آن عابد نیکم
 نیکنند ظس کرم بر سرم
 یکی کو دکی از قریش است دس
 که تا رخت و نگاه دارد نگاه
 به رنج و غم پناه شد
 طفلی شما شد مقصود او
 بزیر درختی مراد را بیافت
 زمین قد و مش شد سبزه
 بگفت السلام ای رسول امین

سر حلقه حلقه انبیا
 ز جگر تو امرد و در شب بتو
 مصفیهای تو گفت با من تمام
 بغرود با بنده آن مقتدا
 پیش شصت و چند سال آن رسول
 درختی که خشک است در زیر آن
 بود سایه ابر بر فرق او
 بود طلعت یاد ز کل تازه تر
 درین یاد گرمی رسود اگر آن
 بر آنکس هست این نشانهادر
 بهمانی او را بری و سر
 چو شد در شهادت زبان تو باز
 بجهیز و تخفین بواز و ترا
 درین انصافی که دارد بتو
 بدست خود آن حجت عالین

تو سر زمره زمره اصفیا
 کشاده بره دیت انتظار
 ازین پیش عیسی علیه السلام
 محمد بود خاتم الانبیا
 کند ازین جای خور خرم دل
 نشیند شود سبز و تر در زمان
 خنیاوست چون مشک از فرج
 کس را نباشد بر او گذر ^{فالمی}
 در آید سر آمد بود او در آن
 فدکن دل و جان خود را برود
 بتصدیقش از دل زبان بر
 بما وقت حرکت آید فراز
 پیچا رگی چاره سازد ترا
 نماز جنازه گذارد متو
 نه آن زمانت بر پر زمین

چو خستند و گروی بدیدار او
 ز عیسی شانی که بشیده ام
 بحواله از بخت مسعود خویش
 نقابتوزین چشم تریافتم
 قدم رنج فرما بکاشانم
 کرم کن برین بسته ناتوان
 چو بشیند از نیگوان شاه
 بجانش برفت بچنان شست
 به پیش آمد آن زاهد کاروان
 شد آنم در چهاره راچاره ساز
 چو از کار او گشت پرداخته
 در آمد بشام آتش نامور
 در آنکه که در شام محمل کشید
 هر خلق مانند اندر عجب
 گفتند در قافله خاص عام

بصد شوق از من سلاش کن
 هویدا بذات تو اش دیده ام
 رسیدم بمطلوب مقصود خویش
 مراد دل خود ببر یا فتم
 ز رخ شمع افروز در خانام
 که تا ناتوانی شود با توان
 از آن عابد زاهد حق گزین
 چو بر داخت از خورشید و دست
 شهادت لب را ند و لب بر جان
 پیمبر تکفین و دفن و نماز
 سوی شام خود را روان ساخت
 تو گفتی بزهد در شام سر
 بنود آمده آن لعین لبید
 ز جیل ابو جیل اندر غضب
 که شد است قول محمد تمام

چو بفرخستند آنهمه بار راه
 در آنوقت بوجیل آمد خجل
 متاسی که با خویشش آورده بود
 چو بر خردین و دیدن گرفت
 کسایت بودند بادین پشای
 بغرمود زین کار و در کشید
 نشاید که دامان از مار فیق
 هم پهرمان را ملاست نمود
 بر خیمه آتش نامور
 جهود تبیرت بدست
 یکی روز آن شاه اقلیم جان
 بر آورد خایسک ^{نور} جد ادرم
 سلطان دین گفت رنجی بخیز
 بدو گفت احمد تو باکی ندار
 بزد پشک بر این گرم تاب

خرمید نهشتیا از آن جایگاه
 زبده کرده خویشش منعفل
 چو بفرخست از زبان شد سود
 در آنکار محنت کشیدن گرفت
 کمر بایستند بر عزم راه
 غرورت نباشد صبور کند
 نباشد از یگانه شرط طریق
 ز بهر بوجیل اخاست نبود
 دکان داشت آهنگری خیره
 بگرد از زشت و بگفتار
 ز خیمه شد و گشتش اندر دکان
 که ناز و کند آهین بخت نرم
 بسوز داشت زین شرارت
 که البته بر من نفیست شرار
 شراره ز هر سوی شد در ^{شباب}

دلی زان طرف کان ^{تیره} دین بست
 بر آنکس که ورسته ز تشنه چنان
 چو آن کافر سرش آنحال دید
 بر آورد اندر جهودان نفسیر
 جهودان شنیدند و از برطر
 بگفتند کور بود محضتری
 ستاند ز ما جزیه در و خویش
 بفرادیت کس آنکه پیغمبر
 همان به که او را بزنند بریم
 براندازد او دین ما از جهان
 چو زمینان بگفتند و با هم شدند
 همه چاکران خدیجه ز راه
 بگفتند کاین هست مردی نیم
 از آن خدیجه چه ما و چه او
 ز کور و آن قافله سوشی شام

شاره در اندم ز این نجست
 کجا باشد او را ز تشنه زبان
 بنیادخت نیک و فغان بشید
 که آمد بنی ز ما ن خیر
 و دیدند در پیش او بصف
 کند و عوی کار پیغمبری
 براندازد این ما را ز پیش
 که ایمن ز سوزید اذرت
 رهیم از غم آنکه فرمان بریم
 بباید که او را کشیم این را
 بنزدیک احمد فراعشه شدند
 دوان آمدند اندر آن جایگاه
 بدین قافله شسته با ما مقیم
 درین کشور از حکم او راه جو
 ز پیش خدیجه در آمدیم

اگر این چنین نقشه بر پا کند
 شود راه مسید و دیر قافل
 چو گفتند آن مردمان این چنین
 چو بخزید بوجیل کالاهم
 نمودند منزل بمنزل شباب
 درختی و کوهی که در راه بود
 چو فارغ شدی از در و دلا
 شب در روز بودیم انکار تو
 این زمانی امان زمین
 کسی که تو پیچید سر و دون بود
 همه مردم قافله روز و شب
 چو بیکر از بنگونه اعجاز دید
 ابو جیل گفت این ز جاد و دگریت
 بهر جا که دیدی معجز نشان
 روان قافل چون ز راه دراز

با چنین شور و غوغا کند
 در اینجا نیاید دگر قافل
 برقت آن کافران لعین
 روانشد پناه همه با همه
 و دیدند ساحل ساحل چو آب
 بگفتی آب نشسته سلام درود
 بگفتی به و کای سیف نام
 رسیدیم اکنون به پدارتو
 رسول خدا شافع مذنبین
 کسی که تو رخ تاخت ملعون بود
 فرو مانده زین حال اندر عجب
 شمر دش رسول و بد و بد و بد
 تا اسباب اثبات پیغمبر است
 اثبات جاد و کشتادنی با
 درآمد نیز و یک که فراز

پس آنکه منزل بمنزل برانند
 در آنجا فرو دآمد آن قافل
 در آنجا بفتند مردان راه
 نزد خدیجه فرستیم کس
 چو دادند با هم قرار اینچنین
 بدو داده ایک شتر لنگ
 بر آن شتر لنگ بنشت شاه
 ندانست ره خسر و شاد بهر
 شتر از رهش در میان کشید
 در آنحال روح الامین تیز گام
 در آنکه بنود احمد ششروشن
 چو آمد بپیر احمد آواز داد
 بفرمود آن مرد آگاه را
 عنان شتر و گرفت آن زمان
 کم از ساعتی راه را در نوبت

از و مک قد رسه منزل ماند
 که تا یابد آسودگی راحل
 که نتوان گذشتن ازین جایگاه
 همان کرد باید که او گفت پس
 سپردند خط و کفش و این
 بره کرم کردندش آنجا را
 روان شد سوی که ز آنجا بگاه
 بصره ایفتاد از راه شهر
 بجزت نهاد و بمرسو و دید
 بشکل عوب کرد در ره خرام
 ندانست او از روی قیاس
 که چون میروی و چه داری داد
 شدین که گم کرده ام راه را
 روان بشد در آن ره جوئی از کجا
 ز رفتن فرو ماند و استاد گشت

گفت ای که زینک انکر
 جوان گفت شد ناپدید مغرب
 روان کرد شتر سو مکد راند
 فرستاد خط را چو ادب رشاد
 بگفتا ازان که از کشته روان
 سه روزه ره از شتر سخن
 گفت ای که آتش نامور
 خدیجه چو شنید آن گذشت
 پسرش خط و گفت رو با رجا
 ز کم بردن آن چون را براند
 ازان حرف بر لوح راه در
 همان پیر مرد عرب در رسید
 چو شد ساعتی در ره آن سنا
 چو آمد بر قاف شاه دین
 که سوی خدیجه محمد ستافت

بفرمود ابو بکر با گیزه خو
 کنوشن بود اشتر گرم
 خدیجه ستر لنگ را
 ابو جهل گفت این سر اسر دروغ
 از انوقت کوشد درین رود
 چگونگی ساعت او ره تو
 چو در قاف آمدنش آید
 چو خط خدیجه بدیدند خلق
 گفتند کاین طفره عالی بود
 نراند در اهل جهل پیکس
 کجا کس برین کار قادر بود
 بخوانند خط انکس زودتر
 ز ترقیم آن تا زمان ورود
 لعین کاینچنین دید حیران ماند
 ابو بکر صدیق تصدیق کرد

ستر لنگ وقت رفتن بود
 یقین است کز ره نکر دید باز
 سپرد اشتر گرم آهنگ را
 بر عقل و دانش ندارد فروغ
 ز ساعت فروغ نیست تا زل
 در آنجا رسید و در بازگشت
 بینداخت نامه ز کت بر زمین
 سر اند گریه کشیدند خلق
 نه کس را درین ره مجالی بود
 چنین راه شش روزه دیر
 که این آمد و رفت نادر بود
 بتاریخ دیدند اهل نظر
 یک ساعتی از زمان رفته بود
 خجالت کشید و پشیمان ماند
 ز تقصیر ره سو تحقیق کرد

پوسته قافله درازا بنجا کجاء
 خدیجه ز چاکری آن زمان
 با حمد از آن زبانشیری داد
 بر شفت بو طالب کامیاب
 چو از خانه در راه شد خستگین
 چو بر در رسیدند شانرا چون
 بگفت از برای چرا آمدید
 ابو طالب انکه زبان برشاد
 بهر کس ز چاکری داد و ده
 ز هر کس داد و ده از کرم
 تو ما را مکروید و منفقر
 همی خویشم کن ز چاکریش
 جوان شد ضرورت ز خواستش
 خدیجه بدگفت کای نامدار
 بر شفت بو طالب دگفت این

بزود خدیجه در آمد ز راه
 بهر چاکری داد و کردش در آن
 بخانه روان کرد چیزی نداد
 بسوی خدیجه برفت از تعاب
 بد معرفت همراه انشاه دین
 درون سرد و بگریز نشاند
 چو خواهید چون پیش ما آمدید
 بگفت ای کونامم دشمن نهاد
 نه چیزی بفرما فرستاده
 نهی دست آمد محمد برم
 ندادی از آن روز نه بیم و نه زور
 نخواهم زنی تا کند دلبریش
 بی ادیکی کلیدن خواستن
 شوار بجز او نبد و را نخواهکار
 سنوی با بچشم حقارت بسین

بدین حرف تحقیر من میکنی
 بگفت از تمسخر ترا غم من
 و گریه گفت از طریق غنا
 ترا اینقدر مال و سیم است و زر
 بجز نیکو نه ما را گدا دید
 بسین جانب دولت و جاه خویش
 چو این گفت از جای برحق گفت
 خدیجه بگفتش مشو تیز کام
 دلم را بهوای محمد بود
 بجان و بدل کردم او را قبول
 بخردی رسول خدا نیست کس
 ز اندازه او صاف او برتر است
 بود برتر از حسن و پایش
 چو هستم اسیر غم از پیش
 بخواب اینچنین دیده ام چند بار

ز راه تمسخر سخن میکنی
 ز راه کرم کوش کن گفت من
 که بر بند لب زین سوال و جواب
 خیال محمد کے آری بسر
 بحشم حقارت با دید
 چه داری دل با بدین طغیان
 ز پس شرم از پیش او خواست
 بکوش آدرین نکته ای نیک نام
 که جانم فدای محمد بود
 که او از خدایت ما را رسول
 جز او خاتم الانبیاء نیست کس
 یقین دانم او را که پیغمبر است
 نیفتد از ان بر زمین پایش
 بنخواستیم که او را کنیم شوی خویش
 که آمد مرا ماه اندر کنار

همین است بعبیر آن که قضا
 بدین کار پایسته او شدم
 قرارم برفت و توانم نما
 بخوابم دل و جان بخارشم کنم
 برو ساز شادی کن ای شکیر
 فرستم در دیم و مال و مال
 چو بوطالب ندوی چنان کوش کرد
 چو شد جانب خانه آن مادر
 ابوطالب آن سیم دزد گرفت
 زانده نشسته تنگدستی برست
 چو آسباب شادی مهیا نمود
 شهنشاه را با لباس ^{بهر} نین
 خورش و عرب جو کجا شدند
 شد آراسته محفل درستان
 چو شد بسته عقد نکاح از بر د

شود شوی من خاتم الانبیا
 بسودای گیسوی او موشدم
 بود جانم داد و جانم نماند
 همه کار خود را بکارش کنم
 شاید همه دهم بدم بروی کرد
 تو هرگز ازین تنگدستی مثال
 رشادای دل خویش در خوش کرد
 فرستاد دنیا را چندین هزار
 همه ریخ و غم را ز دل برگرفت
 در آسباب شادی بشادوست
 چه خویش و چه بیکانه کجا نمود
 بصدناز بر دهن برنازین
 و از جوانان و محفل آرا شدند
 بستند عقد نکاح آن زمان
 بصد و لخنوشی رفت آنشد در

خدیجه چو دید آن رخ چون	خدا کرد بر دی همه مال و زر
پهر سالی مال خود را سپرد	براه قناعت کری پی فشرده
بعشر تگری انقدر جوش کرد	که ریخ کهن را فراموش کرد
بیا ساقی آن مایه دلخوشی	همین که جیرانم از غم کشی
ز بس گرم و سدر است غم بد	بریز آتش گرم در آب سسرد

مقاله ششم فی بد و نزول الوحی علیه السلام و ما یتعلق بها
من طاعة الطیحین و عصیان العاصین

کسی که حق داد بغمبری	کنده قامت کشتان چنبری
براه رسالت برآرد گوا	کشد گمران را برآه خدا
هر آنکس که شد راه او رسته شد	هر آنکو نشد آن آخته شد
کسی که حق بر کشد بر کشد	از آن کس که رود و نکشد دور
حکمت زین کینه ربو را	بد دعوت به بندد سرور را
بود از مالت فک رام او	فلک از فلک بروی آید فرو
بدن جسم هر جا که جولان کند	رسد رفیع تار و روح قرآن کند
فلک در ز دامن فشاند بر	چنانچه جان با فشانند بر

بجنت کشاید ره بر فرقی
چو بادی ندارد نه کفار فر
رساند ایند بهچیند دین
دلی او میرسد از هیچکس
بخوی در آید بحر خوب ترست
نرسد ستمهای بد خواه را
کز بد بهر نیک در خدا
بگوید ز حق خلق ناستنود
شود در هم شسته در خستگی
چنین را ندان آن بزم مرد کهن
که چو مدت عمر انشا دین
تا پنج هشتم ز ماه ربیع
در آنکه که آن وحی آمد فرود
چو دفت ظهور نوت رسید
در انقار رفتی شه دین بناه

نورانی
کافی

دل کاقران سوزد اندر حریق
نماید راه سنا دشمن مغر
گذارد نه هر و بر آرند کین
خدا را برسد هر حال و بس
هم راست گوید بکر نرست
کند و در لب حبسنا الله را
گدارد و هم کار خود بر خدا
خود او نشنود گفته یا بتود
جهان را بگیرد با استگی
از آن هر هر مرد و هر زن سخن
برون آمد از حوزه اربعین
برد وحی آمد ز عرش رفیع
ز رود جهان روز انشین بود
بچار حرارت و عزت کزید
عبادت نمودی هر سال و ماه

بیداری سویی کعبه از چشم
 بگذر زبان دولت آن دین خرد
 دانست آن شایع استوار
 کبی شرعی از شرعی بای
 کبی آنچه آمد بر عقل راست
 بهردی آنچه و زاده کیره
 در آورد بعضی چنین در بیان
 در آن غار یک ماه بودی بکار
 چو ایام و حی آمدش بیشتر
 در آن حال قرآن تنزل نمود
 فرو داد از آسمان جبریل
 بگفتا که باد بشارت ترا
 مرا بر تو اکنون فرستاده است
 بخیز و بکن دعوتی این زبان
 بنور شهادت ز تیره فساد

بحق کردی از دید ه سر نظر
 تن خود ہی سوخت در نار سوز
 بشرع بر ایمم میکرد کار
 پذیرفتی آن رهنمای سبل
 گرفتگی و کار فضولی نخواست
 جوشد صرف از آمدی زان دره
 که از که هر سال میشد روان
 بجز حق نبود کی کشن بار غار
 درین کار فرمود جد بیشتر
 برد و حی آمد زایزد فرو و
 بعد خلعت انگاه پیش خلیل
 ای دوستی منم جبریل آمد م از خدا
 مقام رسالت تو داده است
 بکش انس و جان را بحق سچان
 بکش گمراهان را براه شاد

پس آنگاه گفتش بخوان ای جان
 چگونه بخوانم که اتمه منم
 بسبب جبرئیل اندران پوست
 جوتنه حاشی طاق بگذاشت
 بهمان لفظ پیشینه گفتش و اگر
 راه کرد و پس گفت او را بخوان
 و اگر به پیشتر دو کردش را
 زافرا بهیاموخت چار آتش
 با فشردن آن عامل و حی رب
 ازان خواندنش با دل ^{صبر} سا^{طه}
 بزد بر زمین بای بود و بر شیل
 ازان بر که آب خوش آب حبت
 سه باره بهر عضو را تر نمود
 بدان بهر خون ^{بیخ} نه جای ^{بیخ} چپ
 بدست خود آبی ازان چپ سار

و خواند

بگفتایم قاری ای پاک دین
 ده درسم خواندن نشد و دشمن
 گرفتش نزد و بستاند خشت
 بتقریر افر و زبان کرد باز
 بیفشرد پاد و گر سخت تر
 بهمان حرف ببرد و شدش از زبان
 بخواند اقره آگاه یا مصطفی
 شد آن چار آیت هزار آتش
 بدل کرد و نور حقش بکسب
 بجز نیت آنجا نشد مانع
 برآمد کمی پیش چون سبیل
 بهر عضوهای و ضرورت
 نو یکبار سه سر افزون بود
 و ضرور که ازان آب کونز نشان
 فشاندهش سرش ازین ^{بیخ} غدار

او اگر داند و در کعبه نماز
 چو زانکار پرداخت روح الامین
 نهی که آموخته ام این زبان
 پس انگاه بر چرخ پرواز کرد
 براه آمد از غار غزلت بدر
 شنید از درون وی انکه ندا
 چو آمد بکاخ از ره مستقیم
 بنزد خدیجه شد اندر نهفت
 بنیداختنش عبا بر بدن
 یکی لحظه آسوده نشد زان هر
 بیان کرد چون خاطر آسوده
 چو فارغ شد از شرح احوال خویش
 که جانم نفیست درین ماجرا
 خدیجه بگفتش که ای جو دپاش
 میداد دایره ترادر بلا

شدش مقتدی گام ساز
 بدو گفت گای کار برد از دین ^{بی اختیار}
 نماز و وضو را مخالف بدان
 شد دین بگرشدن ساز کرد
 بهر چیز کافرا داد را گذر
 سلام علیک ای رسول خدا
 بهی حبت قلب بود از بیم
 ز بس ترس دل ز طوفانی بگفت
 فشانند آب خنک را بنین
 که تارفت از وی هر خوف و یاس
 پیش خدیجه همه سر گذشت ^{خود}
 بگفتا که ترسیدم از حال خویش
 بگرداب سیلان ریخ و بلا
 ازین کارانده مخور شاد باش
 بخذلان سازد ترا آتش

چه غم بخوری نیک سیرت نوی
 تو قطع جسم را نه ای حلال
 شب روز ناکب سازش کنی
 زیاده فته را دستیار می دهی
 بر آوردی از دست نام را
 این و کرامت پذیر آمدی
 کنی نیکوی با فردماندگان
 کسی کوار سگونه دار و صفات
 بدان تار و داز دل و الم
 جو بود او بدین نصرا امام
 کنی دینگی ویت او بصیر
 بد گفت بشنو تو ای کار دان
 چو بشنید آن ابن فو فل چنین
 بان مرد و اندک اندر هفت
 بگفت اگر آمد بهشت فروم

تو میکند حق بد نیکو نمی
 گرانه بخونی ز کار عیال
 بد بخونی ضیف سازش کنی
 باطلن بزد هفت خوار می دهی
 دهی جای پوسته ایام را
 بدست قوی دستگیر آمدی
 نشینی بد بخونی را ندگان
 مگر باخته اند ز نسیم حلا و ثبات
 بر دوش خدیو سوی ابن غم
 تبغیر غمبل مرد تمام
 به بری دلیل نصرا او پیر
 محمد چه میگوید اندر نهان
 بهر سید کفیت از شاه دین
 ز حال که رود او یک یک بگفت
 نه دیگر کسی غیر ناموس بود

خود این کس بجا نیست که ازال
 بشارت ترا کاندین روزگار
 تو خود آن رسولی که زین بیشتر
 بود زود کاند بر جهان
 رسد مژا حکم از ذوالجلال
 در یخاس آن دم جوان بود
 که قومت ازین شهر بیرون کنند
 بدو کعت احمد که اشی شاد بود
 بکفتایلی قوم از میسان کنند
 نیاورد کس چو تو آوردنی
 اگر باشم آنزور در کار تو
 بچو لا نگه دشمنان غوی
 بسی بر نیاید که آن بخت
 در آن غم خوری است حالت
 چنین که آینه آیین بود

بمجوسی فرود آمدی کاه کاه
 رسول خدای تو ای نامدار
 از داد و عیسی محمد بن
 زحق امریابی بامر سداد
 که با اهل کفر آئی اند
 بجان زنده و با توان بود
 مقام تو در کوه و بیابان
 مرا این قوم بیرون کنند
 براه عناد تو جولان کنند
 مگر آنکه شد عالمش دشمنی
 شوم از دل و جان خود بیا
 رسانم ترا یاری بسی قوی
 ازین دامگاه غبار درخت
 زمان ظهور رسالت یافت
 کجا خالی از صفوت دین بود

زمان نبوت چو در یافته
 با سلام محتاج یاری نشد
 از اینجا نمود آتش را از دوان
 از ان ابن است چو لب بر کشود
 از ان پس که آمد ز غار حرا
 سه سال از سوی حق نیامد فرد
 چو دیدش زویدار خود در کربلا
 نمایان شدی و نظر بر زمین
 بگفت که من دوستدار توام
 برادر شریزه رای کریم
 در آندت آتش جبر و ملک
 براسی به و بافت ره بهفت
 سبک روح آمد فرد و از نهوا
 از ان پس در اور و به نزد
 یک

بمحتاج قصب یق نشاد
 چه شد که بعد مست گذاری
 پیش خدیجه خال شریک
 در صاحب او را فرام نمود
 نشد روح نازل بر آن مقتدا
 پسینش آستین می نمود
 با آستین کار میشد پاس
 بنرمی بد و کشتادی زبان
 شبی روز و در بند کار توام
 چه داری زویدار من بر شیم
 بگری برش و دیدنیر فلک
 بخانه شد و ز تلو نی بگفت
 رساندش ز حق تم فاند بجا
 ز حق وحی روح الامین لای

فی اقسام الوحی و ذکر الصلوة و ما يتعلق بها

بود و حی را چند قسم از خبر
 دوم آنجا القا میکرد روح
 سیوم آنکه جبرئیل روشن نفس
 بدو میرساند و حی از خدا
 چهارم از آن آنجا میبردش
 دریندت از بهشتان بک
 بدین قسم از قسمها سخت
 برسانش حی بر جبین آمدی
 پنجم آنجا جبرئیل روشن بود
 ششم آنجا بر همان رو نمود
 بود و هفتمین پیش روشن نفس
 بود و هشتمین آنجا در وقتید
 فرود آمده روح بروی کار
 نادم که جبرئیل آمد فرود
 چو سوی براسیم شد راه جو

نخست آنجا در خواست جلوه کرد
 پوشیدگی در دل او متوح
 تمثیل میکرد بر شکل کس
 که تا یاد گیرد از د مصطفی
 در آمد چو بانگ در آتش کوش
 نفهسیدی آنرا جز ادا اندکی
 که ظاهر بر احمد شدی آن اثر
 ز بارش شتر بر زمین آیدی
 بشکل خود آوردش از آسمان
 بجائی که در وقت معراج بود
 خطاب بی میا نجی کس
 زیزدان خود آشکارا شنید
 ز آلف خود بیت و چار بار
 ز اثنا عشر بار افزون نبود
 فروتر نماید ز چهل بار و دو

سومی نوع و او در کسی گفت این
 بران جنبها دانه می یافت
 نمازیکه و حب شد اول بدن
 هم برآید در اول آن دین فرزند
 نریخته شد آنکه بر این سبب
 روایت چنین میکند علی
 پس آنکه شد فرض در دین حق
 ز حق فرض بر او چو باز آمد

که پنجاه بار آمد و چار بار
 ز هر جهت نزدیک این صورت
 نماز است که موقت روح این
 دود کعبه عیسی و دود کعبه پرویز
 در زمان حق پنججاه نماز
 که خود دعوت اول شد لازمی
 قیام شب آنکه متعلقین حق
 همان پنججاه نماز آمد

فصل فی بیان تقدم بعض الکرام علی بعض الکرهی علی بعض

خست آنکه کرید دعوت پذیر
 بنزدیک بعض آنکه اقدم بود
 ولی عمر آن صفدر نام در
 بنزدیک بعض این نوقل
 برین جایکه شیخ این صلاح
 مدتی سابق بود در حال

خدیجه است و صدیق زین العابدین
 ز مردان علی کرم بود
 زده سال آنکه نه بد بیشتر
 مقدم تر آمد ز اهل عسین
 چنین دید اندر دست صلاح
 بصیان علی ولی فی مثال

خدیجه بود از زمان پیشتر
 چو زید از موالی بلال از عبید
 ز نذابن عبدالبر از بنر لولا
 ولی خور و بود و نهان شکر
 ابو بکر اسلام آورد و کرد
 ازان گفت کرار بیش حسن
 شد از نور وین بعد او رسیده
 چو طلحه و زبیر ایماں رسید
 ابو بکر شد باعث کارشان
 ازان پس در آمد روی یقین
 به ایشان چو تشریف افزون رسید
 چو عهد الله و چون سعید از آن
 بدین آمد و یافت زان افتاب
 چنین آورد این سعد از خبر
 ز بعد خدیجه مقدم زنی

بصدق و صفای بدمشیر
 مقدم تر بندگان کس ندید
 از نیک که سابق بود مرفعی
 ز خوف ابو طالب آن نامدار
 هویدانتر سیده از هیچ مرد
 که بوبکر سابق داشت از من
 چه سعد و زبیر و بن عثمان
 بفرود شرف عبد الرحمن رسید
 از و یافت نوری در سر ایشان
 چه بوبکر و طلحه و زبیر
 ز و ان رقم داین مطعون رسید
 بدین آمد نذر برای امان
 دل قاطعیت خطاب تاب
 که بود از سعادت لشن بهره در
 چو اسما چون مادر فضل نی

محمد بن ابی وقاص که یازدهمین و بیستمین از اهل بیت است و در حدیث آمده که از اهل بیت است و در حدیث آمده که از اهل بیت است و در حدیث آمده که از اهل بیت است

دایه آن و ایداد آن کفار قریش آنحضرت را مراحمیت بست
ابو طالب تا دست ظلم ظالمان دراز نرود و حالات دیگر

<p>سه سال آن شهنشا و الای نشده مظهر اندر جهت اسفند بین آن افتاس سپهر کرم پی امر و نهی آمد اندر قریش کتبند و از قولای او در آن دعوت آن دیوسار بسال چهارم بتابید او بایل قریش از جفا و عناد چو میخواستندی که نیزی کند ابو طالب کینه کشت تا ختی چنان شد در آن طواری شغل قریش از ره کینه یکجا شدند بگفتند با هم که از مردمان</p>	<p>با خفای دعوت همیگرد کار رسید امر فاصدح ماما تو مرش بر آور و از راه دعوت علم بخود هیچ خوردند از بعضی طیش فتادند در نید ایدای او نگردیدند از دیوساری برود کمر بست ابو طالب تا بخو در آن سال از بحر منع ایستاد بایدای او گرم خیسری کند بدان کینه کیشان پر و ختی که کمتر رسیدن ز بدخواه پنج ز هر سوی در بند ایدام شدند هر آنس که مسلم شود و یکمان</p>
--	--

نیار د که ایذا رساند ترا
 بدل آنچو داری بایشان بکوی
 کیش خلق از ورطه پای لغز
 بمن آنچو گفتی که ای خسیس خواه
 بی راست گفتی و کار را بیچنین
 بدین کشی مردمان را که آن
 اگر از طاعت خرسیدم
 مراجعت در راه می یافتی
 بدین توان جان بکوشیدم
 همی گشتی آن دلفناز همه
 همی گفت کای مردمان بکردیم
 ز کار بتان روی کردن شویم
 کسی را شکرش نیاید شمر
 کفایتی بمردم نهان بولیب
 بگوید که ادیان ابای پیش

ز خواندن سوی رنج خواند ترا
 در از کسی ترس در هیچ روی
 خشک باد چشم تو زین کار لغز
 زان خویش را زین دامن
 ز اندرین داور می جز این
 ز هر دین بود بهتر اندر جهان
 ز بر طعن دشنام کس دیدم
 ز سلام آگاه می یافتی
 ز کس دین پاکت نبوشیدم
 بگرد همه چاره ساز همه
 بدان خالق انس جان بکردید
 بجان بسته حکم نردان شویم
 بتوحید او دل بیاید سپرد
 میباید نزد یک ادای عرب
 گذارید و یا شید بر رای خویش

شمر و ند جمیع از ان کا وانش
 کرد و پی بجنونی او مقرر
 یکی روز گفت از خشم و طیش
 که در اهل حج کاغذ رنجارمند
 بپاید که او را بدست کنیم
 چو یابندش از منقصد شهر
 یکی گفت زانها که در خاصام
 یکی گفت کاغذ هر دو فنون
 یکی گفت از انها که در ظاهرش
 یکی گفت در پیش تو و کهن
 ولیه تب کار شفته حال
 ز در کاغذاتش توان جمع داشت
 نه از شاعری و وصف یابند
 نمائند بدین کارها کار او
 کس این وصفها را نراند بد

ز باد و گران جمعی از شاعرانش
 گروهی زد و هم کبانت حصر
 بهم متفق گشته یکسر قریش
 مبادا شود دین او بپسند
 بمردم از دنفرتی افکنیم
 تا ز ند پیش وی از رکذر
 از دوا کبانت برابریم نام
 از و کرد باید صفت از جنون
 نباید شمر دن مر شاعرش
 بجا دو کری کرد باید سخن
 بفتاکه سودی ندارد خیال
 ز وصف جنون کس تواند گشت
 نه از ساحری نفع یابیم و سود
 که باشد در کوه که در دار او
 بجز سرکاری نمائند بدو

دلی زان فطانت که دل و ساز
 از آنجا که دارد کلامی شکر ف
 بهر لفظی از بس که دارد اثر
 بجاد و توان شست آنرا شبیه
 چه زینگونه مکرری در آن درخود
 مع القه اهل قریش از عباد
 کبی می نمکند خاکش بر
 کعبه فتنه در عالم یکمخته
 کعبه درستان پلاکش زدند
 سراد در سجده میدشت سر
 خفه کرد در وزش سنگی دلی
 بکوشید صدیق از اخضا
 چو دیدند صدیق را یار او
 نمودند گستاخی از عناد
 در شان جوار کینه در جوش

ز جاد و کران باشد شش
 گز و جای گیر دجل و فرس
 پدر راجد میکند از پسر
 و آن کان طالع بالیدیه
 و کجاست این کار و ناس و بدین
 بردان فکر آمد فرود
 به پیچیده کردن ز راه سباده
 کعبه فی فتنه خند خوش بر
 هم خار در راه مایه رنجته
 کعبه سنگت جسم پاکش زدند
 ز بس شرکشی ساخته بی سپر
 تبه سیرتی کافری جاها
 که تا یافت آن جان عالم خلاص
 دو دیدند بر قصد آزار او
 که تا آن سر آمد ز پا و فتنه
 از انسان زدند سر که بهوش

گفت آنهی همچنان نشست
از آن مردمان که در بخشش رسید
یکی روز معوی بنی آمد برش
شد از عادی که بود در پیش
او بگریختافت اندر زمان
همی گفت خواهید قتل کس
دلایل رساند هر آگاه را
یکی روز نزد یک بیت الحرام
فرمایند تاخت از جهل بر
نیاست برداشت سر مصطفی
از مقصوره زهرادر آمد بر او
شکنبه بنیادخت دور از سرش
چو فارغ شد آن شاه ازین کار
ز حق خواست دای زهر در آن
چو زینکونه در خواست از حق

که آن تو من آل فرعون بگفت
بجان یاری مصطفی برگزید
پس چید در جامه خود سرش
که تا جندش مصطفی نفس
رماندش از دست آن سنجان
که آورد از حق دلایل بے
کند و رد لب حسی را
بسیار شد آن انس و جان امام
بسر بر نهادش شکنبه شتر
بماند در خند اهل حفا
بر شفت از کار آن خصم
بناخه بر شفت احمد شمس
بر آورد دست از کمال نیاز
جلای بدی از برای بد
مردندان مردمان غمگین

چو چاهش مکنند در پیش راه	سر انجام افتاده در زیر چاه
ز وی چو کردند در گاه بدر	فتاده و نخسته در چاه بدر
ازین پیش کا فتاده بترن چاه	شد از لطف رستم بد و داخ
بدستان خود آینه بترنمان	بنقاده در چاه نالاش کنان

در اید کشیدن اختیار از دست اشرار و مهاجرت ایشان
 بکجاست و گردیدن بخاشی ملک جیش بی تماشی با این اسلام

بدانگونه کان شاه حسن و شیر	از کفار میدید رنج و ضرر
ضعیفان اصحاب انیریم	کشیدند از دست ایشان ستم
ضعیفان اصحاب را کافران	نکندند در پنجای گران
بدان تابیدن آن زمان نکردند	بان شاه نیکان بیان نکردند
بد افتاده در بند رنج و کمال	ز جور حسودان بیدین بلال
ابوبکر صدیق او را خرید	ز نیکبخت نسوی دست دین کشید
نخستند عمار را کافران	همراهی والدین آن زمان
بر آن ظالمان شاه عادل گشت	ز مظلومین شان دل آزرده گشت
کعبه از صبر و رضا مگذرید	سر انجام محمل بخت برید

ابو جبل بر جست از بای چویش
 در شتی نمود آن لیدن درشت
 همان دالیش را در آن جا گجا
 از ایشان کسی بیشتر ز این
 چنین آمد اندر نیز از قریش
 برقتن پیمان پیشین بود
 چو با آن چووان مقابل شدند
 گفتند کای اهل عقل و تمیز
 تخت از کسانیکه حسد
 بنو دست مقصودن آن چنان
 دوم زانگی که چوره در تو
 از نیکی که حبت از وی خبر
 سیوم زان حقیقت که جاز ابو
 اگر گوید از سر هر یک خبر
 کیفیتش گزشت راز کو

سوی ام تاردا آمد پیش
 بزود شدند در فرج داد گفت
 کمبشتند و کردند خالشان تابه
 نشسته بر دست آن پنهان
 که قومی به پسیری چون شیر
 به تندهی چو نارد و بگر می چودود
 ز احوال آن شاه سایل شدند
 بیاید که پرسید از وی سحر
 سبک تاخته در طریق خدا
 بخیزم دم کف اندر نهان
 به پیر من هیچ مشکون کجاست
 مراوی نه بد خبر سکندر کرد
 نشانی که آن بی نشان بود
 بتاج رسالت بود تا جور
 بود مرد مفتون نه بختبر

هم تیره رویان پریشان بود
 بخت سندان بجز علم و تمیز
 بغرمود فردا بگویم جواب
 اگر حق نخواهد نغمه شود باز
 پس از مدتی بروی آمد فرو
 پس آن راز کو پیش نشان
 ز کیفیت روح استاد کرد
 ازان راز هر چند بد با خبر
 جوشد جور کفار از حد فرو
 صفا بز فرمان آن دین پناه
 بساکن سال حبس به پنج
 چهار از نسیان از حال
 ز دریا چه ساده گرفت جواز
 نجاشی که بدید شاه حبش
 از مردم تخت آنکه اهل توشی

سکون با درین سال

دو دیدند و پیش احمد چو رود
 بسایل گذارش ازان بر خیز
 جوابی که آرد بر او
 ازان وحی گردید تا خبر
 بیانیکه بجز ازان هرست بود
 ز اصحاب کهف و سگند
 قل الروح من امر راید کرد
 بنا مهران باز نمک و در
 بر در بحر و بران ستم موج
 بسوی حبش در سپردند راه
 بآمنک هجرت شده شغل پنج
 نمودند سوی حبش انتقال
 بلکه حبش در رسد فراز
 امان دادشان را در آن گنمش
 بسوی حبش راند خاطر پریش

خامه سیو م بود بالا اتفاق
 ارغوان زنده آمدند
 نیامد بکمر از آن شاد بھر
 دل مصطفی یافت برخی طال
 زنی آمد و پیش احمد گفت
 زن خویش کرد بمرکب سوار
 بفرمود احمد که عثمان کسی است
 مکرده است باز و به خود سفر
 چو اندر جوار نجاشی همه
 دلشان ز هر بنی آسوده شد
 پس مدتی آمد آنجا خبر
 شب در روز در کار پیغمبر اند
 بدین گفته روزی آب و رنگ
 برون آمدند از حبش در زمان
 رسیدند چون پیش مکر دور
 بشد هر یک در جوار یک

چو شد اندر آنجا برست
 بشری که شد با سلامت
 که چون باشد در آن حال
 که دیدم که میرفت ره درخت
 ای فتنه ترس دشمن تزار
 که کس سابق از وی درین است
 پس لوح شخصی از او پیشتر
 برستند از جوار نجاشی همه
 غم و رنج دیرین فرسوده شد
 که کفار عالم کشش کینه در
 زان روزم داز آتشش مگذرند
 مگردند در بودن آنجا درنگ
 سوی مگشتند از آنجا روان
 بتحقیق پوست کان بود در
 بکمر در آسوده شد اندکی

پس مدتی باز از آنجا میجا
 درآمدت از مومنان بیشتر
 هم از مومنان جعفر نیکم
 چون دیدند کفار بی راه و دو
 روان عمر و بن عاص از آن دنیا
 با و شکستهار از آنده میش
 چون شد عمر و بن عاص در میش
 نخت آنهم شکش پیش کرد
 پس به دست لایه و اگر دلب
 نجاشی ابا کرد و گفتا که من
 نباید که مهر دل سرکشی
 پراکنس که در دام غشم اسیر
 بهر بی بناهی بخشه پناه
 کسی اگر جز غم نباشد
 بفرمود آنجا مومنان

بملک نجاشی سپردند راه
 بملک حبش رانند شد بیشتر
 بسوی حبش عیادت از کمر کرد
 ملک حبش خلق را راه جو
 فرستاده سو نجاشی بکار
 فرستاده تا بکرد و مسو خویش
 بسجده شد و بر زمین سو درو
 سرانکه سوی سطلب خویش کرد
 رسانید پیغام اهل عرب
 نکردم پنه جوی را دل شکن
 اکنون ناخوش از غم دل ناخوشی
 رسانیدنش باشدم ناگزیر
 بهر داد خواهی شوم دادخواه
 چه باید بهر پیش دست عدو
 رسیدند در میش او بکنان

چو رفتند در حضرتش خاص و عام
 عجب کرد کایشان چو در آنجا ^{رفتند}
 بدو گفت جعفر که ای نامور
 بگفت پیغمبر ما که کس
 گشتی بت اندر سرای وجود
 بس انگاه بر خیز احکام شرع
 بیا بیکه شافی و وفا فی بود
 ز گفتار آمد در روشن بنیاد
 بگفت از کلامی که حق از ما
 بخوان اندکی تا بکوش آدم
 از آن بجز ز خبر ای هوشمند
 ز آغاز میریم بطن بگو
 بخاشی چون آن لفظ دلکش ^{شنید}
 دو چشمش که از خوف حق شده
 در آن جسم گرجان نبود نشان

ستادند و کردند او را سلام
 بسجده چو اسر زیندختند
 چو جعفر بگوید با حسان سم
 بجز حق نشد سجده را ^{و پس} اهل
 بجز حق تعالی سزای وجود
 بیان کرد پیش وی از اصل ^{دفع}
 بکل عویصات کافی بود
 بر اسی بجان بخاشی فتاد
 فرستاد سوی رسول شما
 دل و جان خود را بکوش آدم
 بدان سائل نشان در پی ^{چند}
 بخواند آیتی چند در پیش او
 ز چشمان او چشمه ^{خون} چکید
 روان همچو جعفر ز جعفر شده
 زمزم در افتاد روح آنرا

اراں مریش روح و تن فکاد
 کسایک نو و مد بکیتس او
 کفقه ده کاین کلام کریم
 جو جان و دل باد شاه جش
 کفقا کار کرپی دار هم
 که معسر حق محمد بود
 ماتد حر او اگر اندر سلف
 بر سرعت بر عمره دار میش راند
 هم بیکینها که آورده سین
 حواکما هستند کفار اراں
 برکس که حق دارد او را نگاه

عجب نیت مریم اگر روح زاده
 فساد ندهار دیت حوسش او
 بودیون کلامی که ندما کیم
 رأیات جوشش ناد کردید و حوسش
 گواهی کماں و مدل مد هم
 هم کعبه کا حراں ر و د
 حر و دار و عیسی بر شرف
 چشم البی بر سر او نشاند
 بد و داد و را مد کما بر بنش
 ماه مد و لیتس افکار اراں
 هر جا که باشد بود در باه

در اسلام آوردن حمزه بن عبد المطلب و امیر المومنین علیه السلام ^ص خطابی

سال ششم از مدائن شد جدا
 همه جوانی راس عرقتش
 از روی تجاوت قوی لب بود

در مدینه حمزه عسم رسول جا
 عدد و سوحش بود در سیرش
 اسد زار و لب اکشت بود

ز بس زور بازو و بصفت قال
تو گفتی که شیرازی زور اندر است
ز اسلام او دین حق شد قوی
پنین آمد اندر خبر کز جفا
بکسای کار می بر آورد بال
بدشنام و شینع و جور و ستم
بر دن رفته بد جسم و تنه کار
رسیدش خبر کان حسن بخت
بر آشت و از مندی آمد به هم
در آورد در دست تبر و کمان
زین تاخت بر نهبت انتقام
کمان داشت بدوش بر داشت
به نیروی بازوی زور آوردش
از ان پس بدو گفت کای خیره سر
بکار محمد و لیرے کنی :

حاجزاده بودی انوشیروان و در ده کتب ۱۳۰

حاجزاده بودی انوشیروان و در ده کتب ۱۳۰

حاجزاده بودی انوشیروان و در ده کتب ۱۳۰

بنود از قوی بازو وانش مثال
بی در عرب حمزه شیرزی است
نیفتاد از پا عددی غوی
بر آشت بود جلیل بر مصطفی
که تا یافت زو جان احمد طلال
دل مصطفی کرد پر درد و غم
همی تاخت شترنگ در مرغزار
جفا کرد بر شاه اهل هنر
به پیچید بر خود چو ضیغم غم
چو تیر از کمان شد از انجاروان
در آمد پیش بعین تیر کام
بز و بر سر و رویش از خون
چنان زد که شکست سر کیش
کمن تند خوئی و جلدی در
ز شک نیستی میش و شیرزی کنی

ندان که از کفر باز آید
 از انجا به پیش میسر شد
 دل احمد از دین هم غم نداشت
 سیم روز از بعد اسلام او
 اگر می بچوی ز حالش نشان
 یک روز آن خاتم الانبیا
 بگفت ای خداوند جن
 چه بوی چهل مردود بود از
 نشد در حق او دعا سنج
 بمقداری و نه از مردود
 چرا که عمر سوی دین متین
 بعد جهالت ز دست عمر
 سیم انگاه در بار مصطفی
 ز اسلام او را و یان حدیث
 که ز خود آن مقتدای جهان

چندی از این آیات نیز از امام حسین علیه السلام در روزت اخذ شد

ز دین متین چاره ساز آمد
 همان لحظه تشریف اسلام یافت
 بشادی از و جان عالم جانند
 با سلام فاروق شد نام جو
 میا و نظر کن حدین داستان
 سوی حق بر آورد دست دعا
 فوی کن تو دین را با حدی العمر
 که بوده است در شان او مثل
 در آمد عمر در کبیل صواب
 بدین بوده انگاه دور از
 شد آن مسی و نه انکه از بعین
 نزد سر حجابی به پیغامبر
 برجا بوده از رخ چو روبا
 از میلو نه کرده بیان حدیث
 شدیم اگر از دین خواهر نهاد

چو دید نا اهل سزا حال من
دو دیدند تکبیر کوبان بر م
دکس گرفتند بازوی من
بسوی تنه است از خنده شیر
چو سوی خودم دیدند اوردا
شبا بم گرفتند بخود کشیدند
بنمودای این خطاب من
دعا کرد اگه از روی سوز
دلم یافت نور یقین سکین
بر آورد تکبیر بر مو من
در آنوقت از فرط کفر و صلا
جواز فیض دین آورد یا فتم
بر فتم رآن که در هیچ راه
نگفتم بد و صابی انجم شد
بدین من انفس بر آورد و شو

باز ندانم حیران در احوال من
بیدیدند خط فطر سرم
بپاؤند راه دین روی من
بپاؤند راه بردند پیش
نقش آگاه از بید این مرد را
از جاه صلاست مرا بر کشید
بری باش از کفر در و کن بدین
که یارب ما یان دلش بر فروز
تهدادت بر اندم جبهه در مان
که او از ادش پیر بر زنی
نمودست دین ابش بهر محال
سر و کار دین بر علو یافتم
نمیتد با خفای آن کار سا
بدین آمدم رسد از غم شدم
ازین کرد شد چشمم کفار کو

شب در روز در بند کارم
من از قوت دین بر آن مگر
ازین کار بوجہل آگاه گشت
بہ پیچیدہ چہند از کار من
ز روی قریب چو بد خال من
رہانیدم از دام این قبال

کمر بسته کارزارم شدند
 مای تا ختم آشکار و نهان
 ز بس اندیشهش روی چون
 شد انگاه مانع زیکار من
 نشد بر سر کینه از حال من
 بود همچوین خال عین لکمال

در کربستان کفار قریش بر ایندای آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن
و شقیقت نبشتن ایشان بعدم مراعات او در سال دهم و بالا
شدن آتش فتنه و فساد در اقطار عرب و فکرو فساد ابوطالب
و ام المومنین خدیجه رضی الله عنهما و حالات دیگر

چو دیدند آن کاوان غوی
بجو دپیچ خوردند بر گلزار
در دن قبایل ز فرط غنا
پستند بر خون احمد کمر
ز خوف ابو طالب سر شکن

بدان هر دو دین سبب نفی
از محراب ایشان برآمد و مار
بپاشد درفش حقا و فساد
بز و موج در یای خوف خطر
نشاندش کین شان شعور زن

من المصلحين والدارين والدارين والدارين

بماند ندی چاره زان چاره سزا
 جو دیدند از کینه دل را بچوشت
 گفتند دست از محمد بدار
 اگر نیستی از حمایت مردن
 و اگر این دامن را نداری ببار
 طلب کرد پو طالب انشاء را
 بیان کرد بار نهامی سداد
 پس آگاه گفتش که ای پسر پند
 تو دانی که من مایمیرد تو ام
 جوایتان برارند کین برورد
 باید که زین وادری مکنری
 بر آفت شایسته درین پناه
 که ای حسم تو دانی که یار منی
 از بجز حمایت بندگی کمر
 بنامد تو دستو نه میکنم

نکردند دست قطا دل دراز
 و دیدند بر پیش آفت کوش
 حمایت مفر ما و با پاسار
 ز شرم بیان باز دارش کنون
 بی جگر آماده کرد دیتاز
 چو شب کو طلب میکند ماه را
 بیانی که کردند ابل فساد
 بخشای بر نفس خود زین کردند
 درین وادری هم نور تو ام
 من تو نابسم بار نهبرد
 ازین کار نامیکسری بگذری
 شدین فرا اینت بگو کاه
 درین غمکش غمکسار منی
 کنی یا سبانی درین شور شو
 درین در ز تو تو تو میکنم

بامر خواجهست دارم میان
 کمربستم جنگ و پیکار را
 برین کار چون آیدم بر کجاست
 مرا اگر تو خدمت گذاری کنی
 سعادت نصیب تو باشد از د
 بگردست کوتاه داری بکار
 بچو این گفت برخاست از محفلش
 قسم خورد و گفت که تا زنده ام
 تومی باش با کار خود مشغول
 نیارند البته اهل قریش
 بتو دست سپردند از نشان
 ازینها مشو هیچ اندیشه ناگ
 تو فارغ ازین ظلم و بیداد
 بوطالب آنکه بخویشان خویش
 ازین داور ی کرد آگاه شای

مرا حاجی او هست در هر زمان
 باز رسانم من این کار را
 معطل چنین چون تو انم گذشت
 هر پای دستبازی کنی
 زحق نضرتی بر تو باشد از د
 خدایت یاری رس ما دیار
 رگفتار او بس قوی شد دلش
 ندانی کریشان پراکنده ام
 تنهیان تو باشم از درد و رنج
 که از دوز سازندت از خشم و طش
 بسوی تو دیدن نیارندشان
 بکار تو ام تا ز فتم نجاک
 خشک باد چشم تو و شاد باد
 فرستاد کس خواندشان را به پیش
 بنزداد از کار بدخواهشان

بهم ساختند آینه اتفاق
 بجز بوی کس تفرق نخبست
 از انو کیمشتم اهل قریش
 بکار خدیومت نمودند جید
 که با افرای محمّد کس
 مباح مناکح مخاطب بکار
 ننمود کلام و بنجید و داد
 بقطع رحم کار ساز آمدند
 پسند بازاد بر روی ن
 چو کردند از یگونه کین آوری
 که نماید ره آشتی در شمار
 سوی کعبه رایت برکنجند
 کیسه کان وثیقت در انداخت
 چو شد سال صفت از نبوت پند
 نشد تا سال این قرار از میان

ای در راه غایت انکسرت

بایستد آن خسرو نه طباق
 که بود اندران راه پیوست
 نشانند آتش لبان حریفش
 از یگونه با یکدگر بسند عهد
 نه کار اندکی دارد دنیای
 نباشد پیشان درین کار
 دهد راه و رسم کهن را زیاد
 بایزای نشان کرم نماز آمد
 کشادند راه جفا سوی ن
 وثیقت نبشتند ازین دوی
 بجزقتل انشاء دالاتبار
 مران نام را در روی آورجند
 فروماند شش از کار دستی کرد
 مران واقع در محرم رسید
 بزد موج خونین گران باگران

بنوگشتم و جمله خوشایان شان
 خسان بسکو در بندایشان شدند
 گردی ز خویشان شان ^{بسمت} نشان ^{خفته} نشان
 ز اینده ای شان دل پریشان آمدند
 که آئین جور و جفا بگذرند
 ابو طالب را ز دامن نهفت
 که با من محمد ز بهتان ری
 که حق این زمان از خدا برکجا
 ز جور و قطعیت بیانی که بود
 فردا ندانم خدا و رسول ^{قطعیم}
 اگر دی بود صادق اندر بیان
 در کاذب آید درین گفتگو
 کشد دندان اگر فریشتان سحر
 بیاینکه ناسخ در و کرد بود
 ز نام خدا و رسول ^{کاش} خدا

بشک آمدند از غم گریختن
 ز بس ضیق و محنت پریشان شدند
 نمودند بر حال شان حسرت
 پی نقض آن عهد پیش آمدند
 همان عهد نامه زهم بردند
 بدان مردم بغی و طغیان گفت
 چنین گفت پنهان در دایره
 بران نامه کاند چنان ^{بخت} گفت
 از آن عهد نامه فرو خورد و زد
 نیارست کردن در آنجا حول
 مبندید بر عهد پیشین
 کنید آنچه خواهید آمد بدو
 بماندند بر جای خود منفعل
 همواره از آنرا فرو خورد بود
 نشانی بماند در آنجا بجا

فرش از حجابت نکند سر
بر آور کردن بحیل و کجاست
بغض و نفیقت مجوز نشد
ابو طالب انکه بیاران خوشتر
دعای بودی کرد در بارشان
بسال هم اینچنین رب داد
هم آنگاه بر احمد آه ز حق
او بگرفت روح بگرفت از آن
هم آنگاه بو طالب از دگر
سال حیاتش که از انتقال
بوقت شدن اقرار انجواند
در ابد او آن شاه دین در هفت
بگرفت او را بجان بشنود
نپسید کردن ز فرمان او
احانت نمایند و یاری کنید

ابو جهل در کینه شد تمیز نر
بپاکر دهنگامه عو حار
ز راه سنجاست مجاوز نشد
سوی کعبه شتاب با جان ریز
کما ز رده دل بود از کارشان
بگذر سیدن میل فساد
همان سوره روم را ماسبق
نزد دایه خد شتر با نعمان
بدار بقا راند بی زاو و برگ
گذشت همه مغف و هشتاد سان
ز روی شفقت بر خود نشان
سخن گفت و از راه اندر گفت
در دوازدهم جان خود بگروید
هر آن نباشید جز آن او
شب و روز خد متکذرا کنید

بیابید البته رشد و فلاح
 اگر محکم نوبدی از روزه کار
 شب در روز در کار و بود
 نمی ماند از کار و بی خبر
 پوشد مدت زندگانی تمام
 چو در پیش ایشان از نیکی گفت
 دلیل بدیل نفع و حیل
 خود بدش به بند کمالات
 که هر دین زمان غم همراه
 چو در کوشش او در رسید این
 بسوی علی دید گفتم باز
 گفت از چو زین داکو خست
 بفرمود روز ریشش
 چو کردند روی جنازه براه
 همی گفت از غم که ای غم من

در اینجا بنجاح و در اینجا بنجاح
 بدون نامدی کار من زین شمار
 بهر خیر و شر یار و بود
 که تا باشد از دشمنان بیخطر
 چه حاصل ازین گفتنم و السلام
 بحق جان بیدار واد و نفع
 امام ولایت علی و لے
 درآمد بر سر در کائنات
 ز بهر خبر آدم تینر بو
 بگریه درآمد رسول خدا
 بجهنم و تخفین او کار ساز
 ز بر رسم و آئین اسلام
 تعفران شدش آنکس کارکش
 بهر اه او شد رسول اک
 بدی دافع غم من هم من

بجا آوریدی جسم را حله
 فصولی نمودی بحسب کارین
 نمودی ز راه سیفقت گذر
 گذار شین جویستند از کار او
 شکر فیت بالجوا این گزشت
 چو خوشش گفت سال را نام آن
 که با چنان گوهر خانه خیر
 جوشد پنجره زار پس این وقت
 بهیست بجمال با مصطفی
 بهیست جویستند زین ساری محن
 پس موت آمد سوده و غایب
 در آنکه که احمد تزوج نمود
 ز شش سال گذشت بد سال او

نمودی دمی غایتیم را یار
 کجایان من بودی و یارین
 جز آنک اندیسم فضا و
 بگفت احمد تش بود دار او
 باید ازین داوری در گذشت
 نظامی نظام سخن پرور آن
 چو بوطالبه را کنی سنکیر
 خدیجه روان شد ز دار محنت
 بسر برد از روی صدق و صدا
 مران مام را خواند عام الحزن
 به گشته اسوده و غایب
 اذان پر دوزن جایسته بکر بود
 که از بهیت بگذشت اقبال او

در تیزی کردن بولیده و بیماری آن دو دمان سوز زبانیان و شعله
 زدن آن شش خوی با صنای خرسوزید بعضی افراد و دمان خود و دود

بر او روین از کرم مهری ز آتش جور عدوان و چپان انفراد حق دین
آمدن آنحضرت که نمایان باد درون محزون از کجایان فانی و حالات دگر

شده بولهب حامی و کار ساز
پناه چپان و امام بشر
چه عجب المطلب و چه قوم او
مراعات کار رعیت گذار
شکر خود او بود یا کافران
که از مکر بیرون در آمد رسول
ندادند امام این را امان
در آن فحط حسان بقضایان
بدان جمعیت دل بر داشتند
روان خست از انجا بظالم کشید
بهمر پیش زید بن حارثه
گرفتند با وی خطا و جفا
بجان زید می بود او را سپهر

پس از موت بوطالب سر و از
چو بشنید ز آن شاه والا گهر
بگوید که در نار شد راه جو
بر آشت دوست از حمایت
جفا پیش کی کرد با کافران
جفا پیش گشت انقدر انجول
بسوی بنی بکر شد دوزخ مان
چو اندر بنی بکر جای نیافت
ندادند جای و پیشام شدند
چو شانرا ز دل طایف خود ندید
ببند سفر بد زین با عتبه
بدعوت در آنجا بولوب کرد و او
در آن فتنه عالم آشوب تر

هر ضربتی کش از دستان رسید
 ریس کز جفا معین میشدی
 جوان آفتاب سپهر کرم
 سوی کوه در حال گردید باز
 بیایمی که بد غیب و سبب را
 دل غیب و شیب زان نمکشی
 بدست یکی بنده حق شناس
 ازان باغ خوش خوشه عنب
 سبک بنده در پیش آن خواج
 گرفت و بخوردن کزایش نمود
 چو بشنید نام خدا را غلام
 بگفتا که این لفظ از هیچکس
 بغیر خود احد کجا جای تو
 بگفتا زینبوم از میر و
 بغیر خود بشنوز من کرکے

در بیان احوال آنکس

سر گشت در پیش و پیش دود
 شکسته سر و خسته تن میشدی
 در آن شام غم دیدار ده
 به بیچارگی خلق را چاره ساز
 بعد غم از آن باغبان شد فرا
 بقفا دور و در طنا خوشی
 که بود از رضا را دنا مش عدا
 در ستاده در پیش محبوب
 همان خوشه خوش پیش فشان
 بسم الله اول زبان بر شود
 فرد ماند بر جای خود سترام
 درین بلع نشیده ام کنفس
 که بنیم دگر گونه سیاهی تو
 بر این جان پر در عیسوی
 که از قریه دلکش بونه

در بیان

بگفتا چه دانی که یونس که بود
 بنمود یونس که محسّر بود
 بتعلیم دین از تو مشی بری
 بگفتا ندانم ترا چیست نام
 بگفتا بتو ریت و انجیل نغز
 در ویافتم کایزدت در عرب
 کشند اهل مکّه ز راه تو رد
 ز مکّه بعد و آن بردنت کنند
 کنون که چو بس ^{در ظم} دل پشان تراست
 ز جو دو توافاق پرور شود
 چنین گفت و بر حبت از جایگاه
 بیکو ^{در قوه} و گشت سرمست او
 چو شد حلقه در گوش او چون ^{در قوه} لال
 مع القصد سوی قریش از زمان
 بجز مطعم انکه نبرد رفت کس

خبر مرا ای خداوند جو د
 بقین دان که ما را برادر بود
 نبی خدا بود و من هم بنی
 بگفتا محمد علیه السلام
 رفت تو افرو ده ام پوش مغز
 فرستد که جاری کنی حکم رب
 رسانند رنج دا ذیت بتو
 بخو نخوا که کی قصه خونت کنند
 سر انجام نصرت بر ایشان تراست
 ز دین تو روی زمین پر شود
 بیایش در افتاد چون خاک
 بزد بوسد بر پای و بر تو ار
 جدا شد ز طلماست کفر و ضلال
 کس احمد فرستاد بحرمان
 که نماید حق بود او را هوس

در آمد محمدر رسول امام
 جو بر داشت را بخارا بخارشا
 بدان سائر عشق دلش داشت
 بیاساقی ن ^{یاد} بان غمزد
 بیک عام می شاد کردم مگر

الی خوف کعبه شد و استلام
 ادا کرد آنجا دو کعبت نماز
 سرستی اند و پیش از یاد شد
 بمن که گردیدم از غم و فتن
 مدبوشیم نمود از غم خبر

مقاله پنجم در طلب نمودن عبد العزیز معجزه شوق فرار و بلیغ بود
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم المعجزة شتی عزیز لا بوتاه ادا عبد العزیز

رسول خدا هر چه خواهد کند
 ز فرمان او نپذیرد و سپهر
 کند هر چه دل خوا برش و پای
 بود ممنوع پیش ^{میست} یا ممنوع
 جواند از در روی ^{نظر} حیت
 بعین عطفونت بر آنکس که دید
 چو خورشید را که بشنود و
 سام اینزد آنرا که اینزد بود

بد و خفسم مگر چه خواهد کند
 گهی ما به شکافند و گاه مهر
 که نم بود پیش در محال
 بد و ممنوع گشته نامنوع
 شود شک بر شود خوار
 ز خاکت با و رخ فلک کشید
 منور شود غام از نور او
 بد و نمیک گردد اگر بد بود

جهان شود دینش حکم او
 گذارش گر حرفه این دستا
 که چون رایت او بیکون رسید
 چو دیدش پیغمبری شهره گشت
 دلش نیرگشت و ترش زرد شد
 همیراند منزلت هنر او چو دور
 همی رفت زانگونه آن تمیز
 چو دیدش که در کف بر سرش
 در آید پیش وی درخ چو کاه
 گفت ای بختی روشن روان
 بفرماید دانش حیا گیر تو
 پناه جهانی چون آنست
 بچو پشته عد خسته کردی
 چو در جنگ آهنگ میدان کنی
 بهر زن که آب سنان میرود

را اکل من کان سوا لی
 چنین راند زان شاه دین دستا
 جو بهرام ابو جیبل در خون طبع
 بزخون آمد از شهر و گرفت
 براه سفر تو شد پرورد شد
 بهی سخت در آتش غم چو خود
 که نماند در اقلیم عب العزیز
 بر گرمی جیل چون آتش است
 شد از دست سلطان و خواه
 بازوی نصرت گرفته جهان
 عد دزد و میر آمد و میر نو
 هم ملک و کشور فرمانت
 دو کردیت افتاد در دار گم
 نشان بر کشای و جولان کنی
 مروان میر و تاروان میرود

بعد از انصاف اندر زمان
 مکه فقیری محمد بنام
 رب سحر پر داز و جادو گشت
 بهر کار جادوگری میکند
 هر آنچه او نخواهد نماید بیان
 بروی زمین هر چه بستاند
 بگوید منم خاتم الانبیا
 همه بر زمین است اعجاز او
 گماشدش بر فلک سجده
 جو زمین معجز اندر حضور کسان
 بر آن دین که آماهی مار بود
 اران آدم که درین داد و دی
 چون شاه دانا از و این شنید
 بنزدش دین فرستاد کس
 بخرخ از نانی ز معجز نشان

امان زمینی که باقی بمان
 ز تلافی پیغمبری هیچ دشام
 بداند خلقش که پیغمبر است
 از آن رسم پیغمبر میکند
 هر آنچه او بگوید کند در زمان
 چه خشک و چه تر بنده فرمان او
 بود خاک من و میس را تو تیا
 یا بر فلک از وی اعجاز جو
 بهشت زبون کرد و عاجزی
 فردماند او را منسرای رسان
 از آن پس بخلق آشکارا بود
 کنی بنده را یاری و یاور ی
 روان گشت و تا نزدیک رسید
 که دارم ز تو معجزه را هر پس
 تصدیق تو که بشایم زبان

چو در یافت انشاء عالم خبر
 بهر انباشت چند صحب کرام
 از آن بدر زد خوشن کاه ظهور
 چو در فوج شد از ره دور
 چو شد نظر بر حالت مقام
 بصد عاجری گفت کای شاهین
 حال تو خود اصل بر محضیت
 بحسب تو منتهی گاهی با
 پیشت در دین محمّد سنایات
 زین طریقه برز و غایت تمام
 ولیری گشتیر است او از بون
 شجاعت ترا و کلمات ترا
 زمین یافت از معجزات و بنا
 بتجربندی خاک را تاب ده
 چو کردی منور زمین را بهر

بهر اندم در آمد ز ملک بدر
 کو اکب صفت کرد ماه تمام
 بدایمان بر فرد بحر ز نور
 بر شاه رفت و بخت نشست
 بکرزید و در پیشگاه ایستاد
 توی بالیقین بحر علم دلقین
 کرا احتیاج دیگر معجز است
 بود سنایان بر لب تو سحاب
 که نور هدایت سنایات
 بهر لوی مشک آید از تو مدام
 پیش تو از رعاب شد سرگون
 شهادت ترا و هدایت ترا
 بسوی ملک چون ندای شتاب
 بهر کنون جرح را آب ده
 ارد اینست بنویر ماندن سپهر

بدیجو نخواهم که در سرزنه
 دو گردیده آید فرو برین
 کشد سر بر دین از گریبان تو
 دگر رفته در استین بسیار
 پس آن پرکی ای آفتاب جهان
 چو یکدم در آنجا شد آرام جو
 بگرد و پیوستش سفت بار
 دگر سوی مغرب رود زبان
 پس آنکه بگرد پس بگرد
 شود با هم و بدر گردین زو
 جو یا بدر ضاد و ر گرد پیش
 بدین معجزه جان ما شد کن
 جو این معجزه از نو یا بیم ما
 بغیر بود کای ذوق ایمان ترا
 جو آید شب تیره آیم بنو

بوسط سما آید و بشکند
 ای که رفته در استین بین
 بتابد چو خسارتا بان تو
 برون از گریبان شود تا بار
 رود بر سر پویش ^{فروزدی آن} آن
 روان سوی کعب شود و نیز جو
 بمشرف یکی زبان تو و گردان
 که تازین دو پر نور گردان
 بگرد و جنت هر یکی زود تر
 ز گردون پیش تو آید فرو
 در آن دم بگیرد سر راه خویش
 دل باز دام غم آزاد کن
 بدین نواز جان شتابیم ما
 نایم بدیجو را زینسان ترا
 خود این معجزه آنکه نایم بنو

چو عید بیت و وثیقت بخت
 چو آمد شب تیره بر آسمان
 ز عالم همه تیرگی دور کرد
 ابو جهل بر چپن بدین بخت
 شد ابنوه مردم در آن سخن
 فراهم چو شد عالم از هر کران
 روان شد ثنوی شاه مجرب
 کبار صحابه روان در کرب
 چو آمد بر شاه انشا ه دین
 بمسند نشاند لب و انمود
 شب بیت و هشتم طلوع قمر
 رواکن میا حاجت بند را
 چو ز میگونه پیغمبر از روشنی
 بمیدان درآمد شه کامیاب
 بنوع طلوع مرا که عجب

بدولت بدولت سر رفت
 قمر سر زد و تافت اندر میان
 گران تا گران نور در نور کرد
 همه خلق را از زمان جمع ساخت
 چو موران با پر چو فوج پر
 خبر یافت آنسر و سروران
 بهر همیشه مجمع از عرب
 چه مسلم چه کافر و دان و کاب
 بنقاده در پیشین با چون زمین
 که ای از تو گرفته نابود بود
 تو خواهی نمودن چنین نه دیگر
 فرود آوری ماه تابنده را
 فروماندند میلان و دید
 رخ او فروزان تر از آفتاب
 عجب اینکه خور تافت اندر دوش

چو میراند و تیرگی سوز بود
 بر مردم آشاده پیرانش
 بر آورد بسیار چون قلم
 بر تاختی گشت انشا پیر
 بر آید بیک از ره آسین
 چو بر آید بر او دایره پیر
 باو داد چون گشت بخت نین
 پس آن بر یکی رفت بالای فرق
 پس بگردید بگرد جهان
 نه بجز اجازت بر آید فرود
 بوسط فلک رفت افشانده نور
 پس انداخته از چشم دم نمان
 بوجه العزیز انجمن دید کار
 سلمان پیشتر از جان شد
 او جهل بگرخت زان جایگاه

نشسته بود روز آبل افروز بود
 بنظاره طلعت بر و شمشیر
 بوج قمر حرف شوق زود بر قم
 دو شد ماه و آید ز بالا بر میر
 یکی از بسیار و یکی از یمن
 سر و قیس آمد او را مقر
 گردید بر کرد قطب زمین
 یکی سوی غرب یکی سوی شرق
 یکی گشت انگاه بر آسمان
 پیوسته روی او فراق تزد
 که تا تیرگی از جهل گشت دور
 سید گشت چون روی دشمن جهان
 بر انشا از مال و جان شد نثار
 بدو لشکر او سلمان شد
 که کرده است عالم محمد بنار

همی کرد و یاد و بروی زمین گریزان از آن غمسه در آن دم برآفت بیا ساقی ساقی من تو باش ببین ایندم آن جام بارسان	کنون سحر او شد بچرخ برین چو او رفت از مردمان غم برآفت بکار می باقی من تو باش تو دانی و باقی که باقی بمان
--	---

مقاله هشتم در قدوم بعضی انصار قوم انصار از مصر مدینه بمدینه مکه و در
آنحضرت صلی الله علیه و سلم آمدن و طایفه او شدن و هویدا شدن
انوار دین سروری در مدینه بعد معاوست ایشان و حالات دیگر

چو شد جو کفار ز انداز بیش چو خویش کشیدند تیغ جفا چو در شهر غم یافت افزایش چو در طاق شد دل باند و جفت روان راه غاری بیاید گرفت چو در روز دارد عد و ترکناز چو دشمن بستر نظر بر گماشت چو از هر طرف دشمنی در رسید	برون آمدن خوشتر از شمع خوش به بیگانا باید شدن آشنا بصحر اتوان جستن آسایش بغاری توان خویش را نهفت در آن راه یاری بساید گرفت بشب میتوان رفت راه داز بباید یک را بستر گذاشت بانصار خود خست بیاید کشید
--	---

گذارش گرسیرت احمدی
 که روزی در ایام حج مسطفا
 ز اهل مدینه گرویده نمو
 رسیدند و پیش او آن زمان
 ز قرائت و خواند آیات چند
 پس آنجا بفرمود که ی مردمان
 بدعوت مرا پیش اهل زمین
 اگر از دل و جان بمن بگردید
 که از دعوت من پیچید سر
 چو قوم از یهود مدینه بهوت
 که مبعوت گردد در روزگار
 بگفتند با هم همه مردمان
 بایده که گردیم دعوت پذیر
 که تا کن ز اهل مدینه بما
 چو گفتند زیگونی با همه گر

گذارش چنین کرد از بحر دما
 پیالود بر عقیده از دست
 که بودند از خست و زحمت
 بدعوت و آن شد دین بان
 بر آن اهل دانش مانع بلند
 نیم هر که پیغمبر این زمان
 فرستاد خلاق جبرخ افزین
 از حق با سعادت ملازم شوید
 به بنید صد محنت و صد خطر
 از آن پشتر کرد بودند گوش
 رسولی که دین را کند استوار
 که این است پیغمبر این زمان
 نشاید شدن در ضلالت اسیر
 سبقت بجوید درین افتدا
 بدو بگردیدند آن شش نفر

رسیدند از کفر و دین یافتند
 بسال ده و دوش هشتاد و
 هشت سال از این روز بے نیاز
 شد آن جان نذران زوکار
 که کی اینز و آنکار آرد پدید ^{آینام ده روز}
 که این جماعت کند پیروی
 که این کس آید که یاری کند
 که این گروه آید از کفر باز
 که آید که در دین درستی کند
 بدین نیت انحراف و حق پسند
 چو بود نبد بیرون ز رشد و ^{فلاح}
 براه یقین جز تردد نبود
 بهر محبسی راندی شاه دین
 از آن قوم غیران شش نفر
 چون شش توانا توان یافتند

عروجی با وج یقین یافتند
 بمعراج شد بر خاک از زمین
 فریضه شد این پنج گانه غار
 شب و روز می بود در خطا
 که هر بستگی یا بد از وی کلید
 که گردد از دین اینز و قوی
 در آن دروغ غم غم کند
 شود خلق سچا ره را چاره رستا
 بر املق زند با نوب ^{و حجتی} کند
 باطل پرستان همید و پند
 ندیدند اصلاح خود و اصلاح
 در آن قیام عزیمت نشدند
 بیان کردی حکام شرع متین ^{یعنی خلاص}
 نرفت ز راه جهالت گذر
 ز اسلام در طعن یافتند

بسوی مدینه بریدند راه
 چنان شد که از او صاف خیر الانام
 زبانهاست از وصف او درفش
 بنوف دلی کونشد آن او
 دل عالم را مهرش افکار شد
 ز اوس و ز خراج ده دود
 ز پیشین جهان عقیده یار او
 ز کفر و ضلالت بری آمدند
 که تا کردستان فیض پیغمبری
 از ایشان کی ماند در میش او
 جو آمد بسوی مدینه رسول
 از انکاش هر دافیه بر تمیز
 چون آن مردم بر صدق و صدا
 همراهشان بهر تعلیم و دین
 ز بس معصبات صلاح احوال کرد

زبان گشادند در وصف
 با گدیش هر مدینه تمام
 روانها بر راه حیاتش روان
 بجائی که نام بغیرش اود
 با حدی عشر واقع این کار شد
 شدند آنکس از مدینه روان
 بریدند و گشتند در کار او
 در این پیغمبر آمدند
 توانین پیغمبر از غم بری
 جو تیر از وفا بود گشیش او
 بهر امش کرد آنجا جلوس
 مهاجر شمر دوز انصار نیز
 اجارت گرفتند از مصطفی
 دستاد معصبات سول
 بجو اقامت دواز سال کرد

چو بر خواند قرآن بعد نماز

چون آمد نخست از وی ملاز

بنی عبد شمس بدو آمدند

براه یقین تیز و آیدند

چو بر درخت معصب ز تعلیم

ز احکام امیدشان بیمشان

بهرای از و حامی کران

چو از مومنان و چو از کافران

ذکر باز آمدن معصب بن عمر رضی الله عنه پیش آنحضرت صلی الله علیه و سلم

با قوم انصار و استوار شدن عهد و پیمان در میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم

و انصار رضی الله عنهم در اجابت کردن ایشان باز بدین سوره

در آرد آن حج سوی مکه شتافت

جمال سپهر بران عقید یافت

ز اسلام نهاد چرخ زبان گردو

پوشیدگی یافت غر و شکوه

بهم انگاه انصار از جد و جهد

بجان و بدل بانی بسنه عهد

بگفتند با مصطفی یک یک

کرای نه هر جن و انس و ملک

ز حکم تو سرمان تا بیم ما

براه اطاعت شناسیم ما

ز اعدای تو جان ستانی کنیم

با حباب تو جان فشان کنیم

ببندیم بر دشمنانت کمر

بسوزیم هر حاسدت را جلگه

دل جان خود را نثارت کنیم

چه بال چه جان هر کارت کنیم

بخت که از دست ما بشیم حجت
 بر آنس که سویتو آید بجنگ
 بخوئیم دوری ز تو هیچ دم
 بکوشش او ریم آنچه کوی با
 بسایم پس تو سر برین
 دراکو که شکر کشد دشمنی
 به تیر و بناجج با کس نکشم
 ز فرمان تو ای شاه نامور
 ز عهدیکه ما را بود مایه بود
 بهر عهدستان راز سر بشکنم
 دلی چون تراقتداری شود
 تو ما را گذاری دل افکار و پیش
 بخندد ازین قصه صدر الصد
 ز اندیشه دلپای خود شکنند
 بود جانمن بسته جان تان

با نسیم در عهد سپان دست
 بکنشش یاریم جستن در
 چه کاه نشاط و چه کاه الم
 بهشت کشیم آنچه جوئی با
 چه در امر دنیا چه در امر دین
 اگر فی الدن باشد آهسته
 بر آرم تیغ و بجاکشش کنیم
 تا بسیم روی و ز پیچیم سر
 تا بسیم روی دل خویش زود
 و گرسر بر آرد سر بشکنیم
 مبادا خلافت بکاری شود
 به پیوندی انگاه با قوم خویش
 که این کار از ما نیاید صد
 منم از شما و شما از منید
 ننم بسته دایم با بدان تان

بجز در طریق وفا گذرم
 بود قبر من جای من در شما
 بنایید چون بهر سبب شما
 چه در شمع و چه در کارزار
 ندارم درای وفا خوی را
 چو انصاری از نگویند کرد و نکوش
 بگفتد گاهی رنهای همه
 اگر مال با جان ما کاه کار
 جز اسیب ما خادمان ترا
 بگفتا اگر صرف شد مال و جان
 پس آنکه همه نیت فرمان شد
 خود این عهد قدر میسر
 پس آن شاه دنیا شه نشا
 که در جمع انصار هسترند
 در انبوه و پیمایشان گذشت

بموت و حیات از شما گذرم
 چو رای شما رای من در شما
 من امان کین شوم سپاسما
 بود خط افتا غم قسار
 تا بزم رای شما روی را
 در آن عهد و پیمان شد سخت
 امام همه مقتدای همه
 ز بهر خدای تو گرد و نثار
 چه ابرمت ضمان امان ترا
 بهشت است در آخرت اجر آن
 بجان بسته عهد و پیمان شدند
 بد از وقت هجرت حکم خبر
 ده و د نفر کردار ایشان
 هر کار از آن بخل محبت بدیدند
 بی حفظ احوال ایشان گشت

کی زانمیان بار رسول خدا
 غری تا تیج کین برشم
 همیشه کافی گزاند رستا
 برتم بشمیر سرهای شان
 برافروزم آتش باب شان
 ز آتش بگردان رستم خبرد
 ز غم آسود را بروی زمین
 برابگیرم آشوب از هر دره
 مود احمد که تیز رسته مکن
 ز حق ناکنون حکم بکایت
 ز فرمان ایرد نشاید گذشت
 جوشنده افسار فرمانبرش
 بگفتند با وی که ایشاه ما
 زهی نخت باکر بیانی بما
 یا جان ما با تو سران تو

بگفت ای دلیل سبیل ما
 سرکشان زیر خنجر شمشیر
 بهم آمدند از برای من
 جدم بخنجر جلای شان
 در دوشان بسوزم تا بینان
 ز ستم سندان چالاک کرد
 برآرم زمین بچرخ برین
 کتا معشر از من شود و محشر
 درین داری گرم خیزی مکن
 بخواهد در نیکی در اخلاصیت
 ز هر چه او بگوید نباید گذشت
 نهادند سر بر زمین کبرش
 بردن آیی ازین شهر همراه
 که سخت است درد جدایی ما
 سوی شهر با ستم بران تو

تو جانی و جانهای ماتن بود	بیایان همان بکلماتن بود
بگفت از حق نیست فرمان هنوز	درین شهر بندم بی آن هنوز
چو فرمان هجرت بدتین جا	نیاید هنوز از جناب خدا
چو فرمان رسد رخت در کشم	بجای که شد حکم تنگ کشم
چو این گفت فرمود شازاد و داع	بدلها برافروخت تاریراع
از چشم و لب هر یکی چون برید	دودش رسید و دودش رسید ^{نزد}
برفتند آنکسوی شهر خویش	از هجرنی دید تربند ریش
چو کردید از آن دید بانان جدا	در آمد سو خانه نور خدا
چو اهل قریش آگهی یافتند	دل خود ز شادی تهنی یافتند
طپیدند بر خاک و گشتند پست	کشیدند آه و گزیدند دست

در جهاجرت نمودن صحابه رضوان الله علیهم اجمعین بجانب مدینه منوره
بعد حکم شدن و پیمان میان آنحضرت صلی الله علیه و سلم و انصار مدینه
شجاعت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

پس از مدت عید صبح گرام	نمودند سوی مدینه حرام
بر اندند پنهان ز مکه بدر	که تا کافران نباشد خبر

چو فاروق قصد سفر کرد تا
 برست اندر شش تیر بود و دکان
 در آنوقت کوشد بر کعبه زد
 به پیر این کعبه آن شهر ساز
 بسوی مقام براسیم راند
 چو از طوف قاصع شد و از جلوت
 بر آورد و بر بست پرستان
 که بگذارد و آئین فرستد را
 چو زینگونه بانیهر رویان
 که هر کویچو اید که در این زمین
 ویرین معرکه ترک تازی کند
 اگر بدین باشد و شیر زور
 کس را نبود اندر اینجا مجال
 هر آنکس که او را خدا یاورد
 چو کفار را دید در پیش خویش

مسلح سوی کعبه شد کرم تاز
 یکجای میخ چون از دایر بست
 بر کعبه جمیع ز کفار بود
 بگردید با جمعیت هفت بار
 دور رکعت در آنجا تبدیل خواند
 با شد بر جای خود پر ثبات
 که ناخوش بود روز آن تیره
 پر نشش کند روز و شب
 بر آشفست چون جنگجویان
 می شش بود کوه و کوه بیرون
 بیاید بمن جنگ سازی کند
 به بنید چسان کشم زیر گور
 که را اند سوی او بقصد قال
 بدو کور خورشید زور آورد
 بدان سان که در پیش خورشید

بردن آمد از که اندر زمان	بسوی مدینه چو تیر از کمان
نماند از صحابه بکوی	ابو بکر ماند و علی بشکوی
چو بو بکر صدیق به سفر	فرو بست آنکه کمر بر کمر
از عسکر سفر احمدش باز داشت	نخود اندران کار و ساز داشت
بگفت ز حق هستم امیدوار	که یاری کمار در وقت کار
چو فرمان هجرت رسید از آن	خود آن یار باشد مرا همکار
ابو بکر دانت کاند طریق	خود را بود همکاران رفیق
بامید آن از سفر باز ماند	بدان شاه و ساز و ساز ماند

در اتفاق اهل نفاق عسکر قتل آن قاتل اهل شقاق و هجرت نمود
آن ماه سپهر مهر از برج خود بفار ثور و حالاتی که در راه رود

چو دیدند اهل ضلال و نفاق	به سپهر انصار را اتفاق
دل و جان خود بر خیزان ساختند	پی مشورت انجمن خستند
ابو حبیب از حبس در انجمن	سر سرکشان بود و اصل فتن
شد ابلیس بر صورت اهل نفاق	در آن انجمن برز تو قمر و مجد
یکه گشت ز انجمن شور و سر	با خراج و تغریب آن دیو گر

یکی گفت زان مردم کین سپند
یکی گفت زان بد سکا لان دو
ابو جهل گفت از هر دو دمان
بر احمد نیاز ندان پنج کس
چو از خاندان نای شتی نصیب
هنو ما شتم اندر که نصرت
چو المیس از گونہ تبیس دید
جغتاکه در سایر کارها
بخیرای یو جیسل کان شهر
بران تاکه صبح ریزند خون
نشتند کرد سر اسر بر
چو احمد سرشان سوی کینه دید
در انحال کا احمد در اندیشه بود
بگفتا که از حق تحت تراست
بوقت سحرگاه چون مسطفا

کرد و بنده او را بپایه قلند
کرد از روی کین بایدش نخت
بگیریم ما پنج کس این زن
بلاش نمایند در یک نفس
حکالت اندر عوام و خواص
نیازند حبتن قصاص
پسندید و گفتار او برگزید
نهانت غمها و آزارها
پسند دل پر مهر پرور است
بجستند زان شود یکدیگر
بهشت همه تیغ بود و تبر
عنان را بر راه سفر در کشید
سبک جبرئیل آمد از حق فرود
درنگی کن امر بجزت تراست
برانشد که بیرون شود از سرا

علی دلی را که بد یا درش
 فرو خفت بر بسترش از زمان
 بر آنکس که از جان و دل گشت ^{ای خوشتر} بخت
 فرو خفت بر بستر آن شیر مرد
 که بروی چو آفتاب در نظر
 پیمبر که او را بستر گماشت
 که تا تیره رویان ز روی یمن
 پس آن شاه دین خوف کفار را
 درون و برون دین حفظ خدا
 بخواهنگ اشراق آن نور کرد
 ز روی زمین مشت خاکی بود
 بنقاد آن خاک شازا بسر
 ازان خاک کا درون از غم نشا
 کسی را که آن خاک بر سر نهاد
 چو بر خرق نشان بخت گمشت خا

بغرمود تا خفت بر بسترش
 فدا کرد جان را بر آن جان جان
 فشاندن بر و جان و دل خوشتر ^{بخت}
 پوشید بر و شیر لطفش ^{ای جاد و غفور} مرد
 بر اندک هست او محمد ^{ای مکر}
 ز بجه و دایع در آنجا گذاشت
 بدانند او را که باشد این
 بچادر به بچید خسار را
 در آمد بر دن از درون سرا
 حق آنجا چشمان شان کور کرد
 بمشتی خین در انداخت زو
 فرو رفته در خاک ازان تا بسر
 فرو رفته در خاک سرهای شان
 ز خاک شد عاقبت جان بداد
 فرو خواند عنوان یس پاک

اینها اول سرود است که در این کتاب است

روانش ز پیشین حفا پیشگان
 چو خورشید سر بر زد از طلوعش
 در آنوقت گویشد مانند نوبت
 که همواره گوید پیش نام
 اگر گفت من بجان بشنویم
 هر صل در ربط محبم با عوب
 ز دنیا چو در ملک عقبی شویم
 در آنوقت من به چپید سر
 هلاک شما در سرای محن
 در آن عالم از بس عذاب عظیم
 نغم گفت احمد چنین گفت ام
 از انسان که دادم خبر از زبان
 میبندار گفتار من سر سر
 درین گفتن من نداری شک
 پس انجا هستی ز خاک سیاه

ندیدند او را خطا پیشگان
 شود کور خفاش از شفقش
 ابو جبین چون از تسخیر گفت
 محب که ای مجمع خاص عام
 بدینی که آورده ام بگردید
 بدست شما باشد از حکم رب
 خداوند جنات با او شود
 در افتید در ورطه شور و شر
 سر انجام کار هست بر دین
 بسوزید در آتش تعال جحیم
 یقین دان که من از یقین گفت ام
 شود واقع از حکم حق و جهان
 که هستم ز یهود گفتن بر سر
 از ان اهل دوزخ تو هستی
 بر آئین نجاتان بنده اخت شاه

ز خود فرنگان آنچه دور شد
 جوان شاه دین ازیشان گران
 بکجا که در انتظار که آید
 بگفتند اینجا که بنشسته ایم
 سحر که بکنند نیکون
 هزاریم شمشیر تیز از کین
 بر آورد افغان که ای خود را
 محمد نه این بد که نجا برفت
 برآمد به پیش شما این زبان
 چو دریافتند آن خان کپی
 چو دیدند وقت بکوتش
 بگفتند بادی محمد کجاست
 پس آن آفتاب سپهر شرف
 چنین گفت صدقه صدق جوی
 که در برج مادر که نمرود

از آن جمیع ستور مستور شد
 و برآمد که سوی آن کاfran
 درینجا نشسته بکار که آید
 بقصد محمد سین بشایم
 بگفتند سر خمر غلطان بخون
 بریزیم خوش بروی زمین
 ز درد فحالت شد سرگرا
 ز پیش شما آشکارا برفت
 ندیدید او را شما مردان
 بمانند در ورطه گم
 علی مصطفی بد بستر برش
 بفرمود آگاه از وی خدا
 بنزدیک صدیق شد از نظر
 که مانند صدیق بود در سبک
 مقنع رسید آنده شمر و ز

پدر چو بنین به از حاجت :
 ز بهجت چو اورا خبر داد شاه
 بگفتا نعم یار این ره توئی
 پدر را جوان حرف آید گوش
 چونیری ز حاجت آن است کیش
 بگفتا ازین هر دو یک برگزین
 بگفتا با بیاع کردم قبول
 پس آگاه ^{از دستان} آگاهی از بهران
 ز بعد سه روز آن شترانغور
 ز کنار چسبید بدان جوان
 پس احمد از آن شهر متعجب
 شبان شب بهودان ره جوآه
 همی تاخت در راهستان دار
 که از پیش معرفت و گاهی ز پس
 بدو گفت احمد که ای پرترف

درون برود کردید و حد پست
 بگفت این بهی نیز باشد برآه
 بمن اندرین راه میره توئی
 بشادی برآورد اندر گریه جوش
 دو شتر بدو بود آورد دهن
 که این بنده مرکب ندارد دهن
 بنهصد درم ز و خریدش ^ل
 با جرت گرفت آن سر سردان
 رسانید از خانه در کوچه نور
 نهان داشت آن حال از کاران
 بدون آمد از خانه در و شب
 بدو بود صدیق اکبر برآه
 گهی درین دگمی دربار
 نبودش بخرین کام کردن پس
 چرا نازشی میکند هر طرف

بگفتا همی تا ز مایشاه دین
که یا مهشت افتم در آن گشامش

همه رنج بر جان محزون بود
چو کردم بتو جان خود را نثار

امان جهانی و جان جهان
دل و جان چو بر و خد کرده بود
بران جان جان کرده جان نثار

چو در یاد بود از خود بری
از آن شیر حق شاه روشن درو

چو آن شاه دین رهنمای سبیل
در آن راه بتافت اندک بیش

ابو بکر زان ریش دل ریش ماند
چو بر دوش او آن یکا نشست

چو از مرکز عقب آن درخ دور
روان بر در غار او را عاید

ز خوف تعقیب خوف کمین
تو خواهی شدن از میان خست کش

ترا پای ازین دام بیرون بود
تو باید که باشی نه جان نثار

تو باید که مانی چپ کوهمان
بدو حاضر از خویش در پرده بود

که با جان جان جان ندارد قمار
دشمنش بود در بند او یکسری

ز خود دیدش اندر جماعت فرو
امام امم مقتدای رسل

شد از رنج ده پای اسوده پیش
بدوش خود او را بسک نشاند

رسانید تا غار با من برست
بیرد آنچنان ماه را سوی تو

بفرستند
نظر
نما

خود آن بار غار را اندران غار راند

که تا اندران موضع نهد تار
 بر آن رنج کو دارد آنجا حلول
 و درون رفت و با پر کند خسته
 بهر رخت به نهاد از آن پاره
 بر آن رخت کاند را نجامی بود
 مگر رخت ماند از آن رخت
 از آن جام چون دید چیزی ماند
 چو خورشید دین اندران غار
 بزاوی صدیقی سر بر نهاد
 چو بر بست چشم آفتاب جهان
 بر آن مار گزدم که بر باش و بد
 بزد شعده چسبید نیزان چشم
 مباد آنکه شود شاه دین
 بپایان ز هزاره و چشم ترش
 جوان قطره گرم بر رخ قاد

نه آسیب گزدم به بیند زمار
 خود را بپاید نیاید بر رسول
 ز پرده زد و در آن رخت که جام را
 که تار نه ماند به بینا رده
 که بری رخت شش بر نمود
 که جام مکر داند از آن جام و خا
 در و پای گشت دوش را نجام
 فروغ حق اندر او ل تار رفت
 در چشم بست و در دل کشاد
 چو کوب ابوبکر شد و پند بان
 در آن رخت که هر دو می گزید
 ز بس گرم مهری نزد بهچدم
 نجسید هرگز بروی زمین
 قناد اشک بر چهره انورش
 برآمد ز خواب و دوزخ کشاد

روان دیدار من از چشمم بر این	ریش خویش غنایم ز رویش زهر بر
بغض آنکه با ماست حق غم مخور	چه داری دل خود زانده پر
از آن یافت صدیق تسکین تام	نزدادندش ایذا از آن پس ملام

در رستن درخت مغیلا ن و نیندن عکبوت میضه نهادن کبوتر در سبد
 کفار بر غار و بقراری کردن امیر المومنین صدیق اکبر رضایتی کردن
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم آوردن بازگشتن آن عقوب و صفایان حل
 خوی از شایده این معجزات روشن از غار نور

در انظار چون مصطفی جای	درخت مغیلا بر آن غار رست
سبک جفت کبوتر بر دانه کرد	در آن تیره شب میضه در خانه کرد
بپایان گوشت در گنج غار	روان عکبوتی شدش پر در غار
رسیدند کفار از هر طرف	پیشند پیر امن غار صف
در انحال بوبکر از اضطراب	بدو گفت کای شاه عالجنا
اگر کافران سوی پانگ کردند	یعنی است کایشان بمانگ کردند
بفرمود احمد که ای پوشتیار	ازین شور نجاتان هر کسی
چه باشد کمان تو با آن دوی	که ثالث بود حق دریشان پس

بگفته که از سبب ایام و نمک
 لغات و کتب غامضی بجای
 و دخت مغیلات که بر کرد سر
 فرو گفت بر قایق ارقیاس
 بود ماه در تور نزدیک
 نکردند ما و راز و کافران
 نشان چون نشد در نظرها پدید
 سر و زور شد اندران یارنگ

که همیشه احمد درین نارنگ
 مدادی کوثر بر و بیض با
 برد ویت از مهر او بیشتر
 که دقت درین ره بود ره ناس
 بعین است در عقل تاریک ما
 فروماند از حبت و جو کافران
 بر نشد و گشته شان نا پدید
 بماند احمد و کرد آنجا رنگ

در رسیدن اجیر با مهر و ذری به سهر و زما جمال با جمال و روان شدن
 آن ماه از برج تور به شهر مدینه و حالات دیگر که در طی منازل بود و غمخواره

رسید آن مرد با یار کیر
 ز کتب در آنجا بر آید
 هم آگاه عام در آمد راه
 تنه شاه دین آن شهر بگزید
 پس خود ابو بکر را بر نشاند

که در کجا او را گرفتند اجیر
 خود آن هر دو شتر در آنجا راند
 پیشین سمیر در آن جایگاه
 که در کجا از همدم خود خرید
 بران شتر دیگری کو بماند

دو بار دیگر برشتند زود
طریق سواحل گرفتند پیش
در آن روز و شب همچو باد بچار
چو روز دیگر گرم گشت آفتاب
نرمی بر مقل رسول انام
فرودید سنک که با سایه بود
یکی پوست همراه بودش براه
برویمیکه کرد آتش کامیاب
شنائی در آن وادی پریش
طلب کرد صدیق از آن مرد
سبک بست از وی قبح را
چو شد سرد برداشت از ازجا
سند مصطفی شیراز نوش کرد

بر اندن آن باد پایان چو دود
بجلی دراز برق بود پیش
بیکجای گرفته هرگز قرار
جو من تفتند خاک صحرا تا
طلب کرد صدیق اکبر مقام
زمین کرد در سایه هموار زود
بینه اخت تار بست شد خوابگاه
فرودست چشم خود را بچواب
با طرف آن می چرانید پیش
یکی طاس پر شیر دادش که گیر
ز بھر برد دست درو کرد آب
بر بردش پیش رسول خدا
رفتن پس بزمان جوش کرد

در معجزات چند که در انشای راه ظاهر شده و استقبال انصار و دخول مدینه
با سحری کا ندان راه دوم از کرد درگاه رفتن طه ور

شمر دست و اندازن معجزات
 ازان معجزات است هت آن معجزی
 سرفراز چو راند اسب خود را کین
 بسر گرمی که در ره نشت
 چنان یافت در حضرت حق قبول
 چو آگاه بودند انصار او
 بهر بامداد از سر منتظار
 ازان پشته که اندران راده
 ز هر جانبی سر برافزشته
 که کی آید آن جان عالم ز راه
 که این زبان عالم نکند تار
 که این طرف اندران کند
 که این بصر گیرد از وی ضیا
 که این کس از وی رساند خبر
 زین قد و شش که این زمین

غنی گشتن نام اکتب ز شات
 که شد منتفع راغی عاجزی
 فرو رفت تا زانو اند زمین
 برین برودت زان سلام یافت
 که گردید صاحب لوائی رسول
 که تا ز دسوی خویش سوار او
 شد می بجای لبندی سوار
 بدیدند اندر طلوع و ظهور
 نظر با بسوی رکبه ردا شستم
 که تا جان عالم بر آید ز جا
 ز خورشید روشن شود
 بتابد فروغ قمر در هر
 که خاک ایشان بود تو نیا
 که این نسیم آورد ز دواثر
 ساقی بر دیر سیهر برین

ز تاشیر کاش کد امین غبار
 هزار اشتیاق و هاشم
 جو خوشید روشن شدی کرم
 یک روز بر عادت خود چکاد
 نشسته در آن جای که تا بدیر
 از آن شرط سر روی بر تافتند
 جهودی در آن جای معهود
 بجهم در افتاد او را نگاه
 بدانت کان آفتاب بلند
 بانضار آواز داد آن زمان
 بیاید جان شما در رسید
 همه اهل اسلام نشناختند
 بیدار او چشمها یا نور
 بجا که برش سر بنیداختند
 جوانان و طفلان و مرد و

شود بنیش فراخی هر ششم
 تا شایان جمالش همه
 سوی خانه کردند ای که شتاب
 ز خانه سوی تل سپردند
 فرود آمدند از بلند بی بر
 سوی خانه خویش نشناختند
 در آن رهگذر دیم را بر کشود
 که فرحت فرا بود و اندوه گاه
 فروغی در آن ناحیه بر نکند
 که اینک رسیدت مطلوب تان
 مرا و روان شما در رسید
 بر جرعه آن شاه را یافتند
 ز دلهای محزون شد اندوه دور
 ز هر جا بنشینت ساختند
 بروند بر طلعت مصطفی

نوایر کشیدند گاه د حمول
 بجاده قد و شش زبان لبه
 در انما عشر از ربیع نخت
 بر وزی که آمد در آنجا فرو
 ز اشراق آن محرم عالم فرو
 جو محل شهر مدینه براند
 بام یکے انجهان آفتاب
 جو زیر و زبر خاطرش آفتاب
 کرایش نفرو و از ان جایگاه
 پی و به نشر آنکه از هر طرف
 بر آنس که می دید و دیدار او
 از بنگونه هر مردم دید در
 بر آکنده عالی که او را بدید
 بیاساقیا غافل از من مبتلا
 بیک ساعیر با ده مخمور کن

که جاد النبی و جاد الرسول
 بخوانند نه امشوار برانگ
 بشهر مدینه درون رخت
 ز حکم خبر روز ایشان بود
 شب انطرف از ضیاءش چو در
 فرو داد آنجا که هر شهر بماند
 ز روی سکونت در انداخت تا
 ز باین غاده بالا تماشا
 بهرج در مدت هفت ماه
 رسیدند اهل صفا صف بصف
 منور می شدند دل تار او
 ز دیدار او گشته روشن بصر
 پر کنندگی شد از و نا پدید
 دلم سوخت بشتاب و آبی جبار
 بر آکنده حالی ز من دور کن

مغایر بنیم در قایم سال اول از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و بنا
 مقام اینجائی مسجد در مدینه منوره

همه بیکه کفر را سوختن	چه جوزم بود دین برافروختن
اساس غیبت بر انداختن	دشمن هایت برافروختن
خورد بر دل تلخ تر خفا	کسی را که باشد سیر خطا
بود از سنان ضلالت کفار	زاغوائی بیس تبیس کار
بدان خسته دادن در خشکی	همان مرهم دین با بستگی
کلی مسجدی همچو گردون متین	بنا کردن از مبر اصحاب دین
تزلزل بکفار انداختن	در و نوبت بانگ نبوتن
نماز حضر از نماز سفر	فزون کردن از حکم وحی و خبر
مراعات کردن مواسات را	فرو بست عقد مواخات را
را اجرای احکام صوم و صلوٰه	بمردان ثابت فرد و ثبات
بد رنده دین را قوی ساختن	تبا بید اسلام بر داختن
بد رنده دین را قوی ساختن	با سلام جان بخش عالم شدن
کسی را که باشد بخود مبتلا	را ناییدن از شهر مند بلا

بدان تازیند زو ششمین
 دل خود را ز اندوه پرداختن
 که دارند پیر گزارشش
 که چون ور مدینه رسول امین
 سال سخت اندر و مصطفی
 ز بهر بنا کردش سید رنگ
 چو دیدند اصحاب والا گهر
 کشادند کبار دین چنگ را
 بغیر علی ولی کا زمان
 در آن منزلی کان بنی عمرو است
 امام حسان چون عمارت نمود
 نخستین عبادت گنجی کان امام
 بنا شد جبر آن مسجد سر بلند
 فزون بود از سما در سمو

بانصار کردن بسرا بنا
 در آن بزنگه مشرقی ساختن
 که دارند چنین کرد از آن پر
 فرد آمد و کشت منزل کزین
 یک مسجدی کرد حکم بنا
 بدست خود و انشاء می شد
 رسول گرانگشت مشک بر
 کشیدند از برگران سبزه
 بنوشت همراه آن سر و پا
 نشان منزل اهل اسلام است
 بمسجد رفت و جماعت نمود
 بگرداند و با جماعت قیام
 که بنیاد کفر و ضلالت بکنند
 در حق مسجد اسیر صفا او

در اسلام عبد الله بن سلام بحضور البنی علی بنه السلام

هما نگاه عبد الله این سلام
 زاد لاد یوسف بد آن پر مهر
 چنین گفت آن مرد در روشن ضمیر
 بزرگان بدرگاه آنمهرم
 چو دیدم جمال دلارای او
 بگفتم که این روی تابان چو
 در آفتاب میگذشت یا خورشید
 ز ا طعام مسکین نباید گذشت
 چو مردم سوختی خواب دارند
 بدین اول پندگان شد بگفت
 چو بشنیدم آن گفته و نواز
 دگر بار حاضر شدم نزد
 سه چیزم بدل آمد آنکه شتاب
 بگفتم بدو کای خداوند بر
 که این نشان از ره نشو و

ز سلام دریافت دارا السلام
 سر آمد بجوم چو دانه دست
 که چون شاه در شهرش طایمیر
 ز مهر سود دیدند من ز بیم
 و لم شد سیر تو لای او
 ندارد نشانی ز ظلمات زو
 که یا ایها الناس افشوا السلام
 ز وصل رحم خود نباید گذشت
 ادا کرد باید نمازی مس
 دزد غنجه دل چو گل بر شگفت
 از انجا بر فتم سوی خانه باز
 چو خدمتگران خدمت اندیش
 که خبر رس آنرا گوید جواب
 ضمیر منیر تو کشف سر
 مقدم بود بر نشانه های شهر

گفت آتش از مشرق کرد و دیان
 بگفتم چه نعمت بر ایل دین
 بگفت بر ایل جنت نخت
 دل آن جگر کان جگر و در آ
 بگفتم چرا باشد ای کامیاب
 بگفت منی آنرا بیشتر
 چو شبیدم از وی جواب چنان
 در آتش شوق شد مشتعل
 پس آگاه گفتم که ای دین پناه
 مراد چه بود آن تا هستمند
 در هر بهر و پیش داند نشان
 درین آن که کن بوشمند چون
 چه که زیر حکم منت و چه مر
 جو کردند آگاه در سلام من
 از آن پیش که سلام من در پیش

گفتم و مادر را بغرب از زبان
 رسد بیشتر در پیش برین
 گویاب چرا آنرا آرد چیست
 از آن با کسی کش زمین بر سر
 پس گاه چون مادر و که چو
 فتد در رحم چون و آید بر
 فروداندم اندر صواب چنان
 بلب راندم آنکه شهرت ل
 از دینت بود حال میدان تبا
 بود از هر با یکا به بلند
 بجز سیه خود و نخواند نشان
 یکس را مقام طلبندی چون
 یکس میجو من پیش نشان و نه به
 نخواهند بر ضد آن نام من
 نماند بر پیش اگر نشان

طلب دارشانرا سو خوشتر
 بغوان پیغمبر رهنما
 پس انگاه آن سرکش را بخوار
 ز انداز تو بشیر و وعد و وعده
 چون آن مغراندخت در پیش
 بتوریدند اندید کاند در جهان
 بچیزیکه آورده ام گردید
 بگفتند بران باشد جلی
 چه هستیم غافل ز حوال تو
 و گر بارگفت احمد مجتبی
 که اندر شما کیست ابن سلام
 بگفتند مردیست نیک و عزیز
 بهر داری مقتدا یهود
 برتبت عظیم است و ابن عظیم
 بگفتند امرانده فرمان شود

از ایشان بهر پس آنکه حال کن
 بچو به محبوب کشم ز جا
 به پیش خود از رنق شانرا نشان
 بیان کرد تا هر یک انرا شنید
 بگفتان حق کنه حق خراوت
 مول خدایم بنی زمان
 معال من از کوش جان بشنود
 که پیغمبر حق و مرسل
 نیایم در کوش اقوال تو
 مگر روشن گلشن اجتناب
 چه دارد و قار و چه دارد
 چه اومیت مرد بقتل و تمیز
 بهر پیشه پیشوای یهود
 بسیرت کریم است و ابن کریم
 چگویند گروے مسلمان

بگفتند زین دام کاه سترگ
 پیمبر جان لفظ فرمود باز
 ستر را حسد بگفتند چنان
 بر گفتند آنکه که میرون است
 ز غیب آدم در شهادت پدر
 بس انجا بگفتند که مان ای
 جو داند کاحسد بر من
 بگفتند و کاهشان بی فروغ
 ما نیم اورا رسول خدا
 بس انجا بگفتند در حق من
 با همچون او حاطی نیست
 با اهل این اهل بود
 از بیکو نه هر یک جهود از
 از ان پس در بنی و عدوان
 نه بدین سان خبر بکار بدی

بگفتند او را خدای بزرگ
 جان حرف را ندانند شان جلیه
 خوان گفتند خود بگفتند نشان
 باین بسبب احوال خود و انما
 کشیدم لفظ شهادت نشید
 نیاده کرد اب جهل و جهل
 طریق جهود از برای چو است
 که گفتند تو باشد سر اسرار
 نخواهیم اورا دلیل و ا
 که این جایی است بر مکر من
 زمین بسبب او غافلست کسر
 بران شهید کو آورده من
 به بگفتن من زبان بر نشود
 نه در راه اسلام جولان
 فمن یضلل الله لا یهتد

ز اوس وز غریب کوهی نژاد
 بهمه راد قوم محمود از محمود
 ابورافع وز ید نیز آن زمان
 بنات وی و سوده و مادرش
 چون عهد شد این ابی بگردید
 همان سال کرد آن شه خوبصفت

بنکار احمد قتاده به بند
 بدجری او کشته همچون چوید
 بکه روان کرد شاه جهان
 بهمه ای شان رسیده پیش
 به پیش پدر با عیالش رسید
 با صحاب تعین ما بک صلوات

در بنای مسجد کبیر

هائ سال آن شاه والایار
 در آنجا نگه داشتش شسته بود
 بجای که بنیشت بدشتش
 بنایس آن مسجد بر علو
 در و بوده از چوب خرم
 چو از سقف او می چکید ابهر
 در آن سجده گاه پر از ارتقا
 ز قبله مسافت بدشتش تا شال

بنار دیک مسجدی استخوان
 یک مسجدیرا بنار و زود
 بنا کرده شد با پای بندش
 زده خشت صحب گشتنگه او
 بنان شاخ خواست بقیش
 مسطح نمودند آنرا بغیر
 بد از شرق تا غربت از راع
 زکر پنجه و چار در بدو حال

پس از فتح خیبر فرستاد
 از آن پس چو دریافت تعمیر
 نهادند اندر زمان بنا
 چو تکمیل کردندش از سوس
 به پهلوسجد رسول اقام
 چو دیوار آن شد زبر سوار
 چو بر خانه شکل دلار گرفت
 پس آن شاهین به پیشانی
 شد از خانه کامد آنجا فرو
 اقامت گرفت اندر آنجا ^{صاف}

صد اند و حدش کرد و پرده خستر
 پدید آمد آنجا تغییر
 سویت مقدس در وقت
 سو کعبه گردانده شد و
 دو خانه بنا کرد از خشت خام
 مرتب نمود از خروج و ورود
 یک سو ده و یک صحر گرفت
 رسول خدا و دلیل سبیل
 در آن خانه دلی فرور زود
 بصدیقه واقع شد آنجا ^{صاف}

دو زفاف کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم با عائشه صدیق رضی الله عنها

چو عشر متری اندر آن سال کرد
 در آنوقت صدیق نه ساله بود
 چنین گفت کاند و بدید چو
 در آن شهر جای فرود آیدیم

بصدیق جسته به سوال کرد
 از پس دلکشی ماه به مال بود
 رسیدیم از که با صد
 برون از طالی که بود آیدیم

یکی روز آن شاه و الاجنباب	بمنزله که مادر آید شتاب
به پیرامن او یکے انجمن	ز انصار در و چه مرد و چه زن
بسکه تا درین برابر گرفت	بماند مازان کار اندر شکفت
گرفت از شفقت خود دل در بر	بر آراست از شاهن موی سرم
رخ من مشیت و مراد کشید	که تا بر در خانه در رسید
که آن شاهین اندر و جاداشت	بسوی نشاط و طرب آید داشت
از انحال رو داد برین پیراس	زمانی مراد داشت بر جا پاس
چو تکیه انگاه دریا فتم	رخ دل ز نرس و قلق تا فتم
ببردا اندر انخانه و پذیر	به دیدم من آن شاه را بر سر بر
سبک در کنار نشاند بخت	که این بخت قست ای باقبال بخت
شمار از افضال حق باد بھر	بود هر یک از هر یک شاد بھر
همان سال از کثرت اختلاف	پدید آمد اندر طبایع خلا

سند ذکر وقایع سال اول از اختلاط هواد اسلام و عقد موافق و وقایع دیگر

ز بن دعائے رسول کریم	شفا یافت اندر زمان هر سقیم
همان سال سلمان مسلمان شد	بری از ره بغی و عداوت ان شده

نیستند از نیکو نه اهل کمال
 از آنگونه مصباح او داشت بر
 هم آمو در آن مردم حق پرست
 ز انصاف پشجاه و پشجاه کس
 در آن مرد و جمیع اراده اتحاد
 چون جبر برون از موافات
 همان سال که آمد اندر بسیار
 همان سال از حکم و محی و غیر
 همان سال فرمود تا جو قوم
 همان سال نوشتند ز اهل حیات
 برون را اندرین شش پاره است
 برون زین مراجع که اسعد نامند
 ز عصات عاص و لید پلید
 جوان هر دو شرار یسجانشند
 میساقناب و ام پیش نه

از این

از این

که عمرش دو صد بود و پنجاه سال
 که خواندش رسول خدا را ز اهل بیت
 بصد مرد و بقدر موافات است
 ز اصحاب هجرت گرفت آن
 طریق موافات را کرد یا د
 انج خودش مرد و عالم بخواند
 بتصدیق او بشده زبان
 ثانی شد بر نماز سفر
 گرفتند در روز عاشورا عجم
 بر او این معجزه و جام وفات
 بدو اسعد این در راه است
 چه عثمان چه کلثوم بن عدی
 بعد در رخ مرد و بدو رخ رسید
 در و نه های ابرارشان شدند
 نشانی بجان غم اندیشیده

ز دست حسودان بجان امدم	دل افکار و بس نام توان نددم
------------------------	-----------------------------

تلازم در وقایع سال دوم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم در شروع
از تحویل قبل بعثت الحرام و نکاح علی با فاطمه رضی الله عنهما

مبارک بود کوس شاد روی	بیخ سکه نامرادی زدن
بر آوردن از شاد پای علم	بریدن سیر بر الم چون قلم
بفرمان ایزد نمودن ثبات	اگر روزنه فرماید دگر ز کوفه
رخ از هر طرف سوی او دشتن	بهر ره که او گشت رود دشتن
کشیدن بر اعدای دین تیغ تیز	بخو نیز می شان شدن گر خنجر
بشمیر و گرز و پتیر تفنگ	بصف نبرد و بمیدان جنگ
ردان بحر خون و دریا غن	فک را چون فک رعدان خن
زدن شجر و کبر کشیدن تبر	بریدن سر و بردن جگر
کسی را که در چیز آمد سرش	فروماندن و در گرفتن ز سر
شدن بتاراج دشمن در گن	سری فرستادن از هر گن
رلودن توان عد و میکسر	زین بیت غرق قرقره
چنین گفت آن مرد روشن نفس	که روشن نفس همچو او نیست کس

که در سال دوم رسول نام
در آورده بودی ز پیش خدا
فردا آمد این وحی اندر نماز
در آنکار فراق را ز بیغ بود
بپذیرفتی طاعت سابق
چو پرکش در یافت بشیر از آن

بگرداند قید به بیت الحرام
سروش گزین آیة قد نری
سوی کعبه شد قید را کار ساز
و در شش سرق در آمد فرد
و ما کان آمد ز درگاه حق
مساجد پذیرفت تغیر از آن

در کجای علی مرتضی با فاطمه رضی الله عنهما

هم ایام ما خوبی خاتم
در آمدت آگاه برج شهسو
شمر قول جمهور از نشانزده
سخن گو که در سخن را بفت
در ایام یاری نمود
چو شد جانب آن جوش میر
عمر شد پس او درین گفتگو
بدرگاه او کردید رخسارم

کجای علی بود با فاطمه
بکلم خبر نشانزده سال بود
یکی بفرمود گفت یکی بازده
بعمر علی بیت و یکسال گفت
نخستینه وی خواستکاری نمود
بجفا که بروی دارم نظر
همان لفظ بشنید از وی او
در آمد به پیش گفت السلام

چو دادش رسول مکرتم جواب
 چه آوردت از راه و چون آمد
 بجهنما طبکار کار آمد
 بالطف غوثیشم نوای بده
 شد دین ز گفتار او برگشت
 بران لفظ چیزی زیادت نکرد
 هماندم تباکید امر قبول
 گفست آن زمان بانس کای انس
 ندانم درین حال ای نیکنام
 بکن سوی درگاه من شاه شاد
 انس رفت تا بر در مصطفی
 چو رفتند انس و ران در حضور
 یکی خطبه بر خواند اندوه زدا
 پس حمد ترغیب تزویج بود
 چو فارغ شد از خطبه اشراح

بدو گفت کای راه دان کنوا
 چه خواهی که بشنم کفمن آمد
 که دخت ترا خواستگارم
 بزره از بر فسیای بده
 بعد بخوشی مر سبائی بگفت
 ملازم بدو جز سعادت نکرد
 فرود آمده وحی پیش رسول
 بخوان زود شیخین را این نفس
 بعباس و طلحه زبیر عوام
 گردی ز انصار همراه شان
 رسیدند آن صاحبان صفا
 نشاند با صد نشاط و سرور
 مصدر با صاف حمد و ثنا
 کن را بتزویج ارغب نمود
 فردست آنگاه عقد نکاح

سداقی نزد عقد شدستقیم
 بحیدر گفت انکه آتشاه دین
 بختا بدین امر را ضعیف شدم
 طبع پر زخم را گرفت آن زمان
 از نزدی ما بوقت طرب
 رسول خدا چون بنزدیج داد
 بهی سرا آمد انکه شناس
 بچو بن قدح کوفه در حال بر
 سبک در گرفتش رسول نهی
 بنجو دخواستش آب همچون گهر
 دعا کرد در حق او گای از
 نو او را داد او را تمام
 ز حیدر پس نگاه در خواست
 بنزد آتشاه دین همچنان
 رعایت کرد در حق او برانمود

به پادشاه از مشایق سیم
 که پذیرفتی این را در کردی
 با حجاب این امر را فانی شدم
 به مردم پراکنده شاه جهان
 پراکنده کردن شکر مستحب
 بجز از برای روشنی نهاد
 ز پیرا از هر طلب کرد آید
 بدو داد آب مصفا چو در
 در آن آب انداخت آب دین
 به پاشید بر سینه دشت و سر
 پناهت را از تو باشد پناه
 بخنداری از شر شیطانی مام
 بهر آب صافی بر او شست
 فشاندهش بر او صفا داد آن زمان
 بچو علی معصوم نمود

از ان پس لغز مود کای پازش	بر دشادمان باش با اهل خویش
همان سال بر زمهره خاص عام	شبهه فزع مرماه روز صیبا
نمازی که در عید لازم شده	همان سال از حق ملازم شده
همان سال شد صدقه فطر نیز	ملازم بار باب عقل و نمیز
در آور و از حق با اهل ثبات	همان سال جبرئیل امر ز کوة
همان سال آمد ز ایزد تعال	در اسلام امر قاتل و جدال

ذکر سر یعبد الله بن محبش رضى الله عنه

همان سال عبد الله حق پرست	بقتصد سر یعیان ببت
برون را ند از شهر با پشت	سوی بطن تحفه شده ره نور
نمودارش یک یک پیش شان	یکه قافوا از قریش آن زمان
در آن قافو عمر بود و حکم	بدان هر دو عثمان مخدوم هم
چو سخن این اسلام دیدن	بصف مصف در کشیدن
جو سید بران دشمنان رنجند	بیکباره طوفان برانجند
کشیدند شمشیر آتش نشان	نشانند آتش بر آن کشتن
ز بس آتش فروخت تیغ جوا	بگردون طبع ن گرفت آفتاب

زابی که شمشیر جانش برود
 بنقاد و دشمن بگرداب غم
 بهیم سپهرام حرد و در شان
 رخشش فرومانده چرخ برین
 بزوانندش کین زبان
 جو بیگان بدل جائگیر آمد
 بران تیر کز دین جگر و ز شد
 زغریه نستان جوشیر اجم
 برون راند و افند زایل صوا
 سوی عمر و آمد جوشیر عین
 رنگ سپهر و برود و دید
 گرفتگر دال دین دار و گیر
 دگر کاخان بداندیش شان
 جو به به منالی شد از غم حوال
 رفتند و نبرد دشمن به بند

ز تابی که تیر جگر و ز دشت
 برود و چون شد ز بارالم
 بس سیوف جگر سوز شان
 تب لرزه افتاده اند زمین
 کزین آب گردان برآمد و خان
 دل تیر و از وی میرا آمد
 چون دین کاخان را دل افروشد
 احکم شده دشمن شهر اجم
 بدشش کی تیغ چون آفتاب
 فکندش بکب حمد بر زمین
 بنجر سپهران سپهر و برید
 حکم ابن کیسان و عثمان هیر
 گزیران برقت از پیش شان
 غنیمت گرفتند مال و مال
 بر شاه فروزه فروز مند

چو کردند حالتش بماده حرام
در سوزنشن بر رخشان کشود
حکم خنده حکم نشاه شد
ز اسلام عثمان نشه پیر جو
بدانگونه ششیر این خنجر گذار
همان غرزد کوزد در انسال

ندیدش صوابان شفیع امام
ز حق بیا لوتکم در آمد فرد
ز احکام اسلام آگاه شد
بجز در ضلالت ز بدر کرد
رویت بقتل عدو چند بار
بواطاعت و اپو اغشیره دگر

در طلوع بد غرزد بدر از افق کمال لاغر شدن خشم بد اختر چون ماه نواران

همان سال اجمه لو ابر فراخت
جهانی بماند شب تنگ و تار
ازان بدر دریافت آفاق تاب
باشا عشر از مرده شاه
قتالی که واقع شد اندر میان
چو راند از مرینه پی کارزار
درین غرزد بودند در کار او
را بقدر انجا دار بایستین

پی غرزد بدر تا بدر تاخت
ازان غرزد بدر شد تا بدر
در خشنده شد غن چون آفتاب
ز برج مدینه بر آمد چو ماه
بآدینه در پی قدم بود ازان
یکی را در آن شب سپرد کار
چند اصحاب بجزت چنانصار او
دو صد بوده و شش یاقین

ز اصحاب هجرت بدین آن زمان
 دلی کرد گانی که عازم بودند
 بنودند جز سیصد و پنجاه مرد
 مهاجر در آن بود و نهاده
 بهمانند از بس عذری جدا
 مهاجر شده و پنج انصار از آن
 چو از جنگجویان سخن بمانند
 شتران در آن فوج نهاده بود
 ز رهشش بدو هشت تیغ از
 چو نزدیک برآمد از راه شتر
 بفرمود با مردم کاروان
 نهاده و در پیوسته
 نباید تبادش نمودن در
 بر این رزم آن زمان کارست
 سر قافله بود بوحفظ

همه هفت و پنجاه و بیست و یک
 در آن جنگ با وی عازم بودند
 همه با یکدیگر نیز گاه و نموده
 ز انصار بودند باقی و بس
 و گشت کس از رسول خدا
 دلی احمد از همگان خوانده
 از آن سیصد و پنجاه خوانده
 ز سر پاسته از روی تقدیر بود
 دو سکن بر یک شتر شدند
 به پیش آمدش قافله از قریش
 که پیش آمدست این زمان کاروان
 درین کاروان نور و سیم
 مکرانیز از روی و هدایت
 روان گشت و اسباب بکارست
 که سر داشت بر خط او قافله

جواز قصد بمسب اکاه شد
 چو بشنید کام محمد پیش
 بدان جمع انبوه مانند سیل
 فرد بست بودش نفس آن نفس
 چو بوجهل از غفل دورش تھے
 بعضا که بآی و رین امریت
 محمد بداند که این کاروان
 خود این کاروان دیگر است از شمار
 ازان خواب کش خاک و دین
 نرسید و از کبر بردشت سر
 امید میخواست بیرون شدن
 ابو جهل از جاکشیدش بزور
 بردن آماز مکبان با کار
 همه در دلیری جو سام و ترم
 بخو نیزی از چو دره غیر تر

رخ سرخ اوزر و چون گاه شد
 فرد مانند شفته در کار خویش
 بتازش سوی که بنمود میل
 سویی که در دم فرستاد کس
 رسیدش ازین داوری آکھے
 که این قافدا فاد عمر و نیت
 بود همچو آن کاروان با توان
 پدیدار گردد بر وقت کار
 ز عباس ازان پیش نشنیده بود
 که جاء القضاء بود و علی البصر
 که رست نهنت حق شدن
 که با خود همی خواست بزور
 بهمرازی اوز گردان هزار
 که درستان شدی زان از نشاء
 ز برزین بجنب آتش انگیز تر

چو رنایم دانا باش و رقیب جنگ
 بصد نخوت و کبرش گریزان
 فرس صدد و بود و قصید
 زبس گزنی جنگ و جوشن
 زکبر و ز نخوت برآورده
 زمان نو اگر برآورده جوشن
 کتیده بره تا صفایان نوا
 قدشان چو سر و سپی ز پی
 هر لغز بر سینه ناو کزده
 پر جایی را نه آفت گمان
 برآورده شوری بصیر جوگر
 زبس جری و ریزی آن کی گمان
 روان شد چو بر شاهین آید
 هر داد از گرمی کارشان
 در اندیشه شد تاج مغیران

بر غم بشو تن بخون نیز چاک
 بسوی سیر تکاور براند
 برون بود زاندا از شمشیر
 سوار و پیاده زده پوشش
 ترغم سروده به سر بگذر
 بر آورده از زیر دایم خورش
 زده راه عشاق در پرده
 بخوبی زلف راه سر و سپی
 بخت شک راه چکا و کزده
 صنادید خود را ضیا گمان
 نه دوده شتر کرده بر دور
 شد اقطار نامون همه خون
 فردا آمد از آسمان جبرئیل
 ز بدخواهی و ساز پیکار
 یکی انجمن کرد از سر دران

گفت ای کمر بسته کار دین
خود این هر دو جمع اندیش شما
انین هر دو یک با دعه کرد
چگونه اکنون مجادل شو بد
چو بودن آن مردم کاروان
گفتند ما را ازین بشیر
که از باب پیجاچه ساختیم
همان که تازش کنیم این زمان
بفرمود آن کاروان ز راه
گفتند بکند ازین دار و گیر
بر آشفست سلطان دنیا و دین
چو صدیق اکبر بدیدان قصاب
بیانی که از خشم باز آورد
بندید گفتار او مصطفی
بس آگاه فاروق بر خاست

بیمار از عجز بیمار دین
بگرفته تیر کیش شما
خدای کیاری کند در نبرد
و یاد در کار شافع شود
کمر بسته غارت کاروان
پرا از ره کین ندادی خبر
بمیدان پر خاشع تا ختم
تا زیم جز در پی کاروان
در آورد و بجهل ملعون سپاه
بناز و مر این کاروان را بگیر
وزان گفته ست شد خشمگین
بیان کرد بادی ز راه صواب
شاطی بد لیا فر از آورد
که گویند ده گفته بد هر صفا
حدیثی براند و رضایت بجبت

کت و آن زمان سعد عباد بود
 بگفت اشی هشتاد عالی شتر
 بران رای کان لپسند تو
 نه پیچیم کردن بدو یکرویم
 اگر سوی دربار رویی بزرگ
 و اگر سوی خشکی نمانی بسج
 چون این نکته سعد را گفت
 پس نگاه مقدار بن عمر و خا
 بگفت ای امان زمین دران
 بهر سو که خواهی جهان دران
 بران راه کش بسیری بسیریم
 نخواهیم گفتن نوشو تیز کام
 نخواهیم بشتاب از بهر تنگ
 جز نیکود برگشت آن نیکو
 بنمود آنکه چستی کنید

با شاد و در پیش او از آب
 عده تو بر بسته بے آب باد
 هویدا از طبع بلند تو شد
 بکوش دل و جان خود بشنوم
 نخواهیم زد حسرت بدین تو تنگ
 ز فرمان تو سر نمانیم ای سچ
 ز بس و خوشی روشی بر شکفت
 که چون قد خود بود در کار است
 نداریم الا بذات امان
 بهر سو که چیت باشیم پس
 چو کرد از قد ما تو نکذیریم
 نیاریم کردن از اینجا خرام
 نیاریم در جنگ حسرتی دنگ
 پسندید آه بسم بکرد
 بمیدان حالش درستی کنید

ازین کاروان یا قریش عتود
 بگفت این و پس راه پیجا گرفت
 چو دیدند کفار ناخوب گیش
 سویدر کردند جولان همه
 گرفتند هر برکه و آب کبر
 سوادیکه درینده صحاب بود
 ز بس تشنگی خلق غمگین گرفت
 از آن داویدگاه اندوه غم
 زو بردن شر خناس را
 بر آلود و لپا بنور سودا
 زمین که بودند اعدا درو
 چو شد خاک آنجمله صحرا بکل
 ازین سو چو بود آن زمین یکدا
 در آن بارش سخت محکم ماند
 ز هر دل غم و رنج شد آرد

با منفعت باشد و نفع بود
 بنزدیک بدر آمد و جا گرفت
 شهنشاه دین را روان خوش
 از آن سو فرو دادند آهنگه
 کشیدند از شادمانی بغیر
 نشان درو از آب نایاب بود
 در آن موضع غم غم نم گرفت
 بر آورد و او اس شیطا علم
 بشت ابر بارنده و او اس
 بیارید ابر و روان گشت آب
 پدید آمده کل بهر جا درو
 چو فرمانده آن کافران پا
 نبود آب را اندر اینجا قرار
 خلیش نکشت مسلم نماند
 طاعتی یافت دلها ازو

پس آن بدو بر برج کرم در رمانا
 بروی زمین دست بر گشود
 عدد چون در آن روز مکر یافتند
 ز بهر نیست رسول انام
 و در بودی بخش و دین پناه
 یکی روز کماند رسوا و سپهر
 جهان تعدیل و آتش از هر کنار
 بصف مصف یافت سلطان بن
 رسیدند کفار از هر طرف
 بمیدان دویدند چون بیلست
 چو دیدند آن پهل خور و حفا
 گفت ای سد و سوز بد خواه گش
 بستند صف با گن و کند
 تویر و برندی بایار کن
 بر آنگاه بخش و رمانا بدر

سوی عرصه بدر رمانا جهان
 محل ملاک عدد و منیمو و
 بهر جا که او گفت آنجا فاد
 عیسی بنا کرده صعب گرام
 همی داشت سعدش ز دشمن نگاه
 در شب از تیغ که تیغ مهر
 کافاد و در خرمن شب شرار
 یک لشکر خست از کین
 در آن قاع صف کشیدند
 کمانها بشت و سنا نهادند
 برادر و دست دعا مصطفی
 رسیدند کفار بی عقل و هوش
 کشیدند تیغ و کشتادند بنده
 عددی تبه کار را بخوار کن
 برارست صفها بر آئین کار

بنمود و با شجید بر جای نشست
 اگر دشمنان ترگتازی کنند
 به تیر و کمان پر کشاید دست
 دلبران بفروان نشاء دین
 ز لشکر که کا فزان عیند
 ستاوندان در میان دوفوج
 چون گشته رخسارشان از غضب
 بیرون آمدند از صف دین
 معاذ عدو و سوز و خوف دلیر
 قوی دست و زور آوردن
 چو از کین بر آورده تیغ چوهر
 بران دیو طبعان در خیم کش
 ز سوزندگی تاب بپایان کش
 بگفتند کای مردم گرم خیز
 بگفتند ما چاکران رسول

مجنبد تا من بگویم عیش
 بتازند و پیکار ساز کنند
 بایند بر چار خون شمشیر
 بجنبد از جای خود چون زمین
 بیرون عتبه و شیشه را ندوید
 شقاوت بخیر و از آن
 هم کرد در یک مبارز طلب
 ستم گردن نمند چون شیر
 دران هر دو این رواج چو
 قوی باز و پر دل و صف کشان
 سپهرم فرود سپهر چون سپهر
 دو دیدند بر مقدم کین زد
 فتنه آتش سهم در جان
 کدامید کاینجا رسیدند تن
 ز انصار و فزوان بران

بگفتند ما را درین کارزار
 درین داوریکه که راندیم پیش
 جوان چیره گردان کردن
 نه دیدندشان سوی خود
 علی و عبیده بر دوش زلف
 عبیده سکو عبیده جالش نمود
 علی ولی شد بسور و لید
 سبک جند خنجره نام جو
 عبیده چو بر دست تیغ مستیز
 از آن ضربت سخت بر جان
 چو دیدند آن بر دوشیر آنجایی
 جوار گشتن عبیده برداختند
 بریدندش افتاده در خون
 عبیده چو آمد بر شاه دین
 نباشد مرا از شهادت نشان

نباشد کنون باشما هیچ کار
 بخوابیم انبای اعلام خویش
 که می سوخت از سهم سال این
 سوز سکر دین بر میند باز
 بدان هر دو تن خمر و شراب
 روان خمر و شراب شایسته بود
 شد از پیشین نعل او بنیلید
 فشانند بر خاک خون ^{در پای} عدو
 بنزد عقبه برور یک تیغ تیز
 بساق آتش زخم واز فباد
 بکشته عدو را تیغ و نشان
 به نزد عبیده فرستادند
 ببردند او را اسوی ^{معدوظا}
 بگفت ای جگر سوزید خوان ^{دین}
 بگفت ای سعادت ^{نشان}

که باز گشت آن جایون شیم
 ز سفرای محنت به سفرایست
 معاذ و معوذ آن دو می کنند
 بگو تا رفت و جسم روان
 عدو سوز و زور او در تیغ زن
 چو از کین بر آورد تیغ چو مهر
 بخرم ابو جیل حازم شدند
 ز دندش به شمشیر چون از دند
 چنان ضربتی زد معاذ و شیم
 بیک ضرب شمشیر چون آتش
 چون شمشیر برنده بر او برانند
 ز جا عکرم بن ابو جیل گشت
 چنان زد بر او رخ آن گینه ساز
 بجنبید از جا معاذ دلیر
 معوز و لا و ز کار چنان

نامهای از دین و دنیا
 بهر دند

بود و عجز داشتند را رم
 بدان که هر بجنت نشست
 غفر ناکش و این غفر آمدند
 عدد بوده از سهم شان توان
 قوی باز و و پر دل و صف شکن
 سپهرم خود کرده چون سپهر
 بجستند و باو لازم شدند
 ره بودند آن از دند را دند
 که شد چون قلم قطع ساق
 نمود این عفران چون اهرس
 ز پا آمد و بی سرو پا بماند
 نزد ضربتی برو از زور دست
 که دست و از دوش کردید باز
 هر راند شمشیر بران چو شیر
 ز جایت پیر شکار چنان

بسوی ابو جهل هر چهل سخت
 چنان زد برو ضربتی جانگزی
 بخون که چو بچون سفتی نماند
 و دیدند آن مرد و بدخواه
 نمودند کان در غلات غیری
 به آن ابن مسعود انجاری
 چو بر حشرش خنجر کین نهاد
 که قوسس ازین غم طبعان
 عجب دارم از کاران سنگدل
 پس آن ابن مسعود منحوس
 شد عالم از دلخوشی شکفت
 چو دید آنچنان لطف جان آفرین
 چو عکاشه از بهر پیکار بست
 درآمد بر احمد آن جنگجو
 شد آن چو شمشیر چون گرفت

بر آن سخت شمشیر و سر برآشت
 که در خون طپید آن عدوی هلا
 هنوز اندر دیکرمق مانده بود
 بتادی کوی سرودین فروز
 روان کرد بکجه بنار الحریق
 سرخس آن بی سرو پا برید
 بعد اندوه غم زبان برآشت
 که گشتند این قوم دهبان مرا
 که مشکش شد غم در زیر گل
 سر آن کدابر دزدیکی شاد
 سبکس داد و داد او گرفت
 بشکرازه نهاد سر مرزین
 بدست اندر شش تیغ بران
 یک چو بکی داد در دست او
 زو مانده عکاشه زان در

بمیدان چو از بهر بیا دود
 ز بس دید از خون در وقت کما
 در آن شبک آتش بگردان کنند
 ز بس جوش ز خون کردن
 یک گفت مان دیگر گرفت این
 ز ابر کف سروران بیدریخ
 ازان بارش سخت شو بایک
 ز بهر مدد کردن اهل کار
 دودیدند بر لشکر ابرین
 نمودند چالش بصف قتال
 به تیغ چو آتش که آب بود
 بگردن در افتاده هر گردنی
 چو نوز بر افروخت نار ستیز
 ز بس تیر و فلاخ انداختند
 بختند دلهای چالشگران

بزبان تیغ سرهای ابرید
 نمر خوانند بزخونش آن پوشید
 تنزل بگردون گردان کنند
 فرو مانده اند شفق زونش
 ازین بین و مان گشته از آن
 ببارید باران بیک و تیغ
 بهر دست صد فتنه نوز کمان
 ملایک رسیدند از سر کمان
 فکندند در جهان دشمن شکن
 کشیدند تیغ و کشاوند مال
 زهر دودمانی بر آورد دود
 روان خون روان گشته از هر تیغ
 بزد سر بران خاکیان ستیز
 ز بس گزافان بر افروختند
 شکستند سرها زور آورد

کشا دند بازو بنو و کهن
 زبس گد بر فراست از هر طرف
 یکیدن گرفت آسمان زمین
 به سسک پاره ستاره شد
 کوکب بروی زمین راه جو
 بغلطید در خون بروز می
 بخوئیزی بد سگالان
 فتادند پیش ملک زبون
 بمحقق حقیقت این مقال
 اذان این طارث چو واکرد
 از و کر چه بوزانح آن خم خو

بکنند کفار را منج و بن
 زبس آتش کین بر آرد و دف
 زمین شد بجای سهر برین
 ستاره هم سنگبار شد
 موکب بچرخ برین تیزو
 ز تیغ ملایک همه آدمی
 دوران مکر که کشید خروش
 هم مردم دیو سیرت نمون
 بود لفظ اذت تغشون
 به چید بر خویشتن بولوب
 بجاک مذلت فناد و ببرد

از هر دو غلام و کیفیت که در آن کافران و کفار و کلمات دیگر در جمیع آن مختصر است و الله اعلم

دران جنگ کز کافران تاب برد
 ز کفار مفتاد کس شد آبر
 اذان مردگان مبت چهار اشقیاء

به خیم بآب آب برد
 بزفتند مفتاد کس و مسجیر
 میکنند در چه شمشه انبیا

حقیقه چو کردید ازان دردمند
 چو در حق بناس از و نشد خطا
 سیاه ارم رفته زان سادوست
 شهنشاه دشمن کشن جور
 بران کافران چو نیت نمود
 سیوم روز خورشید عالم خورد
 به از خشت اسیر بچرخ بلند
 برون آمد از بدر شاها نام
 روان شد از اینجا که آقا فرود
 ازان جنگ کافران دشمن بچ
 صحابه ز بس مال و زر یافتند
 بر آنکس بود از غم فاقه مال
 هر آنکس که میدید مالش ز غم
 بران دل که از بنیوای شکست
 ز کوبان گردان دران دستبرد

بدست دعا بر کشیدش ز بند
 بر روزیامه بجزوار غمت
 هجده شش اهل انصارت
 که میرفت اندر کابش طف
 ستم روز اندر اینجا قامت نمود
 چو از طلعت شب بر آرد و گرد
 کتاوز مشرق بنوب کنند
 چو بدید که آید برون از غلام
 بسوخته قوه نمود
 هم کس بجز وار بر داشت کج
 دل خود ز غم به اثر یافتند
 نو نکردند از فط مال مثال
 هم مالش از مال شد کم ز کم
 درستی شد از بس در تنگ
 ز نقد آمد که بتوان شمرد

ز حبس کمان و ز حبس سام
 در افتاده انباشد از دیر خود
 نگاه و رستمندان چاکا کلام
 ز کا و وز پستتر شمار نبود
 در آنوقت آن شاه و الا شاه
 علی چون همی بدیدین حش
 ازان فتح کا سلام داد
 ازان در دو غم که و عشرت
 در آن وقت چون بود ز سلام
 ازان کار از بکه خو نخواشد
 یلانی که در جنگ بند آمدند
 همه دست ایشان خود بسته سخت
 چنان سخت کردند در وقت
 در آن منزل که آمد کشته خورد
 در آن بستگان بود عباس هم

نهند آنکه آنرا توان برد نام
 سلاح و سلب خودند ز انداز بود
 بیون نمازنده خوش خیرم
 خواجه روحند بخارے نبود
 بخت از غنایم بخرد و الفقا
 بدو داد و در غزو و خندش
 همه کاوان را طرب زیاد
 در کلا اسلام بود حفظه
 خودمانده در فتح اسلام
 بروز احد اصل بکار شد
 در آنکه بجم گمشد آمدند
 کشیدند همراه بنگاه و رخت
 که شد طاقت هر کس نه طاق
 کشیدند شانرا و بستند زود
 بهدستی ناله میزد ز غم

ز رخ کاه سلطان عالم کما
 ز نالیدن او در آن رنج و آس
 ز بس نالش او بیایم بند
 چو دیدند انصار خدمت کنده
 برفتند و گفتند گای شاه دین
 بفرمود و از ناله عسمن
 چو انصار از نیکو نه کردند کوش
 با سایش خسته برداشتند
 چو آسودگی یافت ران بچو
 بفرمود احمد نداعم که چون
 بگفتند بندش سبک ساختیم
 بفرمود تا بندها بر بسته را

پس متصل بود زندان شان
 بشب شاه عالم نمی برد خواب
 خزین خاطرش بود و دل در درد
 دل مصطفی را بدان اضطراب
 چرا خاطرست اندویشان
 بیفزود اندوه من غم من
 بازردن او نکردند جوش
 کران بند او را سبک ساختند
 بر آسود و بر جای خود خواب کرد
 نمی بایم آنگه از غم کنون
 بدان خسته از رفیق پر ختم
 سبک کرده آسایش خسته را

در مشورت کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم در باب اسارتی
 و فدیه گرفتن از ایشان و باز آمدن و حالات دیگر

برآمد به تخت بلند سپهر

چو وقت سحر سر بر آورد مهر

از آن پس که کنج کوکب است نه
 شش دین بر آید برادر خوشیش
 ز صدیق پرسید در بارستان
 بزاریم شمشیر در گردن زیم
 بفرمود صدیق برو تن نفس
 دم تیغ برگردانستان مرا
 قوی بازوی ارره پیروی
 بهر کار پالاک دسته کند
 چون بسید از میگو نه کیهان خدو
 بسندید و سونی هر کرد روی
 بفرمود غار و قشمن گداز
 خود این استکان و ضیاع
 ز فدی شش روی و بر داغ
 شمشیر گردن شان زد
 طلب دارشانرا و گردن بر

بر ما کرد شب و از پیش راند
 نشسته اند این افکنده پیش
 هر حرفی زن از چاره کارشان
 و یا فدیستانه و تن زیم
 گزینان زرقه فدیستان
 که باشد کزین زمره کافران
 بدین آید و سازد انرا قوی
 ز باطل رهد حق پرست کند
 ز صدیق حق گوی بی کرد و بو
 را آنچست صواب آید اکنون بگو
 که ای خلق سچا ره را چاره ساز
 بکمره دلاان جهان سرود
 بزین کردن کافران بدین
 که بر سب جز نشانتوان
 که مشک بر گیر و بردن بزین

پراگش کرد کینه گریه نمود
 چو آید از یگانه گردن برین
 تو خود بی نیازی ز مال و منال
 بغرای تا بر کس آید به پیش
 بمن ده کس را که خویش نیست
 کس را که خویشی است با حیدر
 کسی را که با حمزه پیونداست
 بدو گفت احمد که از غرشت
 بخشش آئی از کردار زرین
 ابو بکر که تمذخوی حیات
 بحر غم نیاید ز بخواه جور
 از آن پس غم باید اندیش کرد
 بپاداش الغام آن انجمن
 ز عالم برقت اندران بیخ نصیر
 ز آمد از آن سستگان درم

نشاید بدان شکست نرجم نمود
 گذارد همه گردنی کردنی
 سر کشان بدات پایال
 بر خویش خود را سز دست خویش
 که آن خویش بکانه پیش منت
 سپاری بدو تا بر دسرس
 بدو که مغزش بر آرد پست
 بدخواه چون نوح داری سر
 نداری سری جز سر عرق شاد
 بر ایمیم آسافت گریست
 ز راه کرامت در آید پیش
 همان راه بو بکر در پیش کرد
 بگردن ز ابرار رفت و تن
 روان حمزه و معصب ابن عمیر
 یحیی عم در اسلام و دوابن عم

گرفت احمد از دیران سیم دزد
 جو فارغ شد از کار خیر الا نام
 بتاریخ اول از شوال زید
 یوسفیک بنهاد شد زیر خاک
 رسید از پی شادی غم هم
 جو در شهر مغیر پاک شد
 بقبرش رفت و در حین شستن
 بسهر مدینه جو رو کرد شاه
 مرو حاجو آمد بفتح و فتوح
 برو دنا و ررو و نشاط
 جو در شب آن شاه بر جو و شد
 همان سال آمد بروم چو شیر
 چو شد بنت مروان مغیر پاک
 غیر اپی انجوبه دیده بود
 جو فاروق جو اندشس مردم خبر

دو تن را اذان جمع میر میر
 در ایام آخر ز ما و صیام
 فرستاد در شهر هر نوید
 رقیه بشهر آمد آن مرد پاک
 در آمد پی سور ماقم بدید
 اذان واقو سخت غناک شد
 فرورخت چون ابریشمان گهر
 دویدند اهل مدینه براه
 ذاکرده نزد یک روح
 بشهر مدینه بصد افساط
 غم کان زمان بود و نابود بود
 بقصد سر به غیر دلیر
 در آمد بر شاه بی ترس و پاک
 جدا از صف بدر گردیده بود
 رسول خدا خواندا در ابصر

همان سال شد سالم پهلوان	که بود عفو گشتش اندر زمان
همان سال شد غنیمت ده قرقه	که شد شیر از ترس آهو برده
همان سال شد غزوه قینقاع	که دریافت دین خدا ارتفاع
بنو قینقاع اندران کارزار	بماندند شغفه و دل فکار
چو عبدالله بن ابی بن سلول	بالحاج پر دخت پیش رسول
گرفت از سر خون آن خون گشان	سوی شهر شد از پی کیشان
چو آمد از آن غزوه در شهر	بعید ضحی کرد ادای نماز
برون آمد اندک شهر صفر	بجنگ سویق نشد دادگر
همان سال عبدالله بن میر	ز مادر پدید آمد از رو خیر
بشوال زاد آن نکو کار مرد	شد از زانش کم هم رنج
بدوشادمان شد دل عالمی	نماند از رون دل کس غمی
بیا سافیا تا بکے انتظار	بمن ده یکے ساغری تا بدار
بود کز بی تاب بیا بم سرور	شود از دلم درد و اندوه

مقاله یازدهم در وقایع سال سیوم از هجرت
 بنوی صلی الله علیه و سلم و ابتدا بفرقه دهم

چه نیکو بود خنجر به خنجر
 بی جنت رایت برافراشتن
 بدان تا حد و درناز و بقیه
 که را که جز کین خود راه نیست
 بشمشیر کین کردن در پاک
 بخونریز بدخواه خود تلقین
 بهر زوف و هر سر ز کین
 بجاریک شد حسب بخواجه خویش
 شتر سید از هیچ خصم نشم
 اگر دست بردنی گردد بجار
 اگر دشمنی حیل ساز کرد
 دغا کرد و بد داشت شمشیر کین
 با هستی کار او ساختن
 براندن سو دشمنان را
 چنین گفت آنرا دی نغز گو

حد دراک جنگ خون یختن
 که را که شد رام بگذاشتن
 کینه را خفیه نمودن بشهر
 ز کار خطا دست کوفته نیت
 تا کعب الیدش همچو خاک
 بهر حیل از پا در انداختن
 بریدن خصم نام پاک دین
 کشادن بستر تگری راه خویش
 اگر هست الوند و پولاد و نه
 بمهلت بر آوردن از وی دما
 در کرد مساوی ساز کرد
 رسانیدن با صاحب دین
 بشمشیر نیزش سر افتن
 تبارح دادن همه قافل
 که جان میداد گفت نغز او

که در سال سیوم نبی زمان
 که در ذی امر مجمع از خصام
 فروبت بر تسل اعدا که
 بشهر مدینه ز خوف حعود
 سوی ذی امر شد پی کارزار
 گروهی که در ذی امر جمع بود
 به بند آمدش اندران باد
 پذیرفت حکم بنی راجان
 چو احمقانی ز دشمن ندید
 به تنهایی آن جان تنای ما
 حعودان که بودند از وی ستوه
 بد عثور کو بود سالاران
 نمودند کان شاه فیروخت
 قتاده است تنها ز لشکر چو بود
 چو دعو را زانکو ز تنهایش دید

خبر یافت از کف مرطون
 گرفتند بر قصد بیجا مقام
 برآمد پی عزوه ذی امر
 خفیه سیوم را خلیفه نمود
 بدو چار صد بود و پنجه سوار
 گریزان شد از پیش مانند دو
 لکونظری از بنه تغیه
 بدین آمد از کفر اندر زمان
 بزیر درخت شد و آرمید
 فروبت یک لک و چشما
 بدیدند تنهایش از تیغ کوه
 بگرداوری مرجع کارشان
 نجفت است تنها بزیر درخت
 همایون لشکر از و مانده دور
 بر آنجست شمشیر و بر وی دید

چو آمد نبرد یک رویش نهاد
 بش گفت کای پادشاه است کوه
 بغیر مود حق باز دارد ترا
 درین گفتگو بد که روح الامین
 نبرد دست بر سینا و بدم
 یک مصطفای تیغ او در بود
 بگو با من اکنون که در این زمین
 بگفتا کسی نیست ای مقدا
 پس احمد بدو تیغ بران داد
 فرود آمد از کوه با آن همه
 جو زمینکار شد شاه دین و بصر
 همان گز فرمان احمد دودید
 همان سال آن شاه افاق گیر
 جو دیدند بر شوکت و جاه او
 یو حوج بد در او را نچاندید

برادر و شمشیر باز و کشاد
 مرا باز دارد ز خو تر نیر نو
 بایزای من کی گذارد ترا
 فرود آمد از آسمان بر زمین
 بیفاد و عشو و شمشیر جم
 بدو گفت کای بدسکال عنو
 که امت امان بخش از تیغ من
 تو هستی رسول و جیب خدا
 که تا شد سوی شکر خود و جواد
 کشتند با او سلمان همه
 بعد شادمانی در آید شهر
 محمد سر کعب در شب برید
 بسوی فرع رفت با تیغ و تیر
 که زبان شده فوج بدخواه او
 روان گشت تا در مدینه رسید

همان سال از پیر جنگ آمد
 چو ابرش بیدخواه بد حال تمام
 بیانش چنانست که اهل ضلال
 بعد بخواری از بدر بگرختند
 فتادند اهل عرب زمان بلا
 چو خویشان ایشان در آن زمان
 بخود مار اسب بخوردند هیچ
 قوی بازوان به اسب خشد
 خواهم شد از بر کران کردنی
 چو شد با هم آن لشکر زرجو
 بودند کردان ز روشی شام
 همه نور مندان چاک دست
 چو درندگان کینه جو آمده
 به سبک بستنه بصورت کیر
 بکانه ز راه دایت برو

بیرون آمد شاه با فوج خود
 آزان شهر در نصف شوال آمد
 چو از بدر دیدند رنج و کمال
 ز غم خاک بوق سرختند
 چو صفوان و چون حکمران
 بهر دند و بر دند بنگه بنار
 پی جنگ کردند یکسر هیچ
 به بختبیز لشکر بهر دختند
 فیر بهر زبر زدها بشوین تنی
 بر آورد برسان دریا فرو
 که عرض لشکر کم اندسته هزار
 کمر بسته بر حق و باطل پرست
 بدر نه گئی تیر بو آده
 ز بس جهن باد بو ز گئی شبیه
 لولو الیه و هم به بخون

خبر داد از کینه خلائش
 عین و سماجت کرد بدخصال
 نموده ز تندهی بایر و گره
 دران کا و ساران بے اعتبار
 دران تبسع کانوه عصابت بود
 چو شد ساخته لشکر از پیر
 دران وقت جاس در کم بود
 ز اندازه فوج و اسباب
 سبکه قاعد آن نامه در دست
 بر آورد و پیش آن فرزند
 چو احمد از اکل را نگاه شد
 ازان سوی کفار چون رویشل
 دران راه چون آن گروه
 ازان پس که نمازان چو دود آمدند
 فرستاد جناب را دین پنا

چو انعام هر طعام و خماشان
 ذلیل دلیل سبیل ضلال
 پوشیده مقصد از اینها زرد
 دو صد بود پست و شتر سنگ
 ده و پنج بود رخ زور بود
 نهادند سرهای ره بیدار
 بجوش آمد از جوش فوج حسود
 فرستاده نامه لشاه جهان
 برنگ عقالی ز جاست کرد
 روان خط عباس را در رسم روز
 پناهنده در حق زبده خواهد
 رسیدند تا قدر شش پنجاه
 بمتر لکه ذی الحلیفه رسید
 سه روز اندر اینجا فرود آمدند
 ز بهر خبر اندران عده کما

از آن رن که عباس نوشتند
 نغمه و آن نس جان را دلیل
 تبت باقه فی کل حال
 چو در و چهارم رین نژد
 ز منز لکه خود سیاه عدو
 بصحر ادر از کوچ زد و آمدند
 چو ظلمات شب تاخت بر صدها
 ز هر جانبی کوب آید عیان
 کبار صحابه کمر بر کمر
 مسلح بعد ساز و این شدند
 به شب بستند چیم از زمان

خبر بر داران فوج گذر زد
 بجز حسبنا الله نعم الوکیل
 احوال محول الله لا یرال
 بر آورد رایت بجز خیلند
 سو شاه آفاق بنهاد و دو
 پیش مدینه فرو دادند
 جهان گشت چون عارض سیاه
 بام فلک ماه را دید بان
 نشند بر کرد بغامبر
 خواست که خسر دین شدند
 مانند ستاره بر آسمان

در بیان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم جواب و سر اسیر که دیدن
 صحابه رضی الله عنهم از شنیدن آن و تحریر کردن تی چند مثل حفره
 و معدن عباده و غیر ما رضی الله عنهما بر بیرون شمر آمدن

چو وقت سحر گشت بردار
 بچو لاکری رفت سکو سپهر

شهنشاه عالم برادر خواب
 چو شد انجنز پنجسم آراست
 بفرمود سلطان ایل عرب
 چنانم نمودند اندر منام
 بسا کا و کاخا ز پاد او قناد
 گرفتند در آن بقیصراری قرار
 ازان خواب مردم پراشان شدند
 بر آن یافت رای صحای قرار
 هم از شهر و شمس کدازی کنند
 مگر حمزه و سعد بدخواه کش
 بگفتند اگر خنب از اینجا کنیم
 ممانند که رنج ز اقبال ما
 ازین پیش در بدر کمتر بودیم
 چو آه بی جنبه خصم نزنند
 کنون قوت مات را ندازه میش

نشستند پیش دی ایل صواب
 دل افروز چون ماه ناکا سند
 که خوابی عجب دیده ام و نشستم
 که مذبح گردند کاوان تمام
 بشمشیر من رخت ما افتاد
 ز دم دست در درع بل سوار
 بتغیر آن فنی حیران شدند
 که نمایند بیرون بی کارزار
 بدان فوج پیکار سازی کنند
 بنودند از بودن شهر خوش
 بناییم بیرون و اینجا کنیم
 کند حمل بر ضعف احوال ما
 بکار کشی پس دلا و بودیم
 سر انجام گشتیم فیروز مند
 چو آید ز خصم نموده کیش

همان بکه سرنا بچولان نسیم
 میدان گرانیم چون شمشیر
 بسطین دین مالک این نشان
 بجای کرد و احوال خالے نسیم
 یکے فتح و دیگر شهادت بود
 بغیر حمزه جوش شیرین
 بان حق که داد است قرآن تجو
 نخواهد گشت داین ربی صوم را
 را و رنغن مالک نوا
 تو کاوی که مذبح وید بدوش
 بفرمای تا بحسب جولان شوم
 بان حق که جزوی نباشد خدا
 بفرمود احد چ دانی بکوی
 بگفت اربانی اگر گشتم خدا
 بوفیق جولان ز نعم با طبع

سر از شهر سوی بیابان نسیم
 بر آرم رایت نذاریم دست
 ای ظفر بدست عینا
 بهر یک در آند سگای نسیم
 درین برد و با سعادت بود
 کرای از تو قوت پذیرفته دین
 دل و جان ما کرد قربان تو
 جز آنکه که خون ریز داین قوم را
 کرای از تو حاجات عالم را
 من آن کا دیشاه اقبال کوش
 چو کا دم همان بکه قربان شوم
 بحسب شوم این زمان کشتای
 که خوابی بخت شدن تیز بوی
 بکار خدا و رسول خدا
 نمر دایم از تیغ داز تیر رود

بفرموداری چنین است کار
چوشت یافت بر خصم ترمیم
اذا نپس نهشته دنیا و دنیا
صفادلا زابوعد و وعید
اوا کرد ظلم و سوی حیرت
نهاده دستار بالای سر
زهر سوی دشمنان بیدار
بر حجره یک فراموشند
فراموش هر یک از هر کنار

قرار تو باشد بدار القرار
شد نگاه نعمت بدار النعم
برون آمدن خواست بر کین
بسانور حکمت که در دل کشید
بهر پیش رانده شجین تفت
کشیدند درعی مراد ابر
میانها بستند بر عزم جنگ
کشیدند صفها و با هم شدند
ستادند اندر ره انتظار

در پشیمان شدن بعضی صحابه رضی الله عنهم که در باب بیرون آمدن برای جنگ میمانند
و تقویض نمودن امر خروج و عدم آن برای عالم ارای آنحضرت صلی الله علیه
و سلم و ابا نمود آنحضرت از عدم خروج و بیرون آمدن از شهر برای جنگ

آنگونه سعد و اسید از زمان
همان که او را سپاریم کار
اگر نبودن شهرش افتد پسند

که بر شاه دجی آید از آسمان
پذیریم پرچم او کند اختیار
نباید گذشتن از این شهر بند

برون آمدن گریه بینه صواب
 درین گفتگو نوح آن مردمان
 یکی در غم خوش طرز اندر بر سر
 بستادی بر دی کمر
 حایل یک تیغ عالم فروز
 بواز حیره در پیش پایان رسید
 کسانیکه محبوس برون آمدند
 بگردن سینه و نمودند جد
 پیش جهانها در بی مثال
 که از کرده خود پیشینا شدیم
 ببردن شدن کوششی یافتیم
 ترا هر چه در خاطر آید بکن
 مبین جانب گرمی کار ما
 بغرمودا حمد کزین پیشتر
 ندیدند چون درین صواب

همان به که بستیم در رکاب
 که آمد امام زمین در زمان
 همایون عمار فراد سرش
 بدش کشی نیز و جاف کر
 که آن در دل دشمن افتاد و سوز
 بکاشن نسیم بهاران رسید
 بخونریز خصم حردن آمد
 شدند از زمان بفر کس مستعد
 کشادند لب از ره انفعال
 براه خطا گرم جولان کشیدیم
 بچولان زدن جوششی یافتیم
 ترا آنچه محبوس نماید بکن
 که سیم و بچیت گفتار ما
 نمودید عسرم برون پیشتر
 که رحبت گردید بهر شتاب

کنون بودن اینجا سزاوارست	در ای برون آمدن کار نیست
بهمر جویند و سلاح و سبب	کجا نهیب از خود بخوف تعب
کنون پایدارید و کاری کنید	بفرمان من کارزاری کنید
پسچید کردن ز فرمان من	بیک آن میباشید حیران من

در روان شدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بالشکر چون بجانب کوه احد

سرایت برار است انکه بجای	سرایت در و کوه عون خدای
بدست علی ولی داد چیست	همان رایت اهل هجرت نخت
بر آن رایتی کز پی او بسجود	ر بودش ز جاسعد عباده دود
لوائی که از بهر خراج لبها	ر بود این مستدر بر سر بر فراخت
بشهر مینه در آن دست برد	خلافت یحیی الله انکه سپرد
جو فارس نشاند از کار شهر و سپا	روان کرد سو کاخدار بارگاه
همراهی او ز روی شمار	برون راند از شهر گردان هزار
همد شیر زوران بدخواه سوز	بدی شیر در پیش شان همچو یوز
بزد آذما میان کوه پال زن	خوامر زاندار و جیپال زن
چو بر زین ابرش سوار آمده	بهر نیز رستم شکار آمده

بز آل کمان گشته دستان کشان
 در آکنده از پای کرشب را
 جور نام و انباشد سهراب بخش
 زریوند و هندی و صراط و طوط
 جوایم خنجر کسیر هم
 بز آل کمان رانده بر تیر نیز
 چو تیر خطا رانده سوی عدد
 بصف مصفایک کرم خیز
 بالیده صد مار را همچو مور
 زلس تاب پیکان شان کاچنگ
 ز تیر بر سینه هر عدد
 بگاه دقالب که چون برق میغ
 فرد مرص آتش میغ آب
 دو سعد صفا کوش فرخنده
 بر پهلوانان رودین شش

در آرد و صد سام و نیزم چنی
 یک حمد گرفته پورپ را
 هزاران میل آفتاب در پای
 بالیده در زیر پا همچو مور
 بر زمین زده در بر زمین هم
 بدستان شان صد جودستان
 خطای کرم بخون بر او
 جهانده فرس رانده شمشیر
 غزیده بر زیر از شمشیر کور
 که از آن شده تا بغر شکست
 بر کشش کرم رخ از سحر
 روان کرده خنجر بر او و تیغ
 نه در برابر باران نه در برق تابا
 زره بسته باشد روان پیش
 جو کوی ز آیین به میرا شش

در آن صفه سر علقه کامیاب
 کجا در روان گرفت آن شهسوار
 چو قدری از آن راه روشن ببرد
 خرد داد آن سر بهیمنال
 همه سروران بر مصلحت شدند
 فراهم شدند آنکه از هر کران
 شب آنجا بسر برد کوه ثبات
 تنی چند از فوج بیرون شدند
 بتاقی شدند در صحرای استکری
 بدان تاعده در نیاردشت
 از فوج عدو عکس شدند روان
 جوانان رسوا و سپهر برین
 ز خونریز شمشیر و در زمان
 برآمدند عالم از جهل خواب

چو در محکب کوهبان افتاد
 تفادیر بین و قدر در یار
 رخ اندر متن محضر روشن کشید
 بر آورد بانگ اذان بلال
 در آن قاع صف صف شدند
 امامت نمود آن امام جهان
 بنسب بیخ تهلیل و حمود صلیه
 ز بحر طلای بهامون شدند
 چو اختر درین طاقانند
 نخواستند مردم نکردند خواب
 همه شب بدان فوج را پاسبان
 بر آسخت خورشید شمشیر کین
 ز خون شفق سرخ شد آسمان
 میان بست و فرمود از این نشاء

در آمده شدن آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای جدت قلاتی صفین و حقیقت

بجلدی از انگونه بسپر در راه
 در آن دشت با جمیع اصحاب خود
 از آن سپر فرو بست بر کین کم
 یکی خود و این سپر بر نهاد
 هم اهل اسلام از هر طرف
 شد آهسته لشکر جنگجوی
 ز تعلقای چپ کوه عینین بود
 به کام چنگ و در آوان کین
 در آن راه عبور الله بن جبر
 بگفتش در آنجا برو تیز پا
 بدو کرده همراه پنج جوان
 درون کیگاه شد مرد کار
 سوی میمند داشت عکاشه و
 سوی پیش استاد مانند شیر
 بدان تا بر آرد ز بدخواه دود

که آمد بفرود آمد صبحگاه
 نماز یک خواند پیش احد
 بپوشید بر درع در سجی دگر
 چو کوهی ز آهین بجا ایستاد
 بر پنج احد بر کشیدند صف
 تجاه مدینه بدشش میش روی
 شکافی در آن کوه چون عین بود
 بری زان کیگاه خوف کین
 بزبان نشاند گرم سپر
 نیایی برون تا شویم بیا
 همه تا بر از فن تیر و کمان
 ز خوف کین ساختنش استوار
 سو شدند سوی چپ راه جو
 همان ابن جراح سفید لیر
 سوی ساقه بنیافت مقدار دود

همان شور و خجایان پر چشم کین
 به شک از ترس در گاست بود
 جو صفوان از آن رخنه که رخنه دید
 یلانیکه بودند در کار تیر
 چو از هر طرف تیغ سر بر داشت
 چو از هر دو جانب صفرا بستند
 ابو عامر هر من خو نخت
 بر آورد کمر بر من بگرم
 هر آن مومنی کاین سخن شنید
 همه قوم او بسکه فاسق بدید
 چو دیدند گردان دین کار او
 ز هر سو به تیر و خنک کش زدند
 بنا و رد که وقت در داد
 چو از هر طرف شعله بر زد تیر
 جو آن کینه کشش از بی کین ماند

بستند موکب بشوره زمین
 به چپ حکمرانه خالد از راست بود
 سوی رخنه کوچ موکب کشید
 بریشان شد این ره یو میر
 علم طلحه ابن ابی طلحه داشت
 یلان بهر پر خاش بر جاستند
 بزد تیر بر اهل اسلام حست
 ابو عامر مگر مردم دردم
 برو با ننگ لا مرحبا به کشید
 در انکار با وی موافق بدیدند
 دو دیدند بر عیسی بن مکیار او
 چو بسکین دل او بود سکش زدند
 سخن سرخ کرده رخ زرد او
 چو زیق نمود آن سید و کزیر
 برون طلحه ابن ابی طلحه راند

مبد ز رگلب کرد و سر برید
 که گاه و غایت ز دگرش منم
 بسوزم جهان را بکتاب تیغ
 کشد فوس از نسیم قوس نفیر
 چو شمشیر آن کشم میا
 طبع مهر چون مرغ بهیچون
 علی دلی صاحب ذوالفقار
 چو دیدش که میوه گوی کند
 رملوب بردن راند و دیش
 چنان زد بر تیغ الماس گون
 ازان صربت سخت بر جاف و
 جواز ضرب شمشیر افکار شد
 نسیم داد زد و کشد دست را
 پس انگاه حمزه چو شیر نری
 ترا بخت تیغ و راورد سر

ز چه بود و گوی نوادر شید
 زین تند خونی جوشش منم
 با تش ز غم آتش از آب تیغ
 ز غم در دل غیر صد چوبه تبر
 چو تیر خدنگ افکنم از کمان
 فلک از جگر کاهی افتد بکون
 شد پروان شا و ولد اسور
 در آن معرکه شد خونی کند
 بسوی باندیتن بکیش شد
 که بشکافت سر مغزش آمد برد
 بسر خورد ز رخ و از پافتاد
 بفتاد و سورت نمودار شد
 شد از پیش و بکشد آن پست را
 در آمد بمیدان بر آنگاه کبر
 که بر می درم از دران را جگر

چو باشد به پیکار شیرم سپید
 بدرم جگر گاه خرقام را
 اگر فی المشل نیرم آید ز کوز
 کما غم که چون زال شد کوز پشت
 چو دیو سیاهی چا پر من
 بخون غلط از تیغ چون تیغ
 و ما طلت فی الغم^{سم} الاهیج
 بنا و روش ابن ابی صلوات
 چنان زد برو تیغ آتش نژاد
 چو فارغ شد از جنگ آن جنگ
 چو گشت آن علم دار بر خاکست
 چو آن نیز افتاد شد بنون
 چنین تا بمقدار و زورمند
 با خرنی سحر در کار کرد
 از آن پس نیز بران دین^{تا} خستند

نه بیند ز من شیر خور کوش^{چو} سپید
 به نیزه بستم دل سام را
 بدست غم آشفته گرد و چو مور
 بسا استمنا که بر زین کشت
 چه آرش شی چه بشو تن
 که هم میغ و هم برق شد تیغ من
 الا اننی ابن سانی^{سم} الاهیج
 بسک شیر در کور او را نشانند
 که از آتش تیغ او شد بیاد
 بفرج خود از زور گرفت باز
 علم دیگری بر گرفت و بخت
 ز بهر علم دیگر آمد بدون
 برایت گشته گشت خوار و شرن
 علمداری فوج کفار کرد
 بقین شغالان بهر دختند

نجا در براند ندازد هر طرف
 بچا چاک گزد و شپا شتاب تیر
 تر زل بهفت آسمان او فکاد
 ز غریب گزدان چون هر بر
 بهر تیر کشت گردان کشاد
 کو اکب که بنماید از آسمان
 ز بس تیر در ابر شد جا نگیر
 زمین رخنه رخنه شد از کوب پا
 دل پر دلا از نهیب سام
 ز بس فتنه بر خاست از هر کنار
 در گشت تا غیر عالم ز تیر
 ز بس معجزه داشتش انتقام
 زمین شد چو رودی سپهرین
 ز بس سخن که نوک سنا نهان بخت
 همه دو دمان فکاد و دشد

کشیدند تیغ و دریدند
 بر آورد و از جان عالم نیر
 بزوی زمین در زمان کشاد
 فرو برد سر برقی در پی
 یکی رخنه در چرخ گردان کشاد
 ماند است زان تیر باران نشا
 بجای نم از ابر بارید تیر
 عد و شد از ان رخنه تخت ترا
 بجای عرق می چکید از سام
 نه جان مانده در تن ^{افشا} دل در گنا
 بسوزش داشت و اثر از اثر
 زمین چو شش داشت بحر سام
 بهر برین شد چو روی زمین
 بگر خون مست و از دمانها بر
 پران بود دکان بود و دشد

همه دو دمان بقا دود شد
 حصودان چو دیدند آندست بر
 در افتاد از رشتی حالشان
 بر آن خصم کو بود قایم کار
 ز بس قوم کا بنجا بقایم بخت
 ته تیغ کروان کردن شکن
 چو هر سرکشی بی سرو پا افتاد
 در آن معرکه خالد ابن ولید
 بران شد که بشتما بد از تن کوه
 ز دست دلیران چنان خورد
 درآمد دران رهگذر بارها
 فرو ماند آشفته حال و حزن
 مع القصه کفار بگریختند
 گریزان چو دیدند شان مونا
 به بند غنیمت نهادند سر

در آن معرکه خالد ابن ولید
 بران شد که بشتما بد از تن کوه

بران بود کان بود نابود شد
 ز بس دشویم دن گشتند خود
 جراحت بر کهای قیبالستان
 بقایم ماندش در آن کارزار
 کس از قوم قایم ماند و گریخت
 برنجید جانها و انجید تن
 هزاره بدلهای اعدا افتاد
 هر میت چو در شر خود بدید
 تبار و سوی شکر پر شکوه
 که از بازگشتن نبودش زیر
 کشتند و شد از غم خام
 رسم کمان رفت اندر کین
 بناک سید آبرو ریختند
 ز هر سو دویدند شاد و گریان
 فتادند اندر بی مال و زر

همه مهر در مغرب انداختند

دران روز از بهر فی نماندند

در در شعل تیر انداز از شمشیر کوه غنیمت گرفتند
 این چمن متفرق شدن این را و جمع کردند بر عبد الله خیر تا ختن دادند
 و از شگاف که خود را بر لشکر دین انداختن شکست نهادن و فرج
 در پیشان کردند و جمع صفا گشتان از استلار ایشان او را خطرات صحابه و قادیان

پلا سنجید بودند در رخنه کما

دویدند بهر غنیمت براه

از ان کار عبد الله آید بهم

بگفتا منازید بهر درم

چون اینجا نشاند است سگ

نشان شدند بهر ز زمین گمین

از اینجا رفتن نباشد صواب

مبادا که دشمن در آرد شتاب

ز گفتار او رسو برافتند

ز بهر زرو بسم بشتافتند

همه از پا افتند و بس

بجا ماند عبد الله و خند کس

چو خالد ازین حال آگاه شد

بخت از گمینگاه دور راه شد

بر آمینت با عکرم تیغ تیز

بران دگمزد رشذ بهر سپهر

بران سروران از گمینگی سپهر

بشمیر سرکا ایشان برید

انمان ره برون آمدند زان

چو تیر که آمد برون از گمین

بران لشکر دین فرس در پناه
 درختا دور فوج دین اضطار
 رخ مومنان شد ز غم چون زهر
 تعارف یکبار محمول شد
 چه بد خواه را کینه در یافتند
 کشیدند شمشیر کردند جنگ
 بسا کس از ان پردلان کشته شد
 بیفا دهمزه بزم درشت
 دران مسک خون چو شد گم
 که بر افتادند در انهمزام
 ز بس ترس از انجا گریزان شدند
 که بر نهادند در شهر روی
 برآورد بلیس ملون نوا
 بشهر هیه در افتاد شور
 رفاهه برون رفت زهر ابراه

بر پیش آمد و از عقب تنواریند
 را کند کی آمد از هر کنار
 کشیدند با یکدیگر تیغ و تیر
 بسا کس از اصحاب مقتول شد
 که بر سر اسلام بشتافتند
 غرزدند در گرم تازی درنگ
 از ان کشتگان جا بجا پشته شد
 یکی جوشی شیر دین یکشده
 در آمد ز پامعصب ابن عبید
 گرفتند در کوه و وادی مقام
 سو کوه در کوه پنهان شدند
 فراهم شده در و از حد سوی
 الا انه قد قتل مصصفا
 سرکشته بر زنندگان بچو کور
 ز بس در دو انده برادر گز

ز قانبردن رفت ز پیرانه	ز بس در دوآند بهر او داده
بمیزود و دست خود از غم ببرد	همی اندازد دست خون بگر
ز نایک بودند غش و نواراد	باندند از کار در کار او

در شامات نحو حضرت صفی الله علیه و سلم و بعضی صحابه رضوان الله علیه بنشینند در محال
افضل الله بیا تا لا یتکبر بر آن حضرت صلی الله علیه و سلم رود داده و حالاتش

در آنوقت کافا و آن افطار	در اصحاب خوش و نامدار
بچنید از جای خود مصطفی	تو گفتی که گوی بود از صفا
پد از اصحاب بنوع است کس	همان پانزده مرد بودند و بس
مهاجر و مدینه است کس از شمار	و گرفت کس گشته ز انصار یار
ابوبکر و فاروق و کرار بود	جو طایفه ز میر انکشتن یار بود
همان عبد الرحمن و سعد و لبر	بد و بود و بوبسید چو شیر
ز انصار بد این مندر بود	ایستاد و گرفتار تا مجبور
جو عاصم چو سهیل و چو سعد	همی است از دوزخ جان ملاذ
یکی انکشته را بر نیزند خون	رجح آمد هیچ کافر برون
یکی زان بمیدان ز عاکرم است	نزد شده دندان او را شکست

ذکر آمد و بروی انداختند
 ز بس ضرب بر روی فرج نشت
 ز پشانی او روان کشت خون
 همه خون بجاور همه کرد پاک
 که یارب خود این قوم دوزخ
 ندانند قدر بند مرا
 گراگاه بودندی از کار من
 به بین لطف آن حجت عالمین
 نکرده بد و جز بدی بدسکال
 که او از ره کین شعی جز زد
 جواد بهر اصل عالم رسد
 یکی زان گروه ضلالت گرای
 از انگشت شد ریش ساقی قدم
 چو مالک در آن خون جگر بدید
 زدندش تبه بر تانگاه حرب

بد انسان کردیش ز خون پاشید
 همه حلقه خود در رخ نشت
 شفق آمد از محض شمشیر بر
 همی گفت با خاطر دردناک
 بیا مرش از آگه میند
 کزید نداز از درد کز بند مرا
 نپر خستندی به پیکار من
 که میگفت از یگود با مذنبین
 نمی خواست جز خویش ماه و سال
 نظر کردی تشنه عالم زدی
 نیامد بمحسم کز کس غم رسد
 نزد سنگش انگاه بر ساق پای
 قبا تر شد از بس روانگشت دم
 نزد خون او جوشش از آنکسید
 ز شمشیر برنده نهفتاد ضرب

چو بود از پناه حق اور سپر
 از آن ضربها گام او را برده
 یکی زن عسیدان باطل پرست
 از آن ضرب و از بار درج کران
 میفتاد و تا عوز آن کو رسید
 خراشیده گردید زانوی او
 چو از دهنه خلق پوشیده شد
 بر آورد شیطان بمردم فغان
 دل ملک کفار گردید شاد
 سبک ملکی آمد بر او دوان
 در آن کار گزار یاریش کرد
 جو بیرون در آمد ز کو مصطفی
 طاب کرد آن پنج کس را ملک
 اعانت نمودت خدای محیب
 صیحا بدو داد در دست او

نکرست بر و تیغ بران اثر
 نمایان نشد یک نشانی بر
 بز و ضربتی بردی از زور دست
 بگو افتاد آن سر در آن
 شد از دین مردمان نا پدید
 روان خون شد از جبهه روی
 کل روی اصحاب خویش شد
 که احمد بر دین برد خست از جهان
 بشهر مدینه تزلزل افتاد
 از آن کو بردش کشید از زمان
 بردنش کشید از کو رنج و درد
 با ستاد و برداشت دست دعا
 ز درگاه والای یزدان پاک
 بمرد خدایان مردگان غفریب
 رسد تا از هر طرف میش او

پیدا یاران شد پر شکوه
ازان منت کش زبان جراح بود
کردم تی را صاحب دل و خلاق
عمر باگروبی را صاحب تاخت
چو خود را ندیدند بر شاه دست
برون آمدند از ره غم گشته
سوی مردگان کرم بنیافت
کشیدند در رشته نابید ریغ
اوشا ازان رشته در سار
که خطه شاه عالم نواز
چو درخواست آنخسر پر شکوه
یکه سکه آمد مرا و را پیش
سبک طلوع با آن جراحت که داشت
سر سروران گرفت با نهاد
زیر طریخ خود را بیاوشن داشت

روان منت زنجی سویی گزید
نیارست رفیق به تیغ زود
دویدند بروی بخت قتال
خسروست کران را زده در ساخت
دویدند هر سوی چون گریخت
رجز با نجا اندازد و نوحشی
شکها با بسا طور شکافتند
همه کوش و مینی برید به تیغ
میان کلو با در انداختند
نیارست استان کردن ناز
تصاعد نمودن ببالای کوه
نیارست بالاشد از ضعف خویش
بر سنگ نشست سر بر درشت
بر آن ننگ خا را شد و ایستاد
بغض خود را یزد بدادش داشت

ابو خنیزر عفتیش کما ر
 محمد کزو در شماعم نماند
 بنمود احمد اهل صواب
 دگر ناره آواز برداشت زو
 بفرمان احمد شه دو جهان
 چو زان نامداران جوانی نیت
 که آنها کز ایشان نمود سوال
 اگر زنده بودند ایشان کنون
 بر شفت فاروق روشن ضمیر
 که تا کی در رخ ای عدد خدا
 ابو بکر انیک بپا پیش او
 چو زبیلگو زبشند بو خطره
 بماند بستند از کراچ بیل
 چو بستند آوازش شاه دین
 که گویند اندر جواب عدو

برادر و فریاد گفت ای خیا
 عالم بود یا بعالم نماند
 که چیزی گویند اندر جواب
 ز صدیق اکبر سوائی نمود
 جوانی نداشتش کسی زان جهان
 سوی قوم خویش دوستان
 بر دند یکب بگاه جدال
 جوانی همه شد از ایشان بر د
 ز نفرت بر آورد بر وی نفیر
 فرو زنده اینک سراج هدای
 بجان و بدل خدمت اندیش او
 چو خفا شدش عیش و رقاصه
 نذا کرد آنکه که عسل پس
 چنین گفت با اهل علم و تعین
 که انداختی اجل نیز او

دیگر بار گفت آن بخود گشته کم
 بفرمود گوئید مولی لنا
 خردمانه و گفتا که کار قتال
 ای کس پر شود گاه غالی بود
 ازین پیش در بدر بچنان شدیم
 کون چون بختیم بر کین کمر
 چو این گشت برنت از پیش شاه
 همه خوج کوار هم سفر کرد
 بوفتند کفار پر بغض و کین
 فرد و آمد از کوه کوه و قار
 همه شنگان برافشانه کرد
 بجغها خود در شش زان پا
 شود از جر احاشن خون وان
 چو مد خون نمود اندر انجا کاه
 چو دیدند دیدار او را همه

الا ان غیری لشا لا نکتم
 بواند مولی نکتم لا ولا
 بود پیش این خرد چون کمال
 همه کار حق لا ابالی بود
 بمانده بدر کاشان کشیدیم
 بمقسوم ما بود فتح و ظفر
 سوی مکنتافت زان جا گدا
 سوی گوشت از زمان زره نورد
 ز پیش رخ شاه دنیا دید
 در آن روز که شد چو باد بهار
 بدان جا به خون فشان درین کرد
 برانگیزد این گشتنگان
 بود خوطه مشکب فایز آن
 همه شنگان از دوان شد بر
 خاموش کردند غمناک

بهر مینه در آمد ز دشت

بوتیک حورشید رخ زرد

در بعضی سا که بدین آنحضرت صلی الله علیه و سلم نادیدن آقارب خود را
سپس شمر دند و بآمدن آن جان چیت از رفتن جان چیتانی شمر نخوردند

بر آنکس که او را مصیبت رسید

رخش دید و روی مصیبت ندید

جواد جان جان چیتا بود و بس

بد و غم جان چیتا نمی خورد و کس

زنی بود کاخگاه او را پدر

شد گذشته و شوی او با پسر

بدان غم نبودش بجا مرغی

غم مصطفی داشت در هر دو

پرسبی از مردمان حال او

که چونت در جنگ احوال او

اگر زنت باشد مرا غم نماند

چه غم گر کس از اهل عالم نماند

برود کرده ام جان و دل را تار

و کار با دوست با کس کار

جواد شهباش و الا کلاه

نیز دینی عید اشمل ز راه

ببرکب بد و سعد و دشمن روان

گرفته بدست دل او بد را عثمان

سبک مادر سعد آمد پیش

کتار دشمن از وی کند چشم خویش

بن لقت سعد ای امام زمین

رسید از پی دیدنت ام من

بفرمود احمد بد و مر حب

رسید ام سعد به پیوسید

بد و گشت چون من تریا قتم	دل خود ز هر غمسم ایایا قتم
چون تو زنده از گشتم غم	چو جان ماند و تن شد چایالم
چو فرزند او گشته کردیم بود	پی لغزیتش زبان بر کشود
چو فارغ شد از لغزیت بدین	بگفتا شو عیج اند دهلین
بشارت بدیده اهل خود را گشت	که انا کو غلطیه در خاک خون
سباغ بهشت اند با صد سرو	بود از دل شان غمسه در دور
بگفتا بدین کار را غمی ندیم	میر از غمبسی ما غمی ندیم
چو زنگونه حالت رنجی فاند	کس از درد دل پیش کنجی فاند
تو از بهر انا کو و امانه اند	ز آسود جانی جدا مانده اند
طلب کن ز درگاه حق اصطفا	که یابند در بقیاری قسار
دعا کرد و در حق ایشان رسول	دعا شد مقرون بود با قبول
که ای آفریننده جان دتن	برون کن ز دلحسانی ایشان

در توجیه فرمودن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بدو سرای خود و پیش آن من و خیر
 حضرت در بقیاری نمود و او از نادیدن خلعت چون بدر پدید بر خود و او را بخشید

این نگاه این شمس کت کیت	روان کرد بر عزم ترجیع بیت
-------------------------	---------------------------

زبان قید نیستند صفت
بهرایان زمان پیش او
جو جبرق یار آن خدا شش نظر
صدیق گفت که کو باب من
نداشت پس بویگر اگر جواب
درین بود کان شاه فرخنده
روید و بزود منظر عیان
اکو والد پر ز تمکین چو سر شد
بهر اسیر و الا سبب است
جوالعل ترا از خدیشان برت
بر اینجهستم انجمن شد نهان
ازین ریج چون اختر من فست
گفتا ازین جبهت جو بکد ری
چو میجوی از والد خود نشان
گفتا ازین بوی خون آیدم

دویدند پیش تو ای اهر طر
روان خوهر حشر و امیر
ندیدند آن چو قی نحوی بدید
کافو کاف بهیم قه یح انجمن
فرودخت کینه چشم چمن
در آید مران خسته و لایعین
که از تو والد خود نه بنیم نشان
ازین موکات کو کتب پیش
کل روشن اندر ملک ما نماید
چرا گوهر از عسکران برت
چنان آید ان چو بر از بهان
ازین ورج چون گوهر من فست
منم والد تو شوار غلبه
هموشت و مراد خود بدان
بخت کنم در دزدان

برادر دشت فریاد کرد
 ز بس ناله بر زرد و دوزخ
 ز بس چشم او خون بدامن براند
 ز بس ریخت از دین خون جگر
 دل پر کس از شیون او بخت
 زمانی که بودند همسر او
 فشانند ناله شک و جانند زار
 و کربار گفت ای رسول خدا
 که چون شد بمیدان شهادت
 شهش گفت کای دختر من
 تنها بدولت بار این غم
 چون یک لحظه فرمود دلدارش
 چو دولت بدولت سر او نهاد
 چو این تسلیم رایا و کرد

خورشید و مهر و پدرباد کرد
 بنالید از نالهش مرد و زن
 چه چشم تر حشفه خون نشاند
 فروخت و موج خون را بر سر
 همه عالم از آه او بر فروخت
 کشیدند آه از قفا او
 طپیدند بر خاک و چون غبار
 خبر کن از احوال و الدما
 زین غم و چشمتش رسید
 گدازش مجوزین غنا و خزن
 اگر خون کرد دلپای خلق از الم
 عطش کرد مرهم با نکارش
 شکستند غم بکیو نهاد
 دل از ادا م اندوه ازاد کرد

در شجاعت صیابر ضوان الله علیه جمیع با مبدیست حکام زمانه زدن آتش

زبان خویان لا طوبی لهم وحق نعیم دار النعیم شدند و ابو یسار و در باب حج بنشینید

در آن جنگ کاتب پر داز بود	شکیبایی از بر دلی باز بود
علی آنقدر قتل کفاز کرد	که جبریل حیرت در انکار کرد
از آن گونز پر داشت شمشیر	که فرمود امانت سلطان دین
ربس کرد و کوشش بهیجا علی	مک لاف می گفت و آه علی
چو بر داشت تیغ و بمین پنا	در آنمگر که شانزده ضرب یافت
بسیار کافاد بر روی خاک	بهر یار بر دشمنش روح پاک
بسی بود طلحه در آن شور و	رسول خدا از دشمن سپر
بر آن زخم کافکند اغدا	سپر کرد و ستان خود را برد
ربس ضربها خورد کاد حه	شد دستش از زخم سیار شل
با حمد یک تیر بر زور پیش	سپر کرد دست خود آن پاکش
چو آماج تیر عدو دست کرد	مکاب تیر از خنجر شمشیر کرد
ربس کافکند کفکند میاید	ز بدخواه هفتاد و هشت رسید
بهر سو بدن زخمهای شایسته	به پیش رسول خدا می تافت
دو زخم آمد از تیغ خنجر شمشیر	در افاد بر خاک آن نامور

ریس در آن رخسار جوش شد
 ابو بکر صدیق آمد روان
 بهوش آمد و گفت که خوش خصل
 بجفتا بخیر است دلشاد دار
 دستاد تا بنیم احوال تو
 بجفتا سپاس است دادار را
 چو غم من زور کفار دید
 جوشنید از مردم آن بخت
 بر آشت برای دین در وفا
 رسول خدا خست بست از جهان
 قسم خورد و گفت با جبا خود
 چو این گفت در دشمن نشن
 بسا کشت مرا که پافکند
 به تنهایی ارواح نهایی
 در آنکه غم خاص بود

بنیقاد از پای و پیهوش شد
 بزو آب بر روی آن پیدان
 رسول خدا را چنانست حال
 دل از دام اندوز از دانه
 گذارش کنم پیش او حال تو
 کرد داشت دورانده و بار
 ز بر تیغ بر آن خود پر کشید
 که سلطان دین از جنت رخت
 که افسوس بر کار و بار شما
 چرا جان ندادید تا این زمان
 که بوی بهشت آیدم از احد
 سر بر خرتند و سر کشن نزد
 تنزل در احب و اعدا کنند
 سر انجام جان را بجانان سپرد
 بر مصطفی سعد و قاص بود

ریس تیر میزد بجان عدو
 ز سهیم کمانش عدد و کشته گیر
 بران نامه کز سوی مرک بود
 همیراند تیر خطا بیخطا
 چو جالاک دیدش تبتل عدو
 ابوطلح انصاری از بسک خست
 بسا دل کو درید از خنجرش
 در آن رخه کشت او از سهام
 بهر تیر او تیره روئی بمرد
 چو شد جنبه خستام الا بنیا
 بی پیش بر نهشت لبیب
 چو شد تیر او عرف در دار و گیر
 جوان چو ب بنیادی اندر کان
 دران رمی احمد مد و کرد ز
 بو بنافت عبد الله این محشر

شانی نما ندارد نشان عدو
 همیزد بمسیرینه تیر غیر
 بر خصم بجان او برده زو
 که او می دشمن بنامد بجا
 پس میر عا کرد در حق او
 سر دشمنان تا پای خست
 با تن که شپید مغزشش
 در انداخت رخه بجان خصام
 یک تیر خورد و بجا کشت خورد
 بخت مکان داد او را خدا
 بود جنبه و ایم ز بخت قریب
 همی داد و جوشش سپر گیر
 شدی تیر و شربت او سیکان
 بدو گفت بایک ز چهل مرد بر
 شکست آن زمان تیغش از کسمش

یک شلخ خرماتش دلوشاه
 سبک حنظل چون بمیدان بگفت
 نیفتاد در ره سرانجام کار
 چو چاکیش دید شاه عرب
 دهب این قابوس کاری نمود
 از دانه غصه در خون نجفت
 ازین ره چو بازاد و بابر شد
 در آن روز که حسنه همچون
 همی را ندوخی را ندیغ چو رود
 بهر دم از آن آب تشن مزاج
 زخو نری او بداندیش او
 بیاید از یغ و از بید برب
 در آنکه میبخت مانند شیر
 مبارز طلب کرد و جولان نمود
 چو حمزه دروید از با محبت

شد افشاخ شمشیر بدخواه گاه
 بباگردان را در کردن شکست
 بستند از وی ملائک غبار
 غسیل الملائک نهاده شلقب
 که از دیگر آن کار ممنوع بود
 که احمد انانک راضی بگفت
 عمر آرد و منذ آن مرگ شد
 همی اند شمشیر بران چو ابر
 همی کشت می کشت بدخواه سوز
 بر آورد شکر ف از لوح عاج
 نیامد بکین پیش کی پیش او
 سبزی کفار باران مرگ
 پیش وی آمد سباع دلیر
 بهر سوده گفتن زبان بر کشود
 در آورد شمشیر بران ریت

بجز آن شمشیرش فروز
 صریحی بود کرد و دار حاش بود
 چنان راند لاس بر منج را
 هر دو بر و دراع صوب او
 از تیغش بزداقت و دود کرد
 در الوقت حشی بر آتش دین
 شده حربه از عاز او بدون
 جوا فادان یسار برین
 ز دنیا کجبات عا و شفات
 جو دند حسا و بی حش و سرم
 خوردند مسر بجان قتال
 چو کردند از آن معسنا بر خمر
 قسم خورد و گفت آتش سرور
 کنم شد هفت و کس اب تیغ
 سے الحان جبریل آمد فروز

در انداخت اندر دل خنم بود
 بزد فرقی بر سر پاشن بود
 کورید خفتان در نمت را
 قواره قواره شد از ضرب او
 جواتش از آن آب نابو د کرد
 بنود حربه جانرا از کین
 نبطید آن شیر در خاک و خون
 تزلزل در افتاد اندر زمین
 در بیجا فتاد و در آنجا شافت
 بی مشد او و ویدند گرم
 برقت از پیش آن پنهان
 بر او شد اسناد و نزدیکی
 که کردست یایم برین کافران
 سرم منی و گلو شش آن سیدین
 از آن کت و گیه منع او را نمود

بر آن قوم اشترار شد تعین
 ز خیر منیس را ند احمد سخن

ذکر وقایع دیگر که در سال سویم از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و ابتدا
 از وقوف سفیان بن خالد که بگرد قریب صحابه رضوان الله علیهم بنی بخود خوانده و

همان سال سفیان خالد که بود	شب در روز دین خارا اسود
بنزد رسول مبارک نفس	فرستاد از پیش خود هفت کس
که از راه تزدیر در دین شوند	سر انجام شان بر سر کین شوند
که باز گشتن شده حید ساز	بهمراه عاصم بگردند باز
رسیدند و آن هفت دست شدند	تزدیر در قوم قایم شدند
گفتند با خسر و دین فروز	که دیندار گشتیم با صدق و سوز
گر دینی است چون ما ز خویشان	قد کرده جان بر تو چون جان ما
تنی چند را بمره ما فرست	از بخا بکه پیش آنها فرست
که تا جد نمایند در کارشان	با صلاح احوال و کردارشان
بهمراه ایشان ده نفر	فرستاد و عاصم بن بخود سر
براه محوف و دیدند شان	مزدیک چه رسیدند شان
یکه زنان و عیال در راه دور شد	مزدیک سفیان معذور شد

چو سفیان ازان کارگاه شد
 دو صد تیر انداز چالاک را ن
 بستند بر کین عاصم کم
 چو عاصم صلاحی بعصمت پید
 بهر پیش مشت کس سر زد
 سر انجام آن هشت جوی صواب
 چو درخواست سفیان که جولان
 دویدند ز بنور سراج بکین
 دو کس را گرفتند و بغرقتند
 ببردند و بردار کردندشان
 نه نفیحه ازان یافت بقیان^{ان} سید
 چو زن کرده بودش در کار^{حسب} کار
 هر آنکس که بر زن کند اعتبار
 پامان مال بوسلر زانجا شتافت
 ز سر راند و ازینج ببردشان^ن

کمر حسپت کرد و مسوی راه شد
 بدو تاخت کردند بر جان
 که بودند خونریز و بسجیدگر
 بران عاصیان تیغ بران کشید
 بران دشمنان تیر و خنجر زدند
 ز بجز شهادت کشیدند آب
 سرش قطع از تیغ بران کنند
 تیارست قطع سر او بکین
 دلشان خبار جفا خستوند
 بعد ز خشم افکار کردندشان
 بجز در قفس تیار و دروخ خلود
 نیامد میر هر مرادی که جست
 نبردست در پیش هر مرد کار
 بحکم نبی سوی اعدا شتافت
 یک حمل از باد افکندشان

فتح و فخر جو که دماز گشت
 به سان صیدت این انیس
 بتز ویرش پیش او جدیگر
 که تب سمر او زجا در ر بود
 دست عد و ایزد او را زند
 از ان کار ساسان شد
 بیاساقیا جام حبس مرا
 ز آسودگی بی نشان آدم

بیش رسوای خدایا ز گشت
 بدان ابن خالد شد انکار
 که تا از تن او حد کرد سر
 بی پای پیمبر را ز لخت زد
 که بر دیکت عادتش نهین نهاد
 بدو هر کس از انده آزاد شد
 را می ازین دامن مرا
 بی خون و خون نشان آدم

مقاله دوازدهم در وقایع سال چهارم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم
 و ابتداء بقعه یوبری که از کل اسلام یوبری نبرد و از ان یوبری گردید و حبس
 را از صحاب رضوان الله علیهم اجمعین با خود برد و بدست برادران سپرد

بر آنکس که متدر بهر رهبران
 بهر باغنی تیغ با بد کشید
 بمیدان نگاور بر انکینختن
 رسم بتسایم بر داغتن

فریضه بود کشتن کاخران
 که تا از غوغا نش شود شنبلید
 با عدا پارک در و ریختن
 بشادی سپاس فدایان

کسی را که شد در خطا کریم
 ز جمل مقامات کردن گذر
 ز بهی آتش گرم پرداختن
 هر آنکس که ترویر در کار داشت
 گذار شکر حال آن کامیاب
 که در سال چارم بر مصطفی
 با سلام خواندش رسول
 ولی گفت دین تو بس دلکش است
 اگر همه من کنی چند کس
 زاندار و تبشیر ایشان
 بفرمود احمد که از نجدیان
 نیم امین از مکرشان بید
 ندانی که شیطان بداند چون
 بجفتا بخاطر هراسی مدار
 چو زینگونه نشنید از روی

بکلم خدا کردش شکر بزر
 بجل عوایصات کردن نظر
 بمیخانه آتش در انداختن
 عقوبت باید برو بر کجاست
 گذار شکر چنین بسکینه دکن
 در آمد بعد عاجزی بویبری
 نپذیرفت دعوت نیامد بدین
 ز هر دین سابق که دانه کس است
 سوی قوم خود می برم این نفس
 در آید قوم از ضلالت بد
 نه بیند کس جز جفا و زیان
 نفور است از کارشان عالمی
 از آن گشت ملعون که شد خنجر
 منم پاسبان هیچ باسه دار
 پذیرفت گفت آن بوالفضول

از اصحاب بگزید پنهان مرد
 چو شد جانب دوم عامر ز راه
 اخفی زاوه بودش از راه دو
 چو آورد در گوشه بیخام شاه
 بهسم کرد ابو جی از کافران
 کلو سیرتان را بگردان زشت
 از آن پیش کار و کسب این خبر
 بدرگاه دادار بر دست
 چو بر اهل دین تبر و پر کنیافت
 فرس را ند و زانها بر آورد کرد
 همه خاک شان رفت بر باد از آن
 بماند مسکن غریب شدند
 بمانال زینب بر رفت جهان
 بمانال ام علی و لی
 درست خود نشاء والا نثراد

بدان مرد بپیراد همراه کرد
 رساند ندا اصحاب بیخام شاه
 شب روز در بند فتنه و فجور
 به پیچید بر خود چو مار سیاه
 برون رفت با اثر و حام گران
 بزد گردن و داند سوختی است
 خبر یافت آن خسرو دادگر
 که تا انهم قوم از شکست
 بمانال سوئی جهودان فتنه
 تلف کرد شازاد تا راج کرد
 بویره بویرانی افتاد از آن
 بزدان اندوه و کربت شدند
 دل آسودگی شد و لعلها نهان
 نهان گشت از پیش من علی
 کمر بست و در مرقد او را نهاد

همان سال شد ام سلمه بدین
 همان سال شوی نخستش ببرد
 همان سال افزوده شد نو عین
 همان سال احمد با عدا شتافت
 عثمان چون به پیکار کفار داد
 مدینه چو رخت از مدینه ببرد
 از بو خطره از پی بکارزار
 چو در مرد طهران سبکبار
 از سهم نبه سینه اش شق گرفت
 چو احمد ندیدش هم جایار
 همان سال مردی ز قوم یهود
 بر آورد از وی سب بر مار
 همان سال زید اجتهاد نمود
 همان سال طهر بقایم بر نیت
 مکه چو شفقول با غول شد

در این سال از کربلا کشته شد
 و در این سال از کربلا کشته شد

ز تزویج او مادر مومنین
 ازین دامگاه عارخت ببرد
 هم مردمان راز ردی حسین
 پی خرف بدر صغری شتافت
 ز گردان بد و پانصد و الف داد
 بعد از آن بد و احم سپرد
 براه آمد دیل بد و دویزار
 بهانه نمود و زره باز رفت
 رفت و پی حرب خندق گرفت
 سوخته شد دل آسوده باز
 زنا با یهودی زنی کرده بود
 فرستاد او را پی سنگار
 بیا موخت خط یهود از یهود
 ز شهر مدینه بگو گر بخت
 بسر خور تیغ و مقتول شد

بمکه چو مشغول با غول شد	بسر خورد تیغ و مقتول شد
همان سال گردید شرب مدام	ز فرمان حق بر که دمه حوام
بیا ساقیا ساغری از شراب	بمن ده که تا کردم از وی خراب
شرابی که در دیس حلال آمده است	مصفا جواب زلال آمده است

مقاله سیزدهم در وقایع سال پنجم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و این
بنکاح زینب بنت جحش و محی الله عنها اجمالا و غرضه بنی المصطفی تعصفا

چه خوشتر باشد این چنین تیغ	بیدخواه اسلام کردن بتیغ
بد اندیش را تیغ بر سر زدن	اگر پیل باشد و کر که کردن
ز بس که در کاه جولان زد	ز بهیبت که تیغ بران زد
بچشم عدد خاک انداختن	تزلزل در افلاک انداختن
بد اندیش را در که تا خفتن	بر انداختن بر سر انداختن
کسی را که بر خاک بندد کمر	بهمه بد خون کردن او را بکمر
بدان تا عدد را نیفتد گذار	نکندن مغاک بکمر و حصار
ببین گفت آن مرد شیرین سخن	که رانست از آن خسرو سخن
که چون سال چارم ز هجرت گذشت	همه فتنه بنیشت و محنت گذشت

بقعد گاج از طریق قبول
 همان سال اسباب پیکار ساخت
 همان غزوه را کار دان محق
 چو شمشیر بر فوج خصمان کشید
 چو بشنیدگان حارث بجار
 نباشد ز بس بغض انکار او
 باین پیکار شد ساخته
 بشهر مدینه در آن حادثه
 لواکر پی اهل هجرت خست
 لواکر پی اهل انصار بود
 در آن فوج فاروق شد
 در آن فوج سی اسب رموان بود
 را صاحب هجرت در چو دست کس
 در آن جنگ صدیق همراه بود
 چو انداخته دین بسوی عدو

در آورد بنت جحش را رسول
 بجنگ مرسیخ ابرش بتاخت
 نهامید حنک بنی المصطلق
 بروز دوشنبه بنحبا کشید
 بجهنم کرده فوجی را اهل ضلالت
 جز اسباب پیکار او کار او
 همه فوج اسلام برداخت
 بماند آن زمان زید بن حارثه
 علی برگرفت دگر دون فراخت
 گرفت انکهی سعد عباد بود
 که بودش شجاعت ز حد شتر
 همه کس از اهل انصار بود
 شمار سپاهیت در دین
 بدو اتم سلمه در آن گاه بود
 پراکنده شد فوجش از عباد

در آنجا به غیر بنی المصطلق
 چو آمد بدشت آن سر آمد رود
 چو کفار دیدند بر فوج او
 بکین بشکی میزد و تاختند
 در آن قلع صف صف جواز بر طر
 نداد و اداجی که ای کافران
 بلفظ شهادت کشاید لب
 ز خون شمشاکه ریم اینان
 کشید به آنگاه از امتناع
 جوان گمران را برده دل ندید
 با صاحب گفتا که جولان زید
 دیدند گردان جنگ از مای
 تمام رسندان یا لاک پا
 گفتند و کینه بر چشم سر
 ز لب تشنه از دخت تبر خد

بگارت نشد هیچکس متفق
 بچاد مرسیع آمد فرد
 فتادند در در ط از موج او
 کشیدند صفایت از تخت
 کشیدند گردان خونریز صف
 بجوید ازین چهل و غنبت
 که محفوظ مانید از هر لقب
 به بخشیم از مال و از جان مان
 یمانه صفرا می از ارتفاع
 بانند زایشان محاصل ندید
 بران کشتن تیغ بران زمین
 ر بودند فوج عدو از جای
 سهام حفاکسر جان کزا
 نشانند و نشانند اندر خط
 ز بس سیل خون راند خنجر بک

خیمه از حرارت چسبید گرفت
 بران یونانیان چون در آن میخند
 یکصد مرد و نه از راه شان
 نیامده که کفار تاب نبرد
 بجایند سر تا پدام آینه
 میان چون بیدند شان در زیر
 بریدند بسیار تر از حسام
 از آن کافران ده کس اندر سیر
 را صاحب یک کس شد انوشیروان
 چو سلطان دین فارغ از کار
 در آن جنگ کافاده دشمن شدند
 رمانش چون دوازدهمگاه
 همان سال و حی از جناب و دود
 همان سال در باب عزل اصفیا
 حدیث آنچنان در جوشش ^{صاحب} برآمد

زمین از قتل و دم دریدن گرفت
 بقطع زمین خون شان رنجید
 که تا زرو شد چهره چون گاشان
 بزقتند بر باد نماند کرد
 فداوند در این سترام آینه
 یکباره را اندند شمشیر نیز
 کشیدند بسیار کس را بدام
 برقتند و کشتند باقی اسیر
 ز زندان محنت بخت و دود
^{نوشت} موی شهرزان و شکسته
 یک دخت عارف در آمد برید
 بر زیر تصرف دوازده شاه
 با هر نیم در آمد فروید
 بر سید زان خاتم الانبیا
 که بر سیلان کار میهم بماند

همانسال بر کتب اهل نفاق
 نشاندند در قذف صدیوق
 نیز کبریات خدای دود
 چو آیت فرستاد حق از کرم
 بدان تا نماند بنیاطر غبار
 جز اهل نفاق این سخن کس نراند
 چو رفایض را از نفاق است
 بدین کتب هر آنگهی بی گفت

نمودند از جبهل خود اتفاق
 فتادند در تشش قهر رب
 فرستاد پشت و دویات فرد
 برقت از دل مصطفی در دو
 شد احوال صفوان بر و آشکار
 منافق بود هر که این لوح خواند
 جبارت نمایند در قذف
 به تکفیر ایشان د بلی گرفت

فی غزوة الاحزاب

همانسال احمد چو اسباب کرد
 بشوال واقعت این جنگ
 ز دین پروران اندران کارزا
 ز بس بود کفار را اثر دعام
 خبر اینچنین داف اهل سیر
 که آن کینه گیشان قوم پیو

عزیمت سوی جنگ احزاب کرد
 که گشتند کفار از وی رخت
 نبودند از قزاق تراز سه هزار
 بمجم آمده ده هزار از خصا
 از آن حرب خندق با اهل خبر
 که شانرا پس حلا کرد دود

قتا دند درشت را بر
 گردی کزیشان نجیب نشا
 بختند بایده سگالان دین
 بجنگ محمد میان بستیم
 جلا کردن مار با تار واد
 ایامید تا کارزاری کنیم
 گمر با بندگان محسب دغا
 بسنه شدن جالاک دو
 ابوحنظله از خوشی پر شکفت
 که قوی که یاری نماید با
 کم حست دارد به پکار او
 بر ما احب خلق بود
 بستند با هم در آن کار عهد
 چو شد عهد از هر طرف استوار
 شما اهل دین و دانا و لید

باندند در هر دیار را بهر
 بکوا از انجا که درشتا
 که مایند داریم آهنگ کین
 که از زخم بیداد او خستیم
 بابر در رنج و غم پر کشاد
 بیدان کرانیم و کاری کنیم
 کشانیم دست فشا ریم پا
 جهان پر غنائیم از ماه نو
 بدان قوم ناپاک بیباک گفت
 بجنگ محمد در آید با
 کند مرف پیکار او کار او
 ز هر قوم آن قوم فایق بود
 ز بهر دمیقت نمودند عهد
 ابوحنظله گفت کای اهل کار
 با حکام او یان خود کا علی

چو دارید آکا ہے از ہر زمان
 طریق محمد ز رو سے ہوا
 گفتند دین شما خوش بود
 بریشان ہو پادشہ از حق عتاب
 جو کردند آن قوم ما خوب کار
 از انجا سوی قوم غطفان شدند
 گفتند اگر اتفاقے کنید
 شمار از محصول خود بردہیم
 شنیدند غطفان و با ہم شدند
 پس انگاه قوم ہود و قریش
 بہم ہشت فوجی جو فوج ہرن
 ہر ناحوش آہنگ در دست
 بکر کے شدہ روز و شب جانسان
 چو کریند بے مغز گاہ ہنر
 ہمہ حیلن یا برد و از بس خط

بگوئید با ما کد اندر چیست
 بود و کشت و فخر با دین ما
 نہ آئین او و کشت و کشت بود
 کہ او تو نصیبان این اکتاب
 بدان کا خان عہد را استوار
 بقدر بر تحریر ایشان شدند
 دین کار دبا ما وفا قے کنند
 یکے سال خرمای خیر و ہیم
 بتائید ایشان فرا ہم شدند
 بستند صفہا کشیدند حبش
 ستمکارہ چون لشکر آمد ہرن
 چو در دست گاہ و غایتز پوی
 ولی جای آہو بہ ہسای نشان
 بکر کے شدہ تا بکرگان سمر
 جہالت طر از ان آہو نما

خیس و تیر سیرت و بر خضای
 پیل عیس و شکر کون جد
 ز بس تیر گے سینه تار شان
 گدازنده در تباب و دوزخ چو چرخ
 دل شان چون گنگ سیاهی برب
 در آن لشکر خونی کینه در
 چو شد مستعد شکر کینه جوی
 بر انگشت سوی مدینه هیون
 چو در مر و طهر ان رشدا نیکه در
 بجا بودن انکه مناسب ندید
 بدان تا ناز و تدا هل قریش

عریس و زبون طلعت و پر ضلال
 چو شد ادیب ادا را مستعد
 سکا بن فشانده بر خسانان
 لقد او کتوه و فو هم نفخ
 گریزان از و تا بفرنگ سنگ
 سر آمد ابو خنضر بود و سر
 روانگشت سر شکر کینه خوی
 بدان فوج خونی طلبکار خون
 شهنشاہ دین یافت از دخی خبر
 بر پائیکه سید شکر کشید
 یکے خندقی کند بر کرد جیش

در کندن خندق و بر کندن خندق استیلا کی کار از پنج دین و حالایک در وقت حفر نمود

به پیرانش حفر آن قفر کرد
 از آن حفر بادی نشد از کو
 ہی کرد سلمان در آن پور کند

بهر روز از آن پنج که حفر کرد
 کسی غیر سلمان که حبت و جو
 بنزد آوردی کار ده زور مند

چو صد قیس بن مصعبه با خبر
 چو پیهوش افتاده شد برین
 مع القضا اصحاب ملحق شدند
 جو اصحاب افتاده والا تبار
 که حفر سنگی در آمد به پیش
 بر آن گدیزد و ضربی از دوز
 شراری از آن شب نشود
 بفرمود احمد که رب انام
 شراری که ایندم نمودار شد
 بر دزد و در ضربت از دوز
 تراره و در بار زد و سر از د
 قسم خورد و گفتا که رنجید
 قصوری که در فارس شد مستقر
 از آن پس بر و راند ضرب دیگر
 شراری بر وجهت از آن گلاچ

بنیگندش از بای در یک نظر
 بهوش آورد بدش شهنش این
 پدانشاه و در کار خندق شدند
 همیگر و اندر که حفر کار
 شکست آن زبردست از دوش
 که نشتی از آن شکست خاکی شکست
 که روز شکری خلق شد تاب او
 سیرطین ز ماغم غایتیج شام
 بد و قصر شامم بیدار شد
 بدان ضربت آن نشت دیگر شکست
 که شد روی کینه منور از د
 مراداد بر فارس اکنون کلید
 مرزین شرار آمد اندر نظر
 قواره قواره شد از دی حجر
 از نساخ السک شد شاخ شاخ

<p>بگفتا که بسپرد اکنون بمن قصور بمن بیکین این زمان بی مومنان همدان دارد کبر انفضل خود ایند کلیه بمن بچشم جهان بمن شد عیان ز اعجاز او گشت خرما کثیر</p>	<p>و کزنده شدن خندق و جوش نمود کفار آن و محرق گردیدن کبریا نذیشان بآب شمشیر و کشتن هر کفار و اشتعال نار عرب آن اقطار</p>
<p>بمزدندان حفر در بیت روز ابو خطره را ند بروی سپاه و دیدند کفار از هر کنار ز سوی بدون فوج کفار بود بسان مسلمان کافر نما بجز حسنا الله نعم النصیر کانی الله بکرم او را چه اندر روز در وقت در بند خصما شدند سوی شهر شد زید بن حارثه بماندند تا مدت بیت روز بمی بود عباد در وقت شب</p>	<p>فرمان آن خسرو دین فردوز چو فاذخ شد از حفر آن حفزه کا کشیدند بر گرد خندق حصار ز سوی درون حبش ابرار بود ازان هر دو لشکر نمود آن فضا نمی گفت احمد در آن دارد گیر جهودان که با او به پیمان شدند ز بهر حراست در آن حادثه همه کافران کرد آن دین فرو حراست گران امام عرب</p>

بسا شب که اسباب کین خستند
 ز خندق ندیدند مکن جواز
 علی ولی شش زده شیر نبرد
 بر آن کافری کو به پیکار شد
 بسا کیشان بگو از پا فلکند
 ازان تماراوشاه و الاثر
 چو دیدش عدد و سوز در کارزار
 چو سعد معاذا نذران دار و گیر
 ز بصر دعا و دستها بر کشاد
 یکی روز کفار استیزه خوی
 میانها بستند از کین همه
 چو دیدند شیران دین کارشان
 یکبار هشتاد و شش صرب تیز
 ز بس تیر باران بروی زمین
 عدد و حقیقت چو روباہ بود

سوی خبر گشتن کافران خستند
 بشکر که خویش ز قند باز
 در آن جنگ کوشش نه پیش کرد
 ز شمشیر کار قرار شد
 با مردم فرشت راه دید کینه
 با عاقل است مرجع نضاد
 سپردش مر آن روز کذا و القفا
 بر آن کحل ز دست عبد و خور و تیر
 که خون از جراحت فرو آید
 کشیدند شمشیر از جمل سوی
 دو دیدند بر شکر دین همه
 دو دیدند بر سر مکارشان
 تو گفتی بر آن و دسر رشتن
 نیشان شده اسباب زمین
 ولی تیر اثبات شیری نمود

خدنگی که شست از کمان می‌کنند
 نشان بسکه زرد در دل او لایب
 ریس تیر شد چو کشتی در کمان
 می‌خواند از دست پیکان بجنگ
 ز بس چالش تیر عاجل شده
 همی تاخت خبرم تیر جری
 چه کند کیش عدو را ز بن
 بر آورد از تیر عالم نفیر
 چنان چو مادر کشید از زمان
 که از است کیش چو در ره دیو
 جوان مارگز برید اندیش زو
 اگر زبان همه دشمن کینه کش
 بدست دلیران پر دل کمان
 که ستاده در واقع دوتا
 عدو را ز بس تیر شد در بن

تب دل زده اندر جهان می‌کنند
 ابو جهل شد در زمان لایب
 شد از دعوتش جان کافران
 عدد را بکین تیر های خدنگ
 بخم اندران عرصه باطل شده
 بدو رفته پیکان پی رهبری
 ز تیر کش نمی‌کند هرگز سخن
 بر آید چو رخ برین بانگ تیر
 ریس را تیر اندر کمان
 بس منزل قاصد تو سین رسید
 دهن و نمودوز دهنش زد
 رسو فار شد سولبو فاروش
 در آن تیر باران نمودی چنان
 کشد زال بدخواه را از عصا
 ز سو درون گشت رو بن تن

بر بس شوک پیکان برافروخت
بر میگونی بافران حرب

چو از مسخ آسمان برین
پذیرفت نیران کین انظفا
سوی خیمه شافت شاه جهان
مازیک شد گاه بیجا قضا
پس نگاه سلطان چن و ملک
تصریح بدرگاه دادار کرد
رتا تیر آن تیر گردون گدار

سمند شده ما چو سپهر
بگردند پیکار تا دقت بش
سوی خیمه شام شد شاه جهان
برفتند آن کافران باز
بال آمد گشت آنکرا اذان
ادا کرد و آنکرا نماز ادا
بر آورد دست دعا بر فلک
دعای بد از بجه کفر کرد
شده شکر کافران تار بار

در اسلام در دن نعیم ابن مسعود و تفرق اندکدن در فوج کافران متفرق
گردید این با حال پیران از یکدیگر در همت نمود و بقایم نخست در یکدیگر نخست

رنگر که کافران پست شاه
بلغظ نهادت دولک دیار
جو در شکر از پیش او بارگشت
تفرق دار گشت در کافران

نعیم ابن مسعود آمد ز راه
مناز دامگاه غم در دبان
نجد لان شان چاره پروا گشت
ماندند اندر خط کافران

قریش و قبایل پریشان شدند
 پریشانی افتاد و راهل جیش
 قبایل از آن پرو و بدیل شدند
 لغرمان حق تاخت باد صبا
 تفرق در افکند و رجوع نشد
 بجنیدن آمد سرسزمین
 تزلزل بکفار افکند شد
 ز بس شدتی که همه محو بخت
 جو و دیدند از انگوشت قیام
 بود در کراسه برین گفته دال
 بسا چه از آن کشتن باز ماند
 بکیا بافتان و سینان شدند
 حسودان که رفتند پیکار جو
 بچوشتند از صدمه باد خود
 که شش خدا یاد و ریها کند

چو دوان بکیو ازیشان شدند
 جدا گشته غطفانیان از قریش
 خود آن هر دو دواز قبایل شدند
 و زان شد ز هر سو بغوج جدا
 از آن باد بشتانده شد شمع
 تو گفته بود نفی و اولین
 همه میخ از خیمه پاکند شد
 لگون گشت پرو یک واقعات
 فتادند کفار و راغضرام
 کفایت الله للمؤمنین القتال
 کافری بی اند و از طی سوسنوی هوا
 همه بارهای لان باز ماند
 از انجا شب شب گریزان شدند
 میریدن آن لطیفه نوره
 بهشت گشتنشان ببرد
 عدد کی برو خود سپهر کند

جو بنظر زان مناد دل کرخت	سوی کوبن سز پیمو اصل کرخت
یقین کرد اسرا بی زان دیار	بی قتل آن خسرو نامدار
جو ره کرد در جمع اهل ادب	بلزید از ترس شاه عجب
سری شد بکسان از خیال خطا	قد اسلام آمد مصدق و صفا

ذکر غزوه بنو قریظ و وفات سعد معاذ و طارقه بنه الله عنه و حالات دیگر

همان سال انتاه آفاق کرد	بجوم قریظ کمر حیت کرد
بیت بحیف آمد آن شهسوار	بزد و جاشی از پی کارزار
درست علی داد انکه علم	نمودش مقدم دران فوج هم
عمه سوچ کشت منزل گزین	ابو بکر صدیق سو یمن
دران فوج کز ی هد و خوار بود	همه سی و شش اسب دیوار بود
بشهر مدینه دران داور	بعد اینه که حکومتی
بر آنکس بیت بر سر بخت عدد	سلف ازین چون بود همه بد
روان کرد همه قریظ سپاه	شد از غم رخ دشمنان همچو گاه
بناج در داد اقلی نشان	نخرفت تفویض و تبسم نشان
بر آن دشمنی را که بر باد بود	جو یاد آمد و داد بر باد زود

بر تخت تاج خورشید را
 چو تاج شد از جنت و در دشت
 سوی مدینه روان کرد خورشید
 جوامدیش سحر آن امام هجرت
 و دیده از رگ جان و خون بس
 سرش بود بر زانوئی شادین
 جواریم او متصل روح
 بر نقش او خزان قدس
 بدان مجمع آتش عالم خوان
 ریس مجده کوراد در اسد نمود
 جواریم او جان پاکش رسید
 بمانل بر چرخ گرفت ماه
 بمانال تا زنت شد دلش
 جو در رد روان گشت بجا
 چو شد شاه دین خست کشان

بر دشت آن قوم بی آب را
 بر آمدخت از بند ز گردن
 در آمد بهر پای گنج بخش
 شد ز خشم بعد از زمان خون
 روانست ز بیم عسل بس
 که جان کرد تسیم جان فرین
 برویش در چرخ مفسود
 رسید ز بهشتا دانفت ملک
 با انتخاب خود کرد بر دواز
 بر دشت قسیر آسان نمود
 بنجد عشر خدای مجید
 تا زخوف آن زمان خوان شد
 بی غزوه و در مته الحید شر
 برادران کشید همراه لو
 محمدرشد اندر مدینه سباع

چو آمد بران زمزمه شرکان
از انجا که خسرو شاد و بصر
در آورد بسیار کسر کشینند
در آمدنی کان حد اند جود
ازین سخن کز وی هزاران نشاند
چو شد زانطرف شاهدین بازگرد
یکه چاه بر کند سعد خیرین
بیا ساقی از غم توانی نماند
بدی ساغر باده یکدم مرا

گر نزان فتنه شان زانمکان
روان سالم و غانم آمد بشهر
سرشان برید و بد و زخ کشند
پی غزوت از شهر تازش نمود
برون مادر سعد نبیان را ند
نماز بنمازه بقبرشش بکرد
پی مادر خویش کردش سیل
از آسود جانی نشانی نماند
که بر پای او اند و نماسد

مقاله جاب هم در وقایع سال ششم هجرت بنوی صلی الله علیه و آله وسلم در آن
وقایع آن صلح و یک سبب آمدین متین شد و تقویت اصحاب علم و یقین
شروع از ذکر حج و غزوت ذات الرقاع که دفتر جمعیت کفار را رتق و تود کرد

رسول خدا اگر چه تنه با بود
بود کون او جامع کائنات
در دجله آفاق پنهان بود

فتش جامع چه تنه با بود
بود مدرج ذات پاک و آتش
چو مظهر اتم شد از مینان بود

ز هر وجه شد ذات او عین دوست
 بود گفته ایزد بے نیاز
 اگر کس بدو کینه در کار کرد
 بتائید حق کار نایم کند
 کسی کو بدو برگرد شد عتیق
 چه در گاه شاد و چه در وقت غم
 اگر شد بنادر و از حق بود
 گذارنده گویای شیرین
 که در سال ششم بر آن کاخ
 بمائال آنجست تیغ نزاع
 چو شنید آن آفتاب زمین
 ز غطفان جسم کرده چنین
 برانند کانهگ چالش کنند
 ز شهر مدینه براه افتاد
 برون راند با چار صد مرد

هر آن کار کو میکند کاراوست
 گراز چو گوید و گراز نماز
 بدان ایزد پاک پکار کرد
 بجغار پکار نایم کند
 در افت و خمش بنابر الحریق
 نباشد بجز با خدا شغل هیچ
 و اگر آشتی کرد از حق بود
 گذارش چنین میکند و حسب
 ز حق آید و درآمد فرود
 بآفتاب پکار ذات الرافع
 که جمیع زاعدا ی دین مبین
 بستند بر قصد هیجا کمر
 بقصد مدینه سکالشر کنند
 خلیف سیوم را خلافت باد
 بر او رواز بد سکالان و مار

بی جنگ کان شاد و در اند
 که جنگ آن شاه اینزد تناس
 بدستور کار یکرود داده بود
 در انکاستد مع روح الامین
 همان سال آن شاه آفاق لغت
 برون باد و صدمه جنگی براند
 چو آمد سوی قوم بحیان ز راه
 ماندند از بیت او ستوه
 پارس ده روز گردید باز
 هماره محمد بن بفرمان او
 و رافقا و ناگه بقوم کلاب
 غنیمت است آمدش از آن در
 همان سال آن گرد دشمن شکار
 جوهر و غنای پیش پیکش شد
 پس نه بوعبیه رسید

براه سفر پانزده روز مانده
 او اگر دایم نگذارد هر اس
 با عرابی ایجا در افتاد بود
 بدست خود اینجامستد شاه
 بی جنگ بحیان بلحیان رفت
 یکے از بصره مینشاند
 رخ قوم بحیان شد از غم چو کاه
 پراکنده گشتند در دشت کوه
 بشهر آمد آسود از ترک و فغان
 بر انگشت ابرش بخصمان او
 بیادفت دادش از آب
 سه الف از غنم پنج و صد شتر
 سوخت و القصد شد بی کارزار
 ز زخم بر اندیش خود ریش
 بران کارخان سید دل دوید

چو آن بین جراح جراح گشت
 جگر خسته از ناک کیش او
 هم نقد حبسی که آنجا یافت
 یکم مرد زان کافران دین گزید
 هائال آمد ثمامه به بند
 هائال بنهاده دایم به دم
 بخواه از باب عقل و تمیز
 عینه که بشافت با جل صرون
 چو در پای کین کشی با فشرده
 بر شفت شه زان جفا مشرب
 همای مفصد از یلان
 یکم را در آنکه پی کارش مصر
 روان کرد بر عادیان باد
 از آن بیشتر این اکوع کین
 به تنهایی آن شیر چالاک تاز

بزدموج خون دل شان بست
 کریزان بر قند از پیش او
 گرفت و به پیش نه دین قست
 فریاد این آیین گزید
 بفظ شهادت برت از گزند
 شه دهر از غرق ذی قرد
 مر این غنوده از غرق غامیز
 ابو ذر دیندار را رخت خون
 متاع چمبر تاج برد
 نداد او با خیل دین ارکبه
 بر تلخ نختی بر آن جا هان
 تعین کرد آنخسرو و بھر
 لوائی ظفر داد مقدار او را
 در افتاد بر قوج اعدای دین
 رتن های کفار جان کرد باز

چو درین شهر و گمان پاشد
 بهر قیری آن کرد بحسب نام
 چه دیدند کفر پیکار او
 بهیشت تر شاه بگذاشتند
 درین بود کاخرم ز فوج پهل
 برایش تاپ و بمیدان تن
 نزد نیزه بردش بن خیمه
 بر شفت بدخواه بردی دو
 چو افتاد از ضرب او مرگ
 بسبب بوقاده در آمد ز راه
 بدان نیزه کاخرم ازو شد گدا
 چو آن خصم ملعون در افتاد
 چه خوش گفت و انای سرور
 بختند آن هر دو ز درازما
 و دیدند شیر آه بختند

بهر تیر او تیره روی ببرد
 ز کیوان مزاجان برادر و شو
 سر بسی گشتند از کار او
 ره وادی و کعبه برداشتند
 بر سیم آمد بدشت نغول
 یکم کافری را در آن راه یافت
 نیا در آن تیره و کارگر
 بک طعن و گشت از خم شهید
 ز حاجت و بر لب او شد سوار
 لغزید بر روی چو شیر سیاه
 بر آورد از دهنش او دمار
 بخت بر اسب دی انگشت
 ایام تدبیر شش تمان
 آگاه بر میا سحر و سحر و سحر
 و بوسه و بوسه و بوسه
 چو دیدند کفار بگرختند

آگاه بر میا سحر و سحر و سحر
 و بوسه و بوسه و بوسه

بدنبال ایام خسا و دق
 سوی دره و کوه رانند
 رفتند اسپان در آن ترکناز
 چو در وی قمر بد و باز آمدند
 بدیدند کان بحر حسان و جود
 کج ز گردش نمودند چشم
 چو آگاه شد از سرگذشت شگرف
 که بوسل از هر پیاده بست
 درین غرض نیز آن لایم نامی
 عکا شد همان سال شد نامزد
 سوی غمره شد آن یل نامدار
 بلزیده از هیبت او خصا
 چو در موضع شان کشته یافت
 چو آسوده گردید ازین حاشه
 بر آن گنجت که بآزان عزیزم

پس تیز پایان شد تیز روی
 دوایپ اندران ره بماندند
 پس آن گرم تازان بگشتند
 بر شاه عالم فرازا آمدند
 بران چشم آب آمد فرد
 بنجا که ره او بسودند چشم
 با حسنت آن پردویل رانند
 ز هر فارسی بوقت ده بست
 او اگر در دره غماز پراس
 بهمه راه چل کس بقوم اسد
 که تا از حسودان برآرد دما
 قتا دهند یکباره در انهم
 بر مصطفی با غنیمت نشانت
 نزد چالشی زید بن حارثه
 بقصد صحو جان بسوی جهوم

میخواستی بام تلایه شیشه
 چو شد زید فارغ از این دارو
 همان سال بار دگر زید پست
 به راه بغداد گرد ویر
 بعضی آمد و قصد عساکر
 در افتاد بر کاروان و شیر
 در آورد بسیار کس را بنده
 ابو عاص نیز از میان شد اسیر
 همان سال شد سوی کوز پیش
 همان سال زید شجاعت کرد
 در اول سد و راز بر دست یافت
 همان سال میری راه مخوف
 بود در دمه الجندل آمد فراز
 سرکستان کشته بهالده شد
 از زید زائین دین متبن

گوی زبون چون موز شیشه
 بشهر آمده با کوفه اسیر
 تاراج دشمن را بست
 سوی موضع عیص آمد و شیر
 زروسیم بر بود و قناریت
 نزد دسترسیم بجان فریش
 که کار از مابود و زورمند
 شدش زینب لطف خود و شیر
 مسلمان آمد آن پاک کیش
 روان شد چو شیر بودی القرا
 سر انجام غالب شد و پست یافت
 بوی بنی کعبه شد این خوف
 بنیفا دور جان دشمن گذار
 بجان و بدل رو و اسلام داشت
 بداند و بسیاری از اهل کین

بهمان سال که ارمانند شیر
 بنی سعد نخوس را خوار کرد
 دل انگار از سهمیدر شدند
 بدست آمدش در زمان قتال
 بهمان سال آمد به پیش رسول
 بظاہر نمودند سلام را
 چو زایل شد امراض و استقامتشان
 براه جهان کشتند پای
 چو احمد بصیرت دریشان زد
 ز بس ریخ و غم شد بریشان خاخ
 همانگونه شد این زواج چو تیر
 چو در قرقره آمد آن ناهنجو
 بهمان سال عمر و امید روان
 چو در مکه شد کار صورت نیست
 چو از منعقد خود شد کار ساز

بسوی فک رفت با صد لیر
 کشید از میان تیغ پیکار کرد
 نکردند جنگ و به خیر شدند
 دو الف انگ از نشاء و پانصد
 ز جل و غریبه گردید به چهل
 بیاطن نهان کرده عدد دام را
 پدیدار شد راز ابهام شان
 بچاه ضلالت گرفتند جای
 بچشمانشان میل در کشید
 ببردند چون دیو در دیو لایخ
 بسوی اسیر و نمودش اسیر
 فردرخت خون وی داهل او
 بی قتل و خطر شد نهان
 ز دام بجای حسودان برست
 دو مرد و دراکشت دگر دید باز

به سال آن شهریار حرب
جواز بس مطر خلق در جوشن ماند

ز درگاه حق کرد ما را طلب
بر آورد کیف لا عیث بر اند

در ذکر صلح حدیبیه

به سال انشاء افاق گفت
شهر پند یکے را گداشت
بد واکم اصحاب و تن نفس
پی هدی هشت ز راه شمار
چو در ذی الحلیفه درآمد فرود
جواز التفات شده نامور
فکندند یکیک بگردن نجاد
که چون آید اینجا ز راه درار
فراموشند و برو تاخستند
بهر زنی در اندیشد ماند
چنان شدند در دگر گزود
به حال که در حلقه حاکم بود

پی عمر سوی حدیبیه رفت
خود انکار و جانباه پشت
همه با قصد و الف بودند
در آن راه هفت کما اختیاء
همه هشت از مجلس نمود
شنیدند کفار همه حشر
بر آنها یک پیگار چون قوم عاد
در مکه بروی ندارند ایم باز
غوی در آفاق انداختند
زان پس برین بکند باران
باید سیر اعلائی بود
خلیعه در آن فوج مایاک بود

دارم کند بر گردنش نظر
چو شاه عدو سوز بدخواه گاه
همان نادکو بود بر وی سوار
بگفتند حل حل بجنبه هیچ
در اندیشه شد شاه والا نزار
قسم غم خورد و گفتا و ترش این زمان
بود باطن غلبه سیم بیت الحرام
چو این گفت بر ناله زجر می نمود
روان در حدیبیه آمد رسول
بر آن چاه مردم رقیب آب
یک تیر از تیردان بر کشد
که این تیر مارا فرو بر چاه
چو بر دند آن تیر در چاه فرو
پران گوزن کان رکوع شد ز آب
از آن تیر لبر بر نشد چاه کرد

کریزان بغوج آمد از رکند
درون تینه درآمد ز راه
بزانو درآمد در آن رکند
نشد حل از آن عقده هیچ هیچ
که این عقبه در راه ما چون قناد
نخواهند اهری زمین گاندرا
مگر آنکه بیدیرم آنرا تمام
از آن رکند ناله غمناکست
نمود آن زمان نرود چاه نرود
نمودند مالش ز بس اضطراب
بدست یکی را بجا عت بداد
از آن پس همین کار صنع اله
بگو شیدا نذر زمان آب او
هم چاه برگشت از آب ناب
چو زان مضطرب گاندرا ن چاه

اذان چاه خوش کسی نم گرفت
اذان چاه سیراب شد عالیه

چو آن آب باران که عالم گرفت
در آن آب خوش نشین شد هر

در لحابت کفار و شرارت اشترار در ارض صلح و منع گردیدن صلح بخت و ط
و وقایع و بزرگ در وقت صلح و داده و حالات دیگر

چو دیدند کفار کان دادگر
براه سفایت فشردند پا
بستند از کین کمر بر میان
در آن کشاکش کز پی صلح بود
بر آن شرط شد صلح کان شهریار
بسال دگر باز آید بشهر
چو آید سوی کوه با صدق و سوز
نگردد کس از راه کین گرم خیز
و دم آنکه تا مدت چار سال
سیوم آنکه کس گر آید بدو
فرستد از آنجا سوی دانش باز

پست است بر قصه بیجا کمر
برشت نهر گرفتند جگر
بعد جهاد و جد صلح شد در میان
چمبره شجره پدیت نمود
در افال راجع شود در آن دیار
ز حج و زعمه شود دشاد
نماند در آنجا فرزندان از سکه روز
بجلیاب دارد نهان تنغ تیز
نه بند دگر محب حبک و بدل
سلام میی نماید بدو
نباشد بدو بچویش کار ساز

از تو که کس آید سوی کیش ما
 پذیرفت آن شرط را بدین
 بگفت ای امام فروع و اصول
 بخندید و گفت آنگاه آید با
 کرش پیش ایشان فرستیم باز
 و از سوی کس بگرداند
 سیاحی بدین گفت که کار داشت
 که ناگاه فرزندش آمد در
 بنیاد در مجمع مسلمین
 ازین کافران داد خواهم
 سیاحی بگفت ای خداوند
 که این شرط از تو نیاید و
 بگفت که بایست چنان
 چو عهد از وثیقت شود و
 بگفت ازین حبت و جو در گرز

فرستیم پیش وی از پیش ما
 خزن کشت فاروق و انکسین
 ازین شرط بگذر مغربل
 ازین قیره رویان که آید با
 بلطف آید او را شود کار
 صوابت با کافران کار
 درین شرط بایکد بسیار
 بچوش شهادت بر آورد
 که پذیرفتم ازین و دل امر
 بر شاه بهر پناه آدم
 ز پیش خودش دور باید
 باینم از صلح و آرزوم دور
 نیاید به بند قلم آن بنور
 توان حبت زین شرط آید
 خرن کار کو و نیاید بهر

او که باره فرمود شاه جهان
 مکن اندرین داورى جد و جدا
 نیا در دگفتار در آنگوش
 جو دیدش که بی هو و گد مکنند
 بد و داد آن مرد دیندار را
 بگفت بتغذیب آوردند
 هر شد آن مرد در دشت در دشت
 محبت آنجا و نه لطف در کم
 بدین آمد ماز سر صدق و سواد
 ز جورش کان آمد م الغیاب
 بدو گفت احمد که ای هوشیار
 تو کل بحفظ الهی کن
 شکبای کن درین قوم کج
 مع القصد بر سگدل زمرشد
 جو دل بر دقت نهادند

کزین کار اعراض کن ای پسر
 میا میز از مجسم آن خلد و تپه
 در آن امیر ارحد خزون کرده است
 گذارش کن کم بود گد مکنند
 بخاری سپرد آنچنان خار را
 پنا که با او کنه آنچسب
 بچو شد از راه چشمانش خون
 از نیگو: پسند بر من ستم
 چچشع بدین کار کینه تو ز
 ز عیب از آن آمد م الغیاب
 تو ایمن از و باش و با گد مدار
 متر من از کس بر چه خواهی کن
 الا ان فی الصبر کل الفرج
 آلاء هو تحقیق فی صبر که علم
 ز هر جایی صلح و از زم شد
 و صفت فبشتند و داد و نشان

چو اندر سینه عهد شد استوار	روان گشت سلطان این دیار
بسوی مدینه روان کرد خست	بشهادت آن شاه فیروز خست
از آن پس که با هضم می نماد	در آن کینه بیشین پادی نماد
پارسی که در ملک بودی مقیم	ز اهل مدینه همی داشت بیم
شهر مدینه شد آسود دل	ریشدانی بر آموخت دل
درون مدینه کسی کو بماند	سوی مکر یه ترس و بی بیم ماند
ازین آمد و شد که بسپارید	بهر جانبی دین پدیدار شد
گرامت شد که در هر گوش	بیدار اوز و ز اطراف جوش
بساکس میخواست از جان شد	چو دیدند او را مستی شدند
پس بر زبان عهد می بودست	که عهد پیمبر بود بر دست
پس انکه آمد بدین بوبصر	ازین عهد شد شش طبر
کسی شش بر دوازده بود	شد انکه ملازم بشام و سحر

در نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بنام آن وقت هر سخن

ما نسال آن رهبر رهبران	فرامین فرستاد بر سروران
ز مهر است چون نام را اعتبار	طلب کرد مهر از نور تابدار

چو چشیدی دشت اندر کرد	بدان مهر تانیدد بالفعل کرد
سروش آمد و منح کرد از دشت	گفتند خاتم ز سیم ترش
نبودست نقش عین چو	بنییر حسد رسول الله
بشش خشن خسر خسر و آن	در آن روز ماهم کرده روان
بهر خسر وی گاندران روزگار	فرستاد نامه ششم نام دار
رسولی که سوی دراز راه	بمجز زلفظ وی آگاه شد
بودای بدو آن کرامی	بلفظ وی آنکه تکلفی معال

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجانب نجاشی پادشاه
بیت عمر و بن ابی سفيان نمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم جواب بدو نوشتن

همانسان آنشاه بنویشت	نمی نامه سوی نجاشی نوشت
مران نامه سر و لبید	سوی پادشاه جشن برورید
چو در پیش او رفت از راه	بدو داد آن نامه بچو بهور
دبیر کرد و نامه داد گشت	تقریر نامه زبان برکشاد
در آن نامه نوز خورشید	چنین بود سطور از شک

مضمون نامه نوز خورشید کرامی آنحضرت صلی الله علیه و سلم

بنام خدای که اندر جهان
 بمطقت و کرم خود را کار ساز
 جهان یافت از قدرت او ظهور
 فرستاد کان را ز بس معجزات
 پناه خلایق بحسان عام
 مبنی ده عالم است
 بسختی بود بنده را و دستگیر
 علیم است و خلاق ارض سما
 گواهی دهیم کاندین کائنات
 جو آن روح در بطن مریم مدینه
 ز ماور و رآور و شش اندر وجود
 ز ماور خود او زاده شد بی پدر
 توای بادشاه حبش را
 بخوانیم که کردی عصیا بری
 فرستاده حق بخوانی مرا

جزا دیت کشته شایسته پناه
 بسوی کسی نیست او را نیاز
 ز نقصان مبر از آفات دور
 مصدق جزا و کیست در کائنات
 ز بهولی که قایم شود در قیام
 زبردست بر هر زبردست
 از او بچسب را نباشد گزیر
 جزا و کس نشد لایق کبریا
 بود روح او عیسی با کذات
 از آن جسم چون جان او زید
 بسوی پدر احتیاجش نمود
 چوبی مادر دبی پدر بوشهر
 که می خاست سوی حق این زبان
 پیچی سر از راه زمانبری
 بر این برحق بدانی مرا

بجزی که آورد ام بگری
 پس رسم خود پائین ای نامو
 بان تا بد و مایل از جان شو
 ز خود بینی و خود سهی
 بدین راه نه بر کران زبانی
 چون سینه پیش بجای می خواند
 بفتا اگر بودی ام موت رس
 بدیدار او دید یکشادی
 بجاک و دش سود حشیش

بکوش دل این مکتب از بنوی
 فرستاده بودم از پیش
 کرامی بدین و سکا شاهی
 ز راه خطا کسی بگذری
 سلام علی من بنا بقدری
 تهادت لب با تاحتی بر زبان
 بپا بوس شه رفتی این نفس
 ضیا چشم نادیده را دادی
 بدان کحل کردم چشم خویش

در گردن جانشی بجز دستماع مضمون که شرح آنحضرت با آنحضرت علیه السلام
 ذکر ای دشمن او رسول رسول از ظاهر کردن او بار رسول که اگر چه رسول را ندیدم
 اما رسول را دیدم و اگر چه از ملاقات او دور افتادم اما نصف لاکه
 او شایم و داد و تقصد دادن و جوا نما فرستاد

رسول رسول خدا را نشانند	خواند	بصد عزت و بعد از ایشانند
گفتند که ای سقته کوش رسول		چو قرآن بر و کرده بر نزل

بوی رسویم شب در دوز بود
 پیران او گشت جانم طول
 یقین است کو خلق را پیر است
 برو از من ادا سواران
 ندل گشت نام نیده فرمان
 جواز ردی اگر ام نخواستش
 چو پیغمبر نام برکت
 بد داد آن نام دلتواز

ز بس شوق در جانم سوز بود
 ندیدم رسوا و بنده رسول
 حبیبیت و پیغمبر است
 پیام آوری ز پیامی رسان
 پیران دهر شمع آن او
 جوابی سپرد و روان شمشیر
 از اینا به پیشین پیغمبر رفت
 در و بود ازین چو کرد باز

تقریر نامه نجاشی رضی الله عنه

بنام اهلے که رحمن بود
 خدایک حسزدی نباشد خدا
 پنا آنکه این دین بر کزید
 کسے را که با وی نباشد براه
 پس آنکه پیغمبر دین فردوز
 ز بعد در دوسلام

نوازند بر سلمان بود
 ز پیوسته با کس بودند جدا
 نفیسم بهشت برین آفرید
 کند حالش از تاب دوزخ تبا
 ز سوی نجاشی بعد صدق
 چنین با دظا هر که ای دین تبا

شرف نام عالم آرای تو
 سرسپت بر جویخ گردان سو
 بر انسان که در نام ذکر مسیح
 خلاف وقوع مواقع نمود
 بنحیثیق دستبرد م که تو
 بر سر عم تو چون در آمد بر م
 پیچید و تعظیم بر د ختم
 ز من دیده و تعظیم بر این تو
 سیارانت آسود گیار سید
 باقوار و تصدیق بنعمت بر
 زمان را و دل را نمودم بکار
 فرستاد کالی که بودند پیش
 همه صحف پیشینان پیش
 بر سر عم تو چون بر ماه جت
 ز این پیشین عنان تا فتم

حصول معزای عزای تو
 غم و اندوه از جان بکنم زود
 گذارش نمودی بلفظ فصیح
 عزاین بیج خبری بواقع نمود
 در آرد و دین لغت و نکو
 سکونت پذیرفت در کشور م
 با فام و اکرام او س ختم
 بر آسوده خدمت گذاران تو
 بنحمانت فرسود گیار سید
 با اجرای احکام فرمانبریت
 بستم کمر بر کمر استوار
 ز عهدت سخن را نده در عهد تو
 گذارش گر خوبی کیش است
 نمودم بدو عهد محبت در
 باین لغز تو بشتا فتم

بهر را پیش نهاد دیر	فرستاده ام تا بوسه زمین
دگر دای از من که تا ز م برت	میایم بایم جبین بردت
بنام بک حبش پیش تو	بیشرب شوم طایف کیش تو
کوهی دهم کانی گوئی نوست	بود گفت نو مغز باقی چو پوست
بران دل که گاه قیام قیام	بدار السلام بری و السلام

دگر نامه فرستاد انحضرت صلی الله علیه و سلم جانب نجاشی باز دیگر در ارزاد و ارج حر
ابو سفیان را آنحضرت صلی الله علیه و سلم بجای آورد نجاشی فرمان انحضرت صلی الله علیه و سلم

دگر بار نیز آنشه تخت خود	شرف نامد سوش فرستاده بود
بی آنکه دخت ابو خنظل	که هم محمد بود و هم عاقل
نخواهد ز بهر خود از و الیش	فرستد بدر گاه خود طالش
نجاشی بتوکیل ابن سعید	فرستاد در ابوقت سعید
کزی کرد در مهرش آن نامو	هم چار صد از شاقیل زر
نکنداشت در حق تا بدار	خود آن هر دو خط چو در آبدار
همی گفت کزین این نامه	حبش باز ماند ز شکمه
از آن نام لغز عذر نشان	بود در حبش تا با کنون نشان

دک حشیش بجز کریم او | نیوید جز راه تعظیم او

وزنار فرستادن بحضرت صلی الله علیه و سلم هر قل حکم روم و فرستاد از منبر
تا مانی و منعی کردید ارکان دولت از صولت آن و اظهار عجب نمود و صدای ایشان بجز

هاتسالی آتش فرخنده کیش | هر قل فرستاد فرمان خویش

و آن نامر خوشش چو باغ بهشت | از آتش از روی رفوان شست

که ای کشور روم تسخیر تو | جهان بسته حکم تدبیر تو

بخود را می و خود سری ستر | نزد آن کفر و ضلالت بجز

مردان فرستاده کرده | سخن کوبالهام پر درد کار

روان پیش در راه رشد صلاح | که تا یابی از خشم زردان بجاح

مسلمانان کفر بردار خست | سلامت بمانی و فیر و بخت

اگر لنگه من نیامی بگوش | ز بس کینه جوی بر آری خروش

کسی پردی نفس بدخوی را | بگردانی از دین حق ز روی را

بجاه بلاد غنا و دفت | بگرداب قهر خدا افت

جو هر قل مغرای غشاشند | ز بس ترس شد روی او شنبید

سراسر گردید از خوف حق | روانش در پیشانی او غرق

<p>همه اهل مجلس پسران شدند سدازهم قهر جو سپهش کمان</p>	<p>ز بس هول در شور و افغان شدند بارگان دولت بجفت از زمان</p>
<p>و تجسس و تفحص بر قوا طاق نبوی صلی الله علیه و سلم از ابوسفیان بن بر و سار کرد</p>	
<p>از آنکس که این نامه از سوی اوست اگرست مردی و اقلیم من دویدند و بوختل بودیش بدو گفست هر قل که ای پو شمند که این کس آمد ز اهل زمین شده روم او را بر خویش خوانند بیاران او گفت کای مردان اگر از خلا فی بگوید مقال چو زینگونه برست راه دروغ بگفت آنکس اندر نسب چون بود بگفت اینچند سفیران که تا برکش از ایفید بخت</p>	<p>نامه که تازی رگیسوی دوست بیارید در پیش دیهیم من بر دندشش از سوئی پویش بدان کس که کردت رایت بند به پیوند اقرب بجفت اگر من همه همگان در پیش خوانند پرسم از چند چیز این زمان بگوئید تا شناسم در حال بدو کرد خواره بر فروغ بگفت که از دیگر افزون بود ز روی نسب بهتر از دیگران ندارد ز تسلیم هیچ کسند</p>

و کر باره گفت ای گرمی نفس
 که از دعوی کار بهم خبری
 گفتا ازین بیشتر بچکس
 گفتا اگر کس را بل جهان
 بدست من کوه و دهم است
 اگر گفت زامای او هیچ مرد
 بگفتا که در مردم پیش او
 بگفتا اگر کس در اجداد او
 گمان برد می کز پی خاک و گنج
 که تا زین تو سل بجاری شود
 و کر باره گفت از ره پیردی
 بگفتا که در دیشش با نمک است
 کسی را که در کیم سیم و زر است
 بگفتا که در دیشش ناز و رمند
 و کر گفت کاتجاع آن پاکر زاد

کیسه بچو او دست ما بود پس
 با می جسته بر بهتران هستری
 نکرد، دست دعوی خود او کرد پس
 ازین پیش دادی ز دعوی نشان
 بر مردم نفیله دعوی کر هست
 بگفت جهان پادشاه بکره
 بنامش کس از خسروان نویسن
 رشادی شدی در جهان تا غو
 بز غم نبوست بود مشغول رخ
 بگفت بدو تا جداری شود
 ضعیفه بدو بکردر یا تو سے
 بردن از حد اداست حد پرست
 بدو امر و ایستاد او کمتر است
 قد بیشتر انبیا را به بند
 زمان تا زمان کم بود یا زیاد

بگفتا که هر روز از خون تر اند
 بگفتا چنین است احوال دین
 در گفت کائنات که حکمش گزید
 بگفتا بر آنس که شد رام او
 بگفتا چنین است دین خدا
 کیسه کوشد از ذوق دین بجزوه
 پانکس کشد در مذاقش عمل
 کیسه کو طبرزد و بخورد دست قند
 در گفت از آن پیش کا ند جهان
 کیسه هم می نمودش بزور
 بگفتا رداخت کو کذب و دق
 در گفت از عذر دارد سرشت
 بگفت اینچنین است کار رسل
 در گفت کاغذ شیرین بیان
 بگفتا به جنگ ؛ میکند

زمان تا زمان با بوش کثر اند
 با بستگی تا که گردد متین
 بیدری که از حکم او سر کشید
 هر دم قزون مانده در دام او
 جو افند بدل زد و نگردد جدا
 کجا می گراید بدوق در گر
 کجا مایل است از غسل سوی خل
 کجا خطل او را بود دل پسند
 بزعم نبوت کشاید دمان
 بگفتا دی از در می بود دور
 زنده و بختی و بر بند و بحق
 بگفتا بدو عذر بخوارست و زشت
 که فرقه است بسیار در خار و کل
 بجگ شامست کاهای میان
 کشد فوج و آنها می کنند

بختا که چون باشند ملوچ و مال
 بختا که طایفه خضر آن اوست
 بختا بی مرسل حق پرست
 و لکن سرانجام بردشمنان
 بختا چو از دعوت اید پیش
 بختا بگوید که ای خاص عام
 بدانید که واحد است و عزیز
 ز این آبا مبرا شوید
 پیچید کردن ز صوم نم صلوات
 از قطع رحم دست کوتاه کنید
 بختا که این کار با بس نکوست
 را و صاف از هر چکر دی
 در دست کورادین داد
 برین مملکت دست بردن بود
 خبر داشته که اندرین روز کار

چو دار و گریخت بهر جدال
 کجای فتح و نصرت بختان اوست
 کجای باشند فتح و کجای شکست
 بود فتح و غیره پیش معنان
 چه میگوید آن مرد با قوم خویش
 پذیرد فرمان رب انام
 سازید بختای او بیچ چهر
 لازم به سلام غرا شوید
 ز صدق و عفاف و ز صبر و تاب
 درین گمراهی روی دور کنید
 چو چینی بهر مغنیه باشد زیست
 به تحقیق اگر باشد شش معنان
 کند جلا آفاق فرما بفری
 کی که کوی زکست نور بخش بود
 ز سوی شود در هر یک از کار

بهر وصف کائنات نور و شرف	بود هر کس در بنهادش عین
و لیکن نبود من خست کالان امام	ز جمع شما باشد اندر انام
ز دور آن اگر بودیم در ستگاه	ببین لحظه سحر چنانها دم برآه
بدون می چنانیدم اینش زردم	جهان رفتی سوی آن مرز و بوم
پذیرفتی از جلالش سرور	بد و بودی از غم و رنج دور

در ظاهر نمودن هر قل پیش رسول انقیاد امر رسول را در باطن و ظاهر نمودن خود

پس انمرد را که از سوی شاه	ببروش بخت از آنجا نگاه
بگفتش که این مردش گرای	بتحقیق و دستم از عقل درای
جز او نیست پیغمبری در جهان	پذیرفته زو اکتی اگهان
همانست آن سید است گو	که ما منتظر بود از مبراد
همانست که او صاف آن کامیا	نخواستیم مایکبیک در کتاب
همانست که دی ازین بیشتر	رسانیت عیسای مردم خبر
ولی اقتدا موجب غم بود	که مستوجب کین عالم بود
اگر سر بسلام خواهم بخش	نصارا برارند چو شرف نساد
برآرند تیغ و بلا که کنند	بر نبرد خون و بجا که کنند

ز اندیشه قوم بی اندا
ز خون نیز میان فرزند کیش
حجب بین که چون ماند هر قل جد

حدانده لم افسوس ازین افتد
دلیله بیاورد بر قول خویش
بخوف خلا بق ز خوف خدا

در ستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم نام نامی خود را کبری سر و عجم در یدان او
نام نامی آنحضرت را صلی الله علیه و سلم و در غضب آمدن و بشتن او بیاد آن ملک کس که تادم
کرد قوی قوت نزد آنحضرت فرستد و آنحضرت را از عرب بلخیزه نزد خود فرستد و در
بادان و دهان رایش آنحضرت و آمدن ایشان در آنحضرت و عثمان برین حدیث

همان انشاء فرخ سرست
بر آفت آن کافرتند خوی
گنجنا محمد بن زده قسم
بی آتش زن باتشکر
را ند که محکوم فرمان ماست
مالای نام من نامدار
است کان ما نامی بود
جو کس است صد بنده فرمان رند

یکی نام خوش کبری شوی
ازان نام عالم آرای
کرانش پرستی جدا شودیم
چو باشی بی تشنه شوی
چو بت از رعایای ما آن است
خشت است نام خود از افتد
نخاریم بر عرش سامی بود
نزارش چو نوشیران چاکرند

پس آن نامه تا فردا درید
 چو بشنید آن شاه دنیا دین
 بفرمود که نامه ما درید
 چو ز نامه را چاکش زدیم
 چو ز نیلونه فرمود شاه انام
 پس آن که کسری دریدن کتاب
 بیاذان که بوده است میرمین
 که در سمیع ما آمد از فردمان
 بزعم رسالت برآورده سر
 دو مرد قوی قوت پهلوان
 که تا هر دو او را از انجا نگاه
 دو کرد قوی قوت دیوزاد
 که با این دو کس سوگسری
 روان هر دو چون برق خاشد^{طفند}
 را حوال آن خسرو نشاند

ز نامه چو گاه خود را درید
 که ز د چاک آن نامه کسری کین
 در د ملک او را خدا مجید
 بزخم سنان هلاکش زدیم
 کسری در افتاد کسر تمام
 به سجده چون نامه از عتاب
 فرستاد چون باد کس را سخن
 که مردی را بل حجاز این زمان
 ز تهدیدش پای ندارد خبر
 بکن سوی او هر دین دم روان
 به بندند و آرد در پیشگاه
 پرش فرستاد باذان چو باد
 درین امر هرگز در گئی مساز
 سپردند راه بطایف شدند
 تفحص نمودند از اهل شهر

بنودندگان شاه فیروز
 چو در کبودن سنا شایفت
 بشهر مدینه طایف شده
 چو زیگانه کردند گوش آن دود
 برقتند پیش شاه عرب
 که کسری بباذان امیر یمن
 نوشتت کو باد و مرد دلیر
 اگر آخی از راه فرمان بری
 در سر بیچی ز فسران او
 بهسم بر زند ملک و مال ترا
 بخندید احمد ز هزریان شان
 چو بر هیبت شان قنادرش نگاه
 بگفتا که تغلیب کرد این طریق
 ز کار محاسن بر آسود اید
 ز بس خواستش ز در و مانع زار

به شیرب برادر و رایت جند
 به پوشیدگی سوی شیرب نشست
 در آنجا برو خلق طایف شده
 سوی شیرب انوشده ره نور
 ز روی نجاشد اندلب
 که از یمن عدلش جیب شد چمن
 فرستد ترا پیش خود همچو شیر
 شو خوشرو از کرب حبتن بر
 تو آگاهی از قهر و سلطان او
 کشد خنجر کین قتال ترا
 و زان گفته زشت بیجا شان
 بر آشفست سلطان و الا کلاه
 شما کیستید و کد این فریق
 شوارب گذارید و پهلو داید
 بساعد فرو بسته زین سوار

بگفت کسری که ما را خداست
 بگفت آن خدائی که آن ویم
 بخواهد که باشیم در بود و باش
 بران کس که در کون کاین بود
 ز شارب چه باید گرفت آید
 بغرمود تا هر یک از پانشت
 پس آنکه بدان هر دو پیشم
 بگفت گفتار کوتاه کن
 بنزد سوی پادشاه عجم
 و کرا از تکلف شوی کار ساز
 سخن گر چه گفتند با وی دلبر
 بظاهر می کرد هر یک دوست
 قرار می نموده به پنهان شان
 بچو خود را به بردن نمیدانست
 بگفت زین خطم برون حجه

بران داشت ما را که امن است
 ز بر سر کشتی در امان ویم
 محاسن گذار و شوارب تراش
 محاسن اصل محاسن بود
 ز رخ زن شدن از خط موبه
 برانو در آن جمع زیانست
 بیان کرد احکام دین مستین
 تو خود را با خشنود هر اکین
 که کس نه خیراد داشت ملک جم
 بلکه عیب آورد و تیکتاز
 فتاوند در چاه هیت بر زیر
 ز کستخ کاری بر آورده پیش
 هزار در افتاده در جان ن
 کفایت نمودند بر یک جواب
 ولیکن جوابی بجا باز

بزمود خانان در خنده کیش	که امر وز باشد بر جای خویش
چو شب دور گردد ز پیش نظر	بیاید چشم بوقت سحر
به نیم چو میازد آن کار ساز	که ادبی نیاز هست و ما با نیاز
بس آن هر دو از شد و صفا خوا	ز پیش رخ شاه برخاستند
یکی گفت در راه بادگیری	کز دهیت این بمن آفری
اگرش ازین دانتی چنین رو	همی دادی جان ریس و
وگرفت در جانم اینقدر	کرده است هیبت بجای اثر
مگر کاین عزیزم یون قدم	بر آورد از خون ایندو علم

در دستوری دادن آنحضرت صلی الله علیه و سلم آن هر دو شخص را برداشتن و خبر کرد
از ظهور یعنی مرق کنبای مرق الله مکه و خبر دادن باذان را از کمر سر و تنه پدید نمود
او را از عدم انقیاد خود مطلع ساختن آن هر دو باذان را از نیال و گردیدن او
بدانحضرت بجز و سب نام شیر و پسر خسرو پرویز در سلام آوردن

چو روز در آسمان در	شب تیره رخ را بخیجربخت
دو دیدند آن هر دو سوی	متاوند در پیش روی رسول
بفرمود احمد کای کیشان	رسائیده خود را بر کیشان

کنون باز گردید از پیش من
که دیشب ز بس قهر خود کرد کار
بهم کار خسر و مخبر آن مقام
خود رفت ماه و جو حسن بیلخ
چو شد هفت ساعت شب در نما
بجست از کینگاه و خنجر کشید
فریب است کاینه و درین درگاه
مرا ملک ملک کسری کند
باید که از دین شوی بھر مند
همه ملک مالی که نشد آن تو
کنم ز حیرت کم تو انجای فارس
چو گردندان هر دو سرش بکوش
چو دستوری از شاه دریا
بگفتد حالی که دیدند از د
خود ماندن بآنان در آن واری

گوئید از مینان بمیرمین
بر آورد از جان کسری دما
چو بد کرد و در چاه خد لان افتاد
همیش شمرین او گشت تلخ
بر آورد و شیرد یازدی دمار
بگرگاه آن سک جگر بر درید
کندین من در عجم آشکار
در دعت من هویدا کند
که تا در نیفتد بر پنج و گزند
که دارم یکایک بفرومان تو
بندیت بخشم برانای فارس
ببستند لپها و ماندند کوش
سوی شاه خود گرم بشتافتند
که باز گشتن شنیدند از د
در افتند سر از عجم کسری

بر نید کو ایشام و سحر
 قوی بازوانند همردید
 بگفتند او راست حالی شکوف
 ز او را که دید بان و زیار
 به تنهایی آید برون همچو مهر
 قسم خورد گفتا لا این قسم
 کما نم چنانست کو مهر است
 هر خلق را باشد از حق دلیل
 براغم که از خسران من
 و برین بود آن مرد در دشمن
 یکے نام آورد و انداخت پیش
 چو خسر و زافراط جور و حفا
 همه رفت بر راه از دسال و نا
 هر خلق همردم از غم بنم
 درین مملکت بسکه بیاوگر

کهن بیان کسے بیست گاه خضر
 حراست گران گاه و میگردد
 که بنو کسی را بر و جای
 بازار میگرد و از صحر کار
 تب دلرز و افتد از و در سپهر
 غم اند بر رسم دره پادشاه
 قرتان ایزد اکبر است
 نباشد با جمال اذقال و قیل
 بدین کس نجو به سبقت من
 که آمد ز شیر و به یکے جوهر
 بخارید و روی کرای است کشت
 در آورد بسیار کس از پا
 ز هر حلقه حلقه در حلقه آه
 بر آورد چون حلقه در نفیر
 همه خاک این مرز بر باد کرد

بچرخ آوریم سرشخ و سحاب
 در افکند سر تفرقه در جهان
 به تیغ جفا خلق را سربسته
 فقیر و تو نگر از خواری گشت
 دریدارستم عالمی را چو کرک
 بدیدم از دعالی را بجان
 رناروم از دام ادعای
 بیاید که سرسوی طاعت کنی
 چو گردیدی از جان دل آمن
 با نمک گوید که بغیرم
 بتندی نپردازی و سستی
 زمین تا بیا بی اجازت میوه
 چو بازان شد که از آن مرکز
 برآورد گرم از شهادت فقیر
 ذکر نام فرستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم

چو خروپ که در این زمین خراب
 رفاهیت از مردمان شدند
 سر بر سر عالمی افسر برید
 چو خسرو بد از خسر در کار گشت
 چه پیر و جوان و چه خور و دهر
 شدم از دم خنجرش جانست
 چو اورفت رفت از جهان غمی
 مرا از دل و جان اطاعت کنی
 کشته خلق را زیر سر ما من
 بسوی خدا خلق را رهبرم
 ز عزم جفایش غسان در کشتی
 بدان هر تائبی کینی محو
 ز آئین آبا ی خود در گذشت
 منو چو پیر کرد روی چو قیر
 ذکر نام فرستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم

ذکر نام فرستاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم کاتب مقوقش و پیش کفران

کین اور امام سلم بن خادردن فرستادن او بدایا و تحف را بحضرت آنحضرت

موقوفه جو دریافت برایش	خود سود نوک کل را بجا
فرستاد هدیه بر شاه دین	از ان ماریه بود و دیگر سرن
از انهای که راپی خویش داشت	سری از بجان ثابت گماشت
چو از فرزندش غزو کریم داد	از انگاه هر برهیم زاد
بشهرگرچه در بنده عصیان نداشت	ولیکن موقوفش مسلمان نشد
سری از چو بجان بصحبت کردید	ازد عبد الرحمن در آمد پدید
در ان پیشش ستری بدیغید	که سرگرمیست برقی را کرده عید
سریع و شکرت بیک کام بود	مباشرت و دلالتش نام بود
بکرار دادش شش نامدار	که بر شاه مرکب سز و شمسار

در نامه فرستادن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بخابر و طغیان او و هووده دمان

چو آن نامه پرداز عقل و خرد	بکارت فرستاد مکتوب خود
در انداخت عارت کف نامه اش	قضا سینه بشکافت چون قمارش
چو هوذه شرفا مرشا یافت	ز آئین گرد کشی رخ نبات
ولیکن ز دیں چون نبودش بپا	سر انجام فساد در نعر جا

همان سال خوار به بند طلبار	در افتاد و شد عاقبت در تاختار
همان سال آتشاه عالی همسم	بفرمود تا کشته مردم بهم
همه مرکبازا برانمختند	بتک برق را آبر و نختند
بدین شرط کان کو بتک بردگو	بد و قدری از زرد و پدیار او
همان سال شد ام صدیق و چیت	باغ بهشت از جهان کوفت و حست

ذکر عز و خیر

همان سال سلطان دین بیدر	سوی خیر از شهر شد بیدر
یکی را بشهر مدینه نشاند	خود را از شهر مدینه براند
چو شد در محرم ز جسر نبرد	بد و چار صد بود و الف مرد
عکاشه در آن فوج شد بیشتر	سوی میمند رفت انکه عمر:
ردان گشت جیشی چو جیش خرم	همه بر سر و یو ساران رجوم
نبرد از میان چالاک دست	نختر نیز دشمن چو شیران
یلان قوی قوت زورمند	همه دیو بنده از کی و یو بند
همیشاخ آمو چو شیر عین	در افکنده صد پیل را بر زمین
نخ طوم پیل از فراز سمنند	در آورد و فرطوم پیلان سنبه

باریده از حیت پیچیده برگ
 بیجان خاکی که کارزار
 بگیری تیر کاه صعود
 پیکان چو قطعه نم ز
 دم خنجر نشان که یرتاب بود
 بدامن دشمن از آن چشمه
 بدان سیم بر تاب متکلف خنجر
 ز بس تیر ناوک بدل دخی
 بدان بندی کو بکن کاه کار
 ز بس تیغ شان گشته کافران
 ز شمشیر در عجب درون
 سناهای شان بازبان دراز
 رستاب وقف بود و رادوش
 زمین راز بس تاب بگذاخته
 ز سیم کمانشان که دارد گیر

۷
 در این کاه کارزار
 در این کاه کارزار
 در این کاه کارزار
 در این کاه کارزار

بر دامنه کاه میجا برگ
 در افکند و خنجر گردون
 پیکان بر افشانند زود
 روان بحر خون کرده درگاه
 بچه چشمه روشن از آب بود
 بپشتان درگاه چالش شرا
 بروی زمین گشته شکوفه
 بمسنگ دایس بر آینه
 دو کوه سرستون چون انار
 ز حورشید بمانده اندر گریز
 که در حنجر بر بوده جاها
 بدایه و شمشیر گفت راز
 ز آتش اندر جبهه افرا
 از آن کوه آب پر دانه
 نهان گشته در گوشه قوس نیز

بدان خیل سرخس پیران
 چون گشتند از آن باختر
 زین بیت شاه دین گشتند
 همه اهل عطفان ز باک عقب
 چو دیدند تائب حق یار او
 چو دیدند عطفانیان را
 بدان تیره رویان ز روی
 همه تیره رویان چو قطران
 باطل پرستی کشیده علم
 کف پایشان به زرخشایان
 زین کینه خونی چو چرخ گبود
 چو در یابدان کنجهای کهر
 خوش عالمی راسیه کرده هر
 همه خاک و آتش خویشتن
 بسکین دلی کرده خلقی هلاک

برانگشت ابرش سوی کافران
 نمودند رخهای خود همچو زر
 ز عطفانیان یاوری خوان
 رسیدند از فوج ایشان
 نجا سر نکردند در کار او
 بستند کفار خیمه میان
 سواران خودند خیزده هزار
 شب و روز در بند عصیان
 به پیروی کوی برآورده دم
 سواد دلشان بسیمایان
 برآورده از هستی مهر دود
 پی گدیشته کشیده زبر
 همه لایق افکند در راه مهر
 سیرت ز خاک سیه رویان
 تو گفتی که سنگی بگردنجا ک

در آن بسم غاکل دل بهین
 سنگاره و دختی دکت خواه
 نرنگه خیس و خیر و خیسیم
 بحب رخشان و فرط فخور
 پد مرت دل در دم زنده گے
 بسیف الجفا قاتل العالم
 بر آن کرشان سر و اسنا
 بی آنکه تا تب گریزد ز راه
 چو شده نور در دستقیم
 چو در منزل منزل خویش کرد
 کشت بر آن منزل خود همانند
 به نفس اماره آن تا جور
 جو صبح از کیند علم بر شیب
 روان گشت با شکر خصم
 بخیر از آن شده از هر یکدر

چو سینه فرو رفته اند زین
 جو دیوسفید از نزار سیاه
 بهادی خود عتس و دینیم
 سبق برت از روز شهابا جور
 پد شش و چون دد بدرنگ
 و راک الذی میرت الاخر
 روان گشت بالشکر اصفیا
 روان کرد او از کیند سیاه
 بمنزله منزل شد مقیم
 اند و منزل منزلت بش کرد
 در آن شب غار تهجد خواند
 نماز سحر در زمان سحر
 هر زکیان را قدم در شیب
 سوی ابل خیر شد دین فروز
 که در ابل خیر شد زان خبر

چو نزدیکی خبر درآمد ز راه
 ز اعجاز او در زمان ثناب
 ز بس خوف او پیش از آن اهل سور
 که تا ز نفس شاه دشمن گداز
 بی آگهی زان قدم و مسمی
 چو شب دید ناگاه رخ شاه چین
 ستاره که خنجر همی کرد تیز
 بختند از خواب اهل حصار
 بدیدند فوجی چو فوج نجوم
 میان بستد بر عزم خون رنجن
 بر قند در سوز زان ز بیم
 شمارش کردن از قیاس سیر
 ازان پس همه کوشان جود
 بخیر ز بس خوش عبس کرم
 بخیر ز تاراج در پیک و هوش

فرود آمد آنجا زد و بارگاه
 بماند مردم بخیر نجواب
 ز کار حراست بودند دور
 بماندند در گومت از ترک تاز
 نبودندشان اگر از هیچ راه
 گریزان شدند منافک زمین
 بنقاد از خنجرش در گریز
 دو دیدند بیرون پیکشت دکار
 فرود آمد در همه مرز و بوم
 جگر خستن و خنجر آهینختن
 که اینک رسید است فوج عظیم
 الا انما احمد و الخمیس
 بپستند در دانه های حصون
 شد از خی بر شرکان هجوم
 شد از خی بر اهل خیر بجوشش

سلام این مستکم که بر کین بود
در آنوقت بیمار بود و نزار
بر آراست لشکر بی کین مسور
چو آراست لشکر ز بجزر خبرد
ازین سوشه شاه دنیا دین
بجای که پنهان و هموار بود
همیشک خویش را گذاشت
همراهی گردان و لیر

بکین شکست از همه پیش بود
بدان ضعف حبت از بی کارزار
نود مسور بود و نزار مسور
بجنگ آمد و جنگ ساز کرد
بی کین رو نشد سوی عقل کین
نوبه هر معسکر نزار داد بود
سوی قلعه خود آن زمان روی
بسوی نظات آمد آن شد چو

در آغاز جنگ مبارز بی غیرت کیش خاک نوده نظات و کمان گردان
و کمان گردان و تیر انداختن و تیر انداختن و زه کشیدن و زه کشیدن و کمان
فلک را قربان خود سامن و ترکش کردن و ترکش کردن و فلک را آسمانی کردن
و بدست چکان نام مرکب به بر کیشان فرستادن و بدست و ما دست
اذریت و لکن اندر می متصف گردیدن

بپایشش خشک هر رام ران
ز بر جانج تیر حبت از کمان

بر آن آتشین خانه آتش فشان
بلرزید از تیر در آسمان

زبس کاوش و کشت تیر خدشت
 زبس تیر در سنگ خال نشست
 تو کفنه که دیوار سنگین حصار
 زبس تیر کجرا جگر ریش شد
 کشیدند گردان کمان کین
 زمانه ازان اشتباه تمام
 همین فرق بد در دی و ستان
 زبس مو شکاری که در کار بود
 زبس تیر در تیر شد جای گیر
 زبس تیر از نیکنه در پیش بود
 زبس تیر کردان کمانش شد
 بران تیر کز قعه را ندی عد
 چو شاه سپهر از حصا سپهر
 بشکر که آمدش خوش صفای
 همیشه بسر برد اندر سر

شده همچو غریب دیوار سنگ
 شرار از دل سنگ خار و لجت
 پنهان گشته در آتش تا بدار
 جگر گاه بد کشش بد کشش شد
 زبس تیر شد قلع جرخ برین
 سپهر برین را زمین کرد نام
 که آن تیر یک داشت وین سکران
 هم تیر از تیر افکار بود
 خزیج بیک تیر صد چوب تیر
 بهر تیر از تیر صد کشش بود
 بکشش عد و تیر تر کشش شده
 زدن از بر و تیر اوسوی او
 همچو به رفت و پو شید چهر
 ز پائین دیوار سور طقات
 بر آسود از رنج بکار سور

چو روز در آفتاب چند	بر افکند بر چرخ گردان کند
شوق چهره چرخ را سرخ کرد	چو خون یهودی زمین نبرد
در آمد بپای یک قلعه باز	کرست و شد با عدو جنگ ساز
از جنگو زلفت و الا تبار	همی رفت هر روز سوی بار
هم روز میگردن خصم حلیت	شب سوی لشکر شدی بیدار

در ایستادن و بدین جهود و در دست امیر المومنین علیه السلام در وقت شب
و فرستادن وی رضی الله عنه در پیش معبر کرم شبیه صلی الله علیه و سلم در خطبه
آنچو و کیفیت اهل قلوب آنحضرت صلی الله علیه و سلم دامان و ادب آنحضرت و آرا و

شب تیره چون روی اعدا کین	در دنجسم روشن چو سیاهی دین
ز غنیز بهر گوشه بازار تا	خود زنجیه مشک انبار تا
جهان را شده نقش بر سر	بر آوردن ساز و دوش کفر گرد
عمر بست بهر طراست نطق	برون آمد از فوج بحر نطق
همی گشت بر جانب آن پاک کیش	که تا که جهودش آمد به پیش
بزمود تا گردن او ز شدند	بریزند خون و جاک افکند
بگفت ای جوان مرد نیکو سیر	زن بر رخسار تیغ و تبر

بی خست خسته کنای دست
 ببران زمان پیش بخرم
 بی کردن کار خویش آدم
 بسا بخر دارم بجا طرغاب
 چو دیدند او را طلبکارش
 چو آمد بدر بگاه شاه عرب
 بدو گفت شاه امران
 کنم که از راز ما شاه را
 گفتا امان داد مرست غرض دار
 گفتا که مردم بخیر همه
 ز رعب تو خوشند بکر بکشان
 در هم کمانتوای راست کشش
 ریس عامل کشد رعب تو
 ز تابی که از حیرت دیدند
 از تیغ کبود تو چشم حسود

چه نباید کی خسته را بازخت
 که تا جمع گردد دل مضطرب
 بی تشنه اسرار پیش آدم
 بگویم بهانی بشاه جهان
 پرشاه بر دندش از شاه راه
 بدرگاه او سود سر از ادب
 که تا با تو گویم حدیث بهان
 گذارشند هم حال بدخواه را
 چو دادم امان غمخیز نهان
 بغم مانده چون از بر بران ره
 برافزود زنده سرهایشان
 دوتا کرد همچون کمان قد خویش
 علیهاشان منکشد سر بد
 بوضیحه پاسبان گردیدند
 جو خفاش گردید کور و کبود

پشاور دامت اسدای ظام
 چو سو فارد از تیر تو سر بر
 ز پیکان تو چون بر ایشان دود
 چو از بصر پیکار بشناختی
 شده رشته عقلشان منقسم
 بر این قاطع هویدا شده
 بر انداز برفت بجا
 ز پیکار بر سر و پاشایان شوق نما
 بهالت عرب و جیز و گر
 نخواهند برون ازین قلعه خست
 بوفردا بیای برین قلعه دست
 ز پیش تو بشایم و آن زمان
 درین قلوبا بل و عیال مند
 در آن مکه مفتوح گردد و حصار
 بفرمود داد مرشان زبانش

بمانده هم چو پشیم چو خورشید
 دین باز مانده ز سوز جگر
 بسا نام مرکب شانرا رسید
 لها خصم را سینه بشکافت
 کائنات طورا علی را سبب
 همه شور و سرور قضا یافته
 که از اند و در شوق از آنجا
 ندانم که شن و در گرد کجا است
 نهان کرد اندر زمین سر
 سوچی حسن دیگر که آن هست سخت
 بداندیش خود را در آری شگفت
 از آن جبر نه پشیمان
 همه کوه و کوه خور و سال مند
 ز زینهار خود و امکان زینهار
 مده طبع خود را زانند زینهار

چونیکو ز سلطان عالم گفت
پشادی از پیشش بگرفت

چو آتش جهود از خوشی شکفت
سوی خانه خود و سبکتاز گشت

در مفتوح شدن حصار نطاط و ملاقی شدن جهود و دوشینه دایمان آوردن
با اتباع خود و اتباع متبوع خلاقی ارشایق شدن و حالات دیگر

را قلیبد زین چو مهر بنه
جهودان دین و میر تار یک و تار
روان جانب قلع شد مصطفی
طریقی نمودند زور آوران
دویدند یکباره اهل ثبات
همان مرد شب رو در آمدیش
ز یکیشی خویش آمد بهم
علاوه از آن پیشتر از یقین
چو ثابت قدم بود در راه خویش
ز بدگیش حسبت و ترکش نمود
چو بستانده کردان چو شیر

ز دروان چرخ بکشد بند
پرکنک از هم جهودانه وار
بر اهل حفا کرد جور و جفا
بر آن صف فوج عد و صفدران
ستادند از خصم سرکش لظا
و فاکرد با شاه میعاد خویش
مسکانشد و جمله اتباع هم
شبان را نکرد و آمد بدین
عمل کرد اندک خبر یافتیش
بجنت چو تیر از کمان رفت زود
همان صعب از خصم صعبان

سوی روضه خلد عاشر شافت
بمانگاه محمودین سخن بنم

چو شد گر شمشیر خود حج یا
روان کرد محسن بیاض ارم

در برداشتن آنحضرت صلی الله علیه و سلم از کار نظرات و پرداختن کار غموص و در
برداشتن امیر بر در آیت عنایت پرفایت باری عزت نه امیر انو منین فادق
چنانچه چندی بر قلعه روان شدن و منفوج گردید حصا برسد او و بر این سخن
المومنین صدیق اکبر علم را و کشت آن در دست زبردست او نیز در برداشتن
امیر المومنین سر مرده بخاری و دست نیامدن و باز گردید رضی الله عنهما

چو بر دخت آفت ز کار نظرات
بجنگ غموص آن زمان عزم کرد
چو دیدش کس بمحکم است آنحصار
بهمر پیش جمعی از گردنان
علم برگرفت و روان شد بدم
بنوک شدن و بر پیکان تیر
کوشید ز اندازه افزون مگر
چو کشت و مرد در آن حصار

بجنگ دگر داد پاره ثبات
کمر بست بادشمنان زرم کرد
ز حاجت فاروقی و الا بنار
همه بر دلان و پلارک زمان
سب کرده تیغ خویش علم
بر آورد از جان دشمن نفیر
بروی وی از قلعه کشت او در
بگردید آن گردن نامدار

دگر در صدیق دشمن گداز	علم در کف آوردند کرم تان
ز اندازه هر چند جیش کرد	قیامت بجان بداندیش کرد
نیامد بدشش عنان مراد	همزنگ خویشتن رو نهاد
دگر بار فاروق از جاجبت	سوی قلو از محبت پیجبت
ز حد گرچه پرودن بدش حجت جو	در قلو نشست و بر روی او
چو موقوف بدکار او بر علی	نشد فتح او بر کسی منجی
ازین کار حرفی بکس چون نطق	الا کل امر لا موره

در روایت برداشتن علی در تفسیر رضی الله عنه و تبرلو غموص روان شد و متوج
گردید آن بردست او رضی الله عنه و کفار از دست حیدر کارزار اند

بروز چهارم علی د لیر	بنامید حق حبت از جاجو شیر
علم در کف آورد و دیکش داد	سبکت از شد همچو باد صبا
همی داد تیغش ز تاب زبان	زبانی صفت راز و دوزخ نشان
چو آمد بپای نیکد آن حصار	جهودی بدو گفت کای نامدار
بگو نام خود گفت نامم علی	شود کار مشکل ز من منجی
قسم خورد گفتا با صحابش	که مغلوب گشتی اکنون دریش

چو داین نرود تا بنودش دست نبرد
 چو در شپس در آمدن شیرین
 ز بس ز در کشن بود آن پهلوان
 چو آمد با چنگ جنگ علی
 بر آشت کردار دشمن شکن
 یکی تیغ بر بند زد بر سرش
 از آن ضربت سخت گردید
 چو مر حب چنان دید از جا
 بهر ای چپه شجاع و دید
 ز کردان نه بد چون کسی مرد
 بر آورد گفت زو آوردم
 نه شیر مرغ نیم که شیر مرغین
 با کشتان را که سرش بکنم
 بالاس تا بنج از سیم تاب
 هر یکا بمن میکند خوشان

سوی قوم خود ره نخواهد سپرد
 برون تاخت عارث بلام کین
 مد من بوده بر نیزه او کین
 فرد نخت خون یون از یلی
 پروان راند چون ایچم از انجمن
 که تا غرق خون شد رخ چون شمشیر
 بغلطید در خاک و خون مرد
 زهر برادر سین ارمیت
 بر آنخت تیغ و بمید رسید
 نشد کس بمیدان ناورد
 یک تن بجای یک لشکر
 رمد همچو آهوز من گاه کین
 یک کر ز که را که سرش بکنم
 روان میکنم جوی لعن ناب
 بخون ستفوق می طید آسمان

بمیدان پیکار روین تنم
 نریمان گیرد ز جولان من
 چو بدم کمر از پی کارزار
 کسی کو بود تشنه جان خود
 هر آنکس که سیر است از جان خویش
 چو کرار دیدش که جولان کند
 برون آمد از موکب شبهه
 بدست اندرش تیغ دشمن
 بر آه فرانس که بکنا منم
 بجای کینه شکر و دربرد
 مرا مادر من که حیدر بخواند
 هر آنکس که گردن کشان کشد
 از پیش من رام بر زمین بود
 اگر فی المش خصم روین من
 چو ابر من از خنجر متاب دید

در تشنه فزدی چو اهر منم
 چو الیت بر زمین بدین من
 ز رستم باند نه اسفند بار
 بنوشانمش آب پیکان خود
 بیاید که آید پی جنبش
 بگردنمش عزم کردان کند
 چو خوشید تا بان بکف ذوالفقار
 تو گفته که دریا بود شعذران
 بدشمن کشته شیر سیا منم
 من آنم که لشکر شد از وی بگرد
 بگاه و غاشیه صفدر بخواند
 یقین دان که تیغ من آنرا کشد
 بیک ضربت کشته بر زمین بود
 چو سیاه لرزان ز بیم من
 به بیداری آفات در خواب دید

چو این گفت ز دیر سرش و اعقاب
 ز تیزی چنان خور و تغیش کنین
 چو دیدند سیران رود آرزو
 بقتل چو دان کشیدند تیغ
 ز قوم چو دان دون برفت
 چو دیدند قوم یهود آنگهان
 بکبار و اسبان برانگیختند
 چو آن قوم دادید بسطرب
 بمریت آن میر فرورسند
 ز جمیع مخالف پریشان و لے
 بزدمرب بر ست او از کین
 دگر آمد و آن سپرد در بود
 بر شفت آن میر بدخواه سوز
 چنان حمله کرد آن یل حق پرست
 بر پنج بخت ز درمند

دو تیر شد شش زبان حیار
 که تیر کافتش تا بقابونین
 که در غنصع آمد ز پای
 بریدند سرهای شان بدید رخ
 بکشتند از زخم تیر و تیر
 کشیدند سوی هر بیت غان
 از آنجا سوی قلعو بگریختند
 روان شد علی و لے در عقب
 چو شیرای پس کوه کوغند
 شمسو سے تبه سیرتی جا پست
 قتاد آرکف او سپر بر زمین
 سوی قلعو ز پیشش بگریخت زو
 بر آشفتن شیر غران بیوز
 که از خندق قلعو فرمود جست
 در آهس قلعو از جا مکیند

که کنند آن در آهین
چنان در که بدست صد من
به نیروی روحانی او را ر بود
از آن چون پی امتحان ندید
چو بکند در وازه آن حصار
چو دیدند کفار نیروی او
دویدند در پیش او آن زمان
چو سبط دین دیدگان توخت
امان دادند و راز انجا شدند
بهرست و اسباب بگذاشتند

بر زید قلع چو چرخ برین
چو گاهی بود شن جانم تر
نه از قوت جسم کاجا نمود
نیاست برداشت او را از جا
چو شیر یحیی از پی کارزار
و لیری نکردند در روی او
زهر جانی کالامان الامان
بماندند از طالع خود کز خست
سر اسیر هر که صوا شد ند
برفتند و سر در سفر داشتند

در باز آمدن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در حضرت انحضرت صلی الله علیه و آله
و توجیه نمود انحضرت کمال کرم برود و عتباتی غایب حال او مبذول فرمودند

چو فارغ شده از جنگ خراسان علی
زخمیه بدون آمد آن شهریار
سیاد و چشمان او بود و داد

بر احمد آمد شتابان علی
گفتن ز پس و پنجه شی در کنار
بر خا از چشم حمت کشاد

بختناز تو مشاد بان شدالم
 بخریت بخر اذا ما بخریت
 دل مر قتی بسک شده در دور
 بدو گفت سلطان کاین جا
 بختناز میر شادی جامن
 چگونه نباشد دلم شادان
 بختناز تنه از تو خوشالم
 که یزدان و جبریل و میکائیل

را ندو و خشم بر کران شدالم
 رضی الله عنک وانی رضیت
 بگریه در آمد ز فرط خیسور
 زردی شایسته یا از عنا
 بچو ششم خشم جوتانمن
 که خوشنود کشته ز زمین زان
 بجان و بدل سویتو ما بلم
 شدند از تو خوشنود و یمن

در مفتوح شدن قلاع و بگریه و غرض و وقایع دیگر که در آن وقت و دانه

مع الفقه چون شاه والا نژاد
 از آن پس همه ملک سالم گرفت
 بشق بکر شوق ملازم شده
 جهودان دودن را حکومت
 اما نگاه بزرگاله ز هر دار
 صفیه بهما که ز غم باز شد

بفتح خموض از زمان گشت شاد
 کینه و سلیح و سلام گرفت
 همه مال ناعم غنائم شده
 ز سوی خود آنجا حکومت نشاند
 ز حال خود شش کردا که بکار
 بتشریف بستر مرا فرار شد

صفتی که ابرار را مادر است
 بهمانگاه آتش آه دالانتراد
 سودی شهر چون زبان طرف ده
 بهمانکه بتغذیر رسد و دود
 بهمانکه بنوشید ابل عقول
 بهمانکه بفراوان رسد انام
 شد او گرچه در فتح که مباح
 بهمانکه یک گشت کفار را
 چو از دست خود گشت خود را
 بهمانگاه بوده است بی رنج و
 شهنشاه دنیا و دین مصطفی
 چو آتش از جبهه پر خاشاک
 از آن پس شب و روز و دین
 بیاس قیاد و خوشی مرا
 بهمن تشنه ز میگو نه آیم به

ز اداد و درون میست
 بتجرم لحم حرم گشت
 ز منزه غریب خور باز گشت
 برو حالت بیل قمری بود
 کرامت کل قوم از رسول
 شد متدبر اهل صرمت حرام
 شمرند از ابل و حی جناح
 با جوت گرفته تفنار را
 کردید جز باعن شغل سیخ
 باخبار احسان رفیع فک
 که بحر عطاب بود و کوه صفا
 دل آسوده اندر مدینه شافت
 در آن شادی او را خدایا و بگو
 را بنی ازین شکستی مرا
 بصبای تا بنده تا بم به

مغز باز در دهم در قنایع سال هفتم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم و آغاز از آمدن
آن بزرگوار کمال بصفت معنی در بیت الله موزون و آهسته شدن آن نورانی بطراز
انوری در دیوان عنصری در بزم فردوسی رقص و لعل و بحر و آواز آن سرود و سیر

بجعبه ز راه صفا تا سخن	چونیکیت در عمره پر داخن
صفا از صفا بردن از نور نور	ز مروت برون رفتن سرور
ز ناف زمین تا ذنای هنر	بی دفع آهوج که متن ببر
بیرامن کسب طایف شدن	بطایف ز بحر طایف شدن
برنگ رفتن بی استلام	شدن محرم از جان عیث محرام
ز بعد فراغت برون آمدن	بعمره بگردون آمدن
که تاز و شو و دین خصم	فردون دل دوستان از سر
به دولت سر راه نهادن شتاب	چو از عمره شد جان دل بهره یاب
بعشر تگری کار ساز آمدن	بصدای از که باز آمدن
ز احوال آن غمخوار و دین نفس	چنین زد سخنگوی شیرین نفس
روان شد بی طوف مبتلا محرام	رد در بزم هفتم رسول انام
بویان گذشته حاکم بشهر	انور هم غفاری شد و بجهرا

چو بخت یافت در ره شمشیر کج
 دلف از صحابه روان در زکا
 سلاح و سلب بسته گردان دین
 چو در ذوالحلیفه درآمد فرود
 ستوران بدست محمد سپرد
 یکباره با او همه صحب او
 نفرهایش بشه و محمد روان
 چو در مر و ظهیران روان آمدند
 چو افتاد شازاد بر پیش نظر
 بگفتند هر چه عزیم آمدید
 محمد مکر عهد پیشین شکست
 بگفتند دل را دارید ریش
 مترسیدگان شاه و الایقار
 بگفتند او کی در بنجار رسد
 چو آمد روان اندر آنجا بگاه

بدی شصت بوده بمهره او
 ششزدهانی
 صد پختیت روان در رکاب
 روان گشته بادی چو شیرین
 بمهره شیر را داد زود
 با حوام خود آن زمان پیافشرد
 بستند حرام لبیک کو
 شده پیش رویا قوی بازوان
 گروهی رخسارمان روان آمدند
 فتادند اندر مضیق خطر
 مگر از بی جنبه و زم آمدید
 که از بهر بجا مکر را بست
 بود عهد پیشینه بر جای نوش
 پی عمره آمد سوی این دیار
 بگفتند شاید که فردا رسد
 ز راه ان شهنش دالاکلاه

کز شب فردا آمد و صبحدم
 بقصو انشت و سویی ره برانند
 ویران بر دیون چون شیر
 بدان تا بدان را نباشد خلاف
 بهیرفت و تابان چون شیر
 کف کرده این رواج ز نام
 عمر گفت باوی که ای پسر صفا
 کن منع گفتا پسر که آن
 به لهای ایشان ز پیکان تیر
 همی گفت لبیک شاه ز من
 جو آمد بر کعبه شاهانام
 جواز استلام حجر شادگشت
 بجای آمد نمود انکلی اصطباغ
 جو دیدند کفار آن کار را
 گفت از اختلاف مکان

روان کرد از انجا بکه علم
 در و او س رایاد و صد کنش
 حامیل در فکنده شمشیر
 بیفکنده شمشیر در غلاف
 جو خوشید کوی میزد و دیر
 ز جز نامجو اندی و کوی خرام
 چه خوانی رجز با بر صطفا
 اثر میکنند در دل کافران
 فزون تر بود این رجز جاگیر
 بران نافه در ره بلجن حسن
 بهین نمود آن زمان استلام
 سواره به پیر این کعبه گشت
 نمودند یاران بدو اتباع
 کران آمد انکار کفار را
 برقت از بد نهایی ایشان و آن

جو در شیر آب و دیوار است
 بغرود احمد که جولان کند
 نشانند پا در سه شوط از رمل
 بر فرق اندران چار شوط اخیر
 در آن شوط که تیزی پاردند
 پس آنکه برون آمد از طوف کا
 سواره سعی آمد آن پر شکوه
 بر مرده استاد پی رنج و درد
 چو از نجر شد فارغ و خلق هم
 بمنزله آمد بصدارت یاب ^{شاید}
 بشهر اندرون ماندان ^{فرود}
 قریش از اقامت بتاب آمدند
 چو آشفته دید در کارشان
 در آن کار شد سعد عباد کرم
 برون آمد از مکه بر دست خست

تن شان خرافا ده در کافیت
 تنومندی خود نمایان کند
 بنشیند اندر و بدین کس
 بتازند بس تازشی و لپه بر
 بیک نرم در بعض اینها روند
 از آن خانه فرمود اینک راه
 جو کوهی نزد چالشی در دکه
 هر ی را در اینجا بگو نخر کرد
 سر حلقه در شهر شد پی الم
 در آرد و میمون را در نکاح
 بر این شکر خوشتن تا سه روز
 ز آذر دکی در عتاب آمدند
 عمل کرد و بر حسب گفتار شان
 بز می کشیدش گفتار نرم
 بز می به پرداخت با قوم سخت

روان گرد و محل سوی شهر خویش
 بهمانگاه بعقب زانعام او
 بهمانگاه سواره را معطفا
 بهمانسال نام ز بس طس و جود
 جو بود اندر دهنده رج نفع دیند
 زده هم با آن ایام برست
 مامهر چون بحبت اقتال
 بصدر پنج از کربخ غام مرد
 بهمانسال مکتوب غنبر برست
 جوان نامه ناجی آمد ز راه
 ترسید از در سلطان م
 جو سلطان روم از دی آگاه شد
 ز شادی سوی رنج و باز نشکست
 دلش را غم از ملالت فگار
 بران دار از رنج و غم در شد

تحت خود آمدش پاک کیش
 بیب یابزد چرخ در بام او
 بسر باد از ره اعطفا
 بغور ندایم فرستاد زود
 بهوشید نفع در برست از گزند
 مسلمان شد و از غم و هم برست
 بهر تدم شدن یافت رنج و نکال
 ولیکن بر این اسلام مرد
 سوی این سر و جدای می شست
 بر آمد از دهنده فر لاله
 که چون آگهی گشت او را ز قوم
 پیچید از خوش و بد خواه شد
 بر زندان نکند و برادرش کشید
 کشیدن ز دار و کشید بر آبر
 چه بودش لقب چونکه منصور شد

پراگش که ایمان او محکم است
بیا سافیا و غم افشاده ام
زین جوش غم شد و لم بقرار

خمشیت هر چند اندر غم است
چو مویست نزار و خم افشاده ام
بیک جام می شود مرا عمار

مقاله شانزدهم در وقایع سال ششم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم دایت از اسلام
باغیانی که از نظاره آب رنگ اسلام چون غنچه شکفت بودند و چون گل در خون مطهرین
و چون پرکی صحرای دوزخ بهشت باغی گردید و برضوان حق فایز شدن و خطاب طوبی
شد و باقر از زبانی از آتش زبانی وارست اگر ده خالیدین فی الله بود و خالیدین الحجه

مبارک بود ایت آفراشتن
مهر چست کردن پی ز میری
بر آوردن از نا امید ی امید
ز بهرام کس که باشد زان
بی جنگ برداشتن سر و د
ره انجام را بخر خون ریختن
بدان تا بدان را غنا بدی
عدو را که پر شمشیر بر کین بود

رسوم بد از خلق برداشتن
بدی جوی را کردن از بد بری
میدزدی را ساختن رو سپید
در آفاق او را ندان امان
بر آوردن از جان هر گرد گرد
کریه کویه بر اسکنجتن
فرزدن بنا بخردان بخردی
اگر فی المش رام بر زمین بود

زدن آتش از تیغ آتش نشا
 شیدن ز درگاه رحمت
 چنین براند آن نکته گوی کهن
 که در سال هشتم بودی کمال
 جواد این عامل از غم و بار بست
 جو عثمان طوطی در انکار و بد
 کلید در کعبه بودش مست
 همان سال خائب بفرمان شاه
 جو اندر که پد آمد و یا فشد
 بردن چون شد غالب از قوم
 همان سال یار در آن دیر
 جو آسام برداشت لاس
 ازان کو شهادت پیدانند
 ازان کو ز کشت مقدوم
 همان سال گردان دین چند با

که تا بنود از دو ومانش نشا
 وانا فتخاک فتخا مبین
 ازان خسرو عالم را سخن
 بردن جبت خالید و اضم
 ز قف شفا حفره ناهست
 داخیش از کفر جزا دید
 بدان کنج اسرار در
 نجوم موج درآمد ز راه
 بشیخون بر آن تیره نجان
 سوی شاه غالب رود کشت
 بسوی فدک رفت غران جو
 بیک ضربتی کشت مرد را
 تبو بخش احمد ز بار بر کشود
 یک را و آخر بیفزود ششم
 برانند میر و شهنان ز

به نال و رثا بموید و دید
 بر پشت قاتل و دلا ببار
 بخت ازین وار و گیر شوم
 اگر دی شد از تیغ دشمن شوم
 چو او نیز کرد و شهید از قتل
 کرد و نیز زفت از شمشیر
 بستند گردان کمر بر کمر
 چو از ره بموید فرو دادند
 پنج پسر چیل از ان عزم آگاه شد
 برادر یک داشت نامش سید
 بختش که با جمع پناه کس
 از ان شیر زوران کار از او
 دانستند و پس بفرستاد
 چو دیدند شیران پیکار باز
 نگار و رسمند بر آن بخت

در شهر حیدر شهر شیدا و تپه
 خراب هم نمود از این سده هزار
 که فیت جز زید میر شای
 نشاید بجز جعفر انکه گزید
 امیر است عبدالله اندر شما
 بگیرد آنرا که شایه گزنت
 و دیدند در ره بزم سفر
 بانفش فروزی چو دو دادند
 رخ او زین ترس چو پیکار شد
 چو دیوان زکی حردن شمس
 سوی لشکر دین برو این نفس
 شماری بگیرد بیا باز جای
 چو صرعی که آید دو ان سوی موج
 کرد پای آنجا کند ترک باز
 بر سر نه با پنجه آمینند

بران تیره رویان موزم سستیز
 کشادند تبر و کشیدند تیغ
 ز بیل شش تیغ الماس رنگ
 در افتاد در پستان زلزل
 سد و سس مکر بخت از کین
 ز تیغ بگر خوار خو نخواست رفت
 همه پیرانش ترس چاک
 ز بس در دو غم غم سکا لان شدند
 نمودنش اگر حال بد و س
 رخ سرخ او در چون گاه شد
 سوی قتلش گریزان ز راه
 نزد یک هر قل فرستاد کس
 بی کار ادبیت هر قل میان
 هم از خاندانهای دیگر چو تیر
 چنان جمع شد شکر کی تبار

برانند و را ندند تمشیر تریز
 بی خستن خستگان بید ریغ
 ز بس نوره گردان گاه جنگ
 نمایان شد شش بر بدن ابو
 بیغداد از ضربت بر زمین
 بسوی شفا حفره نادر رفت
 گریزان رفتند با ترس و باک
 بنزد یک شتر چیلان شدند
 برال آتش آفرید شش چو محس
 ز بس آه بر یاد چون آه شد
 بر بی سوری از دست آناه
 که در مانع ام تحت فریاد رس
 فرستاد بسیاری از دو میا^ن
 بیاری دو دیدند جمیع غفیر
 که بگذشت تعدادش از صد هزار

جوان آکھان آکھے یافتند
 بگفتند با ہم گزین از دحام
 که تا بھراين شکر بعبود
 بر آوز و ابن رواحه نفیر
 بقا زید و بردشمناسر زید
 تر سید از دشمن کینه خود
 اگر خون بریزیم اولی بود
 و اگر گفت من نی شما را قبول
 چو زینکو نه زان مرد پر عقل و شہر
 کمر بر کمربسته جولان زدند
 جواز هر دو صف بر آئین کار
 ز حاجت زید و علم زید
 بودیدند اعدای ناخوب کیش
 فکندندش از پای تیرا عجب
 چو جعفر بدیدش که از پا افتاد

سرشان سوی کمر ہی یافتند
 نویسم در پیش غیر انام
 بما از بر خود فرستد مدد
 که تا چند باید شدن گوشه گیر
 کشاید دست و بجز زید
 که ترخسدا بهتر از ترس او
 و کر خون مای بخت احری بود
 فخلو ابیسی وانی اصول
 دلیران اسلام کردند کوش
 صف آرستند و بخصمان زدند
 بر آرسند از پی کارزار
 چو کوچه در آن سینگه پی
 که آن شیر غران در آمد پیش
 از آن تیر دریافت حد و سنه
 علم برگرفت و بمیدان ستا

ز بس اندکاک سرکش
ز غیش که چون آتش طو بود
هم کوه شد سر بر کوه
ز بهجان بهجای او دشمنان
چو دیدند که دل بدر افکند
دویدند بروی چو باد و آن
ز بس کینه جوئی بر و تاختند
چو دست یمن از وی افتاد و
چو آن نیز از خندش چو باد
یکه آمد و تیغ زد بر کمر
چو دیدش که از دست دشمن است
چو او نیز جام شهادت پدید
با جماع کرد آن پنجار سو
چو نوبت آن شیر میدان
ز بس سرکشهای مل نغان

ماند از سلاسل بهجانش
ز سر تا به پا نور در نور بود
ز بسی سر مرگزدی شدی شکر
فتادند در پای او دشمنان
هم کردند آن را بگرد افکند
ز باد بهاری که باد خزان
از و دست یمن در انداختند
علم را بدست چپانه در بود
علم کرد در یازوان سستاد
و دینش تا غر در روشن
علم کرد این روانه پست
بیان ارم خست خود در کشید
ز حاجت خالد علم در بود
هزاره زبدهای کردان فتاد
سر از جنب و ز دیده مل

چو دیدند جوش خصام اینند
 چو دیدند کفار یکبار کی
 برانند تیغ و برانند تیغ
 مذاکره خالده که جولان کیند
 در انکار حسد جد مینمود
 سبک این عامر بر آورد نمود
 بگردید باز این چه نرمی است
 بکوشیدگان در خور ز بود
 ازین سرزنش خلق باز آمدند
 کشیدند بر دشمنان گزرا
 بدان تیره رویان در میخند
 به تیغ و سنان چالشی ساختند
 فکندند اسب و فکندند تیغ
 سان بر سر نیزه چون افتاب
 ز جوش خون بر سر کشان

فتادند در اینهمه آمینند
 بدینالشان تاخت بار کی
 بر آید ز جانهای ایشان بغیر
 برگردید و روسوی خصمان کیند
 ولی جد و جهدش نمیدانست
 که ای سام و ستان سهراب دور
 که میدان کردی و پیل فکنی
 اگر گشت گردید هم به بود
 بکیا به در ترکها ز آمدند
 تب و لرزه روداد البرز را
 زهر سو قیامت بر انگشتند
 عدد را بخون مانده ساختند
 بچستند چون شیر مر که هر
 کشاده ز روی قیامت
 بچرخ از کدورت نماند نشان

ز خون بیک در خاک همراشته
 ز بسیل خون بکر در بکر
 علی غنیمت قانون این حساب
 بتبرغیب پرغاش تبرج جو لم
 زین سر که در ره پرانگنده بود
 چنان خوش ز خون طرافت
 ز جات کربهای زور آوران
 بجای نم از غنیمت محبت
 همون رونق ز بسیل کام زد
 نقل سودا از معدود غبار
 ز بسیل تبریزت پران شده
 ز استوب خون نیز مردان مرد
 ز بسیل خون فردنت کرد سپهر
 از انگونه نبوغ در جریخ خور
 ز بسیل کرد شد از زمین سوی اوج

رخ باغیان بلوغ زیبا شده
 سیس رخ نبوغ اندر نظم
 دو جاصل شد از ضرب تبع جوا
 مصاعف بچ کرد نفی و عدم
 هم عالم از سر برانگنده بود
 که اقطار دوریای هوا گشت
 ز زور آوریهای چاکلران
 بنک آب بر جای آتش نشست
 زمین خیمه بر ذرف بام زد
 میو شد مجسم در و جان هزار
 ز سر طایر نیستان شده
 رخ تیر و چرخ گردیده زرد
 ز بسیل کرد نشست بر روی مهر
 که حرف سیاهی است بر لوح زر
 ز بسیل بخت فتنه بر آورد موج

چنان ماه میشد ز حال کمال
 هر روز گردان بگرد چنان
 چون در میان رفت قیغ سپهر
 نکلند نه شمشیر در نیام
 جور و زور در هفت خیر کشید
 در باره صغیر برار آمدند
 همیشه خود خالده راست کیش
 جوان بدسکالان پر خاش جو
 بدیدند بر عکس صفهایشان
 همان فوج پیشین پس کرده
 بگفتند با هم که فوجی در
 برآسی بدلهای شان گرفت
 جو مرغی که یابد رمانی ز دام
 چو اگر شد از رشتی حال شان
 بر آنست صمصام ز برآید از

که که بدر بنمود و کاهای پال
 نمودند تا شب ببرد چنان
 بر اسود از جنگ استاره مهر
 کشیدند از کینه جوئی زمام
 زمندان اوزنجی شب رسید
 با بنگ پر خاش بر خاستند
 بر راست بر عکس امن پیش
 که شازانه بدیگر پر خاش خو
 بدل گشته از هم طرفهای شان
 سویی میندیسره ره کشا
 تا بدشان آمد از ره گذر
 بجایهای شان هول ماو گرفت
 فتادند یکباره در انهرام
 در افتاد خالده بدبال شان
 بر آورد از بدسکالان دمار

ز بسیل خون سودان براند
 هر حال کاینجا نمودار شد
 بهر لحظه از حال شان سرسبز
 مع القصد چون خالد حق پسند
 بر آسود از تاب و شد گرم تاز
 جو دیدش بجز سوز خصمان دین
 همان سال شد عمر د عاص و دلم
 چو با نحرست و فتح و سازتنت
 چو خود بنیش دید اندر نهاد
 همان سال شد ابن جراح تیز
 چو کس راندید از خود ابراه
 همان سال ابن رواحه برقت
 همان سال انداد و دین پناه

شهنشاه سیف الله در بخوانم
 در آنجا با حمد پدیدار شد
 همی داد اصحاب خود را خبر
 بنامید حق گشت فروزه مند
 در آمد بر شاد عالم نواز
 بر و آفرین کرد سلطان دین
 بذات السلاسل شتابان چو شیر
 بحد و کجوشی سوی شه بازگشت
 نیاد رد او را در احباب یاد
 سوی دشمنان از برای تنیز
 زره باز آمد بنزد یک شاه
 لبوی اضم از بی جنگ گفت
 بی فتح که رواند بر راه

غزوه فتح که

در اسباب این غزوه کفر سوز

چنین گفت گوینده زمین فروز

کمر و زری تبه کاری از قوم کمر
 زبان کبرشاد ز رخسار شکین
 از قوم خزاع جوانه شنید
 زبان که چه بشاد و در امتناع
 بر آفت آن مرد و بکشاد دست
 جوان خست و نختگی پیش یافت
 بستند آن مردم کینه ور
 چو موکب پی جنگ ارادتند
 کردند آن قوم یارگیری
 چو شازاد پیدند از خود رمان
 چو میری و دیدند در کیش شان
 کردی ز اهل قریش عنود
 برقع نمودند ز خنهای خویش
 چو با هم شدند اندام کرشان
 بر آفت آنهمه بار گلی

که بود است افشار در چهل دگر
 همی گفت همچو شهنشاه دین
 بی منغ و پریش رویش دود
 زبانی نیامد برون زان صلیح
 سرور روی او را بسیل شکست
 سوی قوم کرد نفاذ شافت
 بحرب خزاع کمر بر کمر
 در آن در ز مدح مدد خواستند
 که بودند از کین احمد بری
 برقتند سوی قریش از زمان
 علی الله کشیدند و پریشان
 کرد جهان شان بعضی شاه بود
 بیاری و دیدند شازاد پیش
 که شازاد نبود از مردت نشان
 بقوم خزاع بیکسبارگی

ز بس خون که جاری شده اندرین
 ز بس که ز سرهای گردان شکست
 پنهان سرزد و انبوب در کافیات
 قنادی بر جالی فسوده خلق
 در آن سرحد که بسک چون آب اند
 رسم سهندان بجایه قال
 ز حیرت زمین گشت با آسمان
 کمان از کشتن یک گشته بود
 مایمانند در قوسهای قرن تیر
 میرج دل بریدلان هر زمان
 ز بس دل بر خاش بر جاس بود
 بسا سر بر می شده اند تیغ تیز
 ز خون بسکه در مک میجوشد و دید
 ز بس خون نشانی بجایه سیز
 در آن داور بجایه اند و باک

شقایق برویها از یاسمین
 زیر زمین مرد و از خواب بخت
 که بگر بخت از خلق موت و حیات
 نه زنده ماندند و نه مرده خلق
 سبب باد بر خاک آتش نشانند
 هر خاک پر شد از نقش طال
 که من خود منم یا تو ای یگمان
 بیک شهر صد قرن بگذشت بود
 نمی ماند یکدم در و جای یکسر
 جو تیر از کمان بسته تیر از کمان
 تو گفته دل بود قطاس بود
 بسا درخ خفتان شده بر زیر
 روان در زمین حرم خون دید
 شد اقطار ناف زمین مشک خیز
 شده بخت کس از خزان و پلاک

چو احمد از ان فتنه شد باخبر
چو دریافت کابل قریش از خلا
بنی بکر را دستیار آمدند
گرفتند این عصبان به پیش
شد از روح از ظم و اندازی ش

بر اوقت زان قوم بیدادگر
کشیدند سر در راه اعت
بقوم خزاع بکار آمدند
شکستند چنان پیشین خویش
کمر بست بر عزم هجای شان

در پیش آمدن ابو سفیان بطریق معذرت از جانب قریش بحباب بنوی صلی الله علیه
وسلم و مقبول گفتادن عذرا و در وان شدن انحضرت با جسم مبارک خود
در قالب راه مکو معطر و حالاتی که در اثنا ی راه رو داد ه :

چو چو نظر دید کانشاه دین
بنرسید از سطوت و جاه او
چو آمد به او شتابان چو دو
از گستاخ کاری پشیمان ماند
در آن باب هر چند جد کرد
چونایوس گردید انجید جو
پس انگاه انحضرت می مثال

کمر حبت فرمود بر جسم بکین
درآمد ز مک بدر کاه او
زبان از ره معذرت برکشود
بمجدید سپان سخنها برانند
بسمیر نه پذیرفت بمجدید عهد
بلکه از انجا بشد تیز بوس
بر آن شد که تا ز در محضر حلال

بیت خوشی با هم نمود
 دلیران بیچاره روی شما
 بفرمان او از پی بندوبست
 چو اسب و دل گشت از کار شهر
 نشد کس ز ازدواج در راه او
 و آنروز بار و زره شد ره نور
 چو در ذی الحفیفه شهنش رسید
 دو کس اندر اینجا مسلمان شدند
 چو بودند در عیبه سخت کوش
 چو در مرد قهرمان در راه او
 چو در هر که غریب بنیشت مهر
 ز هر سوی سردر هوازد شرار
 بفرمود احمد که هر مرد کار

ز هر سوی پادشاه را فراموش نمود
 بجهت آمدن آن زمان ده نبرار
 فردمندی اندر مدینه نشست
 برون راند آن خسر دشتا و بصر
 بجز مادر و سه همراه او
 جواند که به آمد انطب کرد
 بدزد و دجاس از ره رسید
 بری از سر کفر و عشیا شدند
 همبر تا خیر شد عیب پوش
 سر برافزود هم در آن دستگاه
 برافروخت نادر کو اکب سپهر
 ز بس و دگر دبد آفاق مار
 فروزد بر خیمه خویش نار

در ردان گردیدن عباس رضی الله عنه برای اخبار قریش از قدم حبش و شام و شام
 چو منظور با نفع کامی تمام و منفی از حقیقت حال نمود و اطلاع دادند عبا و ادا

در دلیف خود بر اثر خاص نشاندن و بکفرت انحراف صلی الله علیه وسلم بود
و ایمان آوردن او

کسی اندر آن دم ز ابل قریش	بنوف است آگاه از حال حشیش
دلی چون ز غمش خرد شتند	نهانی بد لپا خط داشتند
بگفتند آتش بهو خطد	که بر خیز دکن کوشه گیر می
چو باد صبارن سوی راه دو	تفتیش حال محمد برو
گرت اتفاق دو چار افتد	ترا بادی این لحظه کار افتد
یک چاره بمحضر ز بهار ما	که تا نبودش عزم آزار ما
ابو خطد شد بهره تیز بو	بدیل حکم گشت همراه او
چو بیرون شهر آمدند آن مرد	بگردار باد صبار ره نورد
دیدند صحرا فروزان بنار	چو بر سنگلاخ سیه لال زار
تا بیدکی آتش از هر گران	چو اقطار خون بر رخ کاوان
فرو رنده انحر و آن تیر بوم	چو در کنبه لاجوردی نجوم
شراره بظلمات شب جلوه کر	چو در ظلمت غشش نزار بهر
بلوح سید کوی از دستگارا	ز خون بر رخا زین کل صد زار

بیتی که از خوشه بچو قمر
 جوشد بر عمت از دست زبون
 چو دیدند در دی بفر عام
 بماند حیران در آن کار سخت
 در آن حال عباس روشن ضمیر
 اگر با چنین پیش بر کین طبعش
 از آن کسان خود نماز نشا
 همان بد که ز نیاشوم سوره
 بد و گویم از عزم با بجزم او
 که تاره نود و د بسوی پیش
 مگر گزینی خویش کاری کند
 جوان گفت آن مرد روشن رود
 بران باد کردار چون باد شد
 چو سپرد قدری از راه دراز
 بدیدش که از فرط غم زرد و دود

جوا حکام دین با حق منیر
 شب کا فز غم نامید خون
 بدید آمد از دور نقش نیام
 با فوس از زبشتی حال سخت
 بخود گفت کاین شاه افاق گیر
 به بند و مکر و جنگ و فریبش
 بغارت برد مال میان جان
 هر آنکس که آید مراد در نگاه
 ز اسباب بکار او زرم او
 بگوید نهانی از آهنگ جیش
 درین بفراری فراری کند
 بر سر تر خاص آمد و روان
 بجان بخشید زمره عا شد
 بهو جنگ آمد آنکه فرزند
 نماندیشه کار در کفش گسرت

چو پیش آمد از راه و دم سحر
 بپوشناخت او و در آن ره گشت
 گفتار رسول خدا آمد است
 بگفتا چو آمد بر آنگاه خون
 بگفتا برین استرای پوشیار
 که نام ترا پیش سلطان برم
 ز بهر تو ز بهار خواهم از و
 پذیرفت و اندر پیش نشست
 بدیل و حکم با دل بقیصر
 چو عباس شد آن زمان کرم باز
 بهو خطبه بر فداش نظر
 بر بخت تیغ از قفاش روان
 برانشد که از وی رود شتر
 که تا خست قتل آن سینه چاک
 چو عباس او را سکتاز چاک

بدید اندر دتیز و بشناختش
 گفت ای ابو الفضل این فوج چیست
 بی جنگ سوی شما آمد است
 بگو خود چه یابد نمودن کنون
 پیش من این زمان نشو سوار
 بگفت خدیو عباس بنان برم
 روان چاره کار خواهم از و
 روان گشت عباس نیز دست
 سوی شهر رفتند حیران دزار
 بحرگاه فاروق آمد فراز
 ز حاجت مانده شیر نر
 چو شیری کاید بر او دوان
 بزودیک شاهنشاه بحر و بر
 بگردان پس برآرد هلاک
 از دیشتر عشقش شد در رسید

بگفت ای همه خلق را رهنما
من این بسته دل را امان دادم
پس آنکه کردم بر نه بار خویش
بفرمود او را تو از پیشین بر
چو از مهر کیتی شود تا بدار
چو عباس را نانشید این سخن

ز تو رسته عالم ز دامن عنا
بدین قالب مروت جان دادم
عمر از بی قتل او تا خست پیش
یک شب سوی خیمه خویش بر
بیاموی ما با خود او را بیار
بجز گاه خود بروش از انجمن

در آن زمان که یوسفیان دامن دادن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم را در آن روز ^{خالد} داد

چو خوشیاید بنده در بام است
در آورده عباس او را پیشین
که آن ای ابوحنضله چیست شو
ز بار او توحید حق آب ده
مدان هیچکس را بجز دی خدا
بگفت ای فدایتو ابوبین من
چه مرد رحیمی که با این حبیب
ز بس جور این بسته ریش آردی

شب کافرا ز نور اسلام تافت
بد گفت آنخسر و پاک کیش
چه مانی بدام ضلالت کرد
درون را ز توحید او تاب
مباش از طریق اطاعت جدا
آرام و درت سرمدین من
بدین کینه در گذری از صفا
با لطافت انعام پیش آمدی

بدستم اکنون ترردی یقین
 اگر بودی ام رب بجزدی دیگر
 بختا کنون وقت انشد که تو
 بدانی مرا از دل و جان رسول
 بختا بگویم که یزدان یکی است
 نمیزاند تصدیق او بر زبان
 بر آشفست عباس و گفت ایچول
 بود حدایت چون تو گشتی مصر
 شهادت بلب ران و رنگی کن
 و کرد دل ازین در گریزد ترا
 چو زینگونه بشنید حیران بماند
 ابوخطله خطله را گذاشت
 بر آن جور بایش از آن کرده
 بی حق کس را که شد کفر جوی
 بران کار کو پیش از آن کرده بود

که فی رب جزان رب بجا آخرین
 مدد کردی ام اندرین شور و شکر
 بتصدیق دینم شوی راه جو
 کنی آنچه آوردم از حق قبول
 بامر رسالت دلم را شکست
 نمیخواند او را پس بجان
 میباش اندرین داور ^{الفضول} بوی
 بتصدیق پیغمبری شومقر
 ز نیز بخت و اباش در کنی مکن
 عزم آید و خون بریزد ترا
 شهادت بب کام نا کام راند
 بشیر منی شهید دین رندی داشت
 در اسلام از وجه در پرده شد
 چو در دین را بدگشت دین شوی
 نظر کرد طعنه بناید نمود

دین گفتگو گوش بایزد شن
 بر آورد عباس سر آن زمان
 خود این مرد هرگز کسرت نشانی
 ندارد دگر زینت و جاه و دست
 گفتا بد در امان چار کس
 یک آنکه غم را نماید یله
 دوم آنکه تا در نیفتد بدام
 سوم آنکه از خوف ریج و عقب
 چهارم کسی که ز ترس گزند

دین دین خاموش بایزد شن
 بش گفت کای از تو مارا مان
 بنفتم خاکت سرافراز شد
 بدو کس عطا آنچه مرغوب است
 زیند ز مار پنج دغمتم کنفس
 رود در ساری ابو منطل
 بجوید نیای ز بیت الحرام
 بیند از د از خود بسلاح و سب
 نشیند در خانه را کون بند

در دانستن ابوسفیان بجانب دامن فرمودن اغضرت صلی الله علیه و آله
 عنه تا در منع باز گرداند و او را باز گرداند و ازین در گذرد تا فوج اسلام
 از پیش او در گذرد تا عیسی بن عوب در دال او تمکن شود و بجا آورد و عباس

از آن پس که و است از ریج و با
 عباس گفت آتش شاد بهر
 بد و باش و در جانی نخسین سبر

ابو منطل شد روان سوئی ام
 که بخدا و را که تا نزد بشهر
 که تا با بدین فوج از اینجا گذر

چو دریا با صاحب دین را کثیر
 پذیرفت گفت ای ابا حنظل
 ز سرگرمی خویشتن باز کرد
 ترسید گفتا که منجوا نیم
 گفتا ترس ای پسرانده مرد
 چو باز آمد از راه گردین خورد
 همه فوج دین را بکاه گذار
 چو شد لشکر از پیش رویش روان
 ز قوم سلیم الف گرد و دیر
 دوایت در آن فوج زینب بود
 چو آن موکب آمد بدان ره قرار
 گفتا که ایمن کس این را سر است
 چو خالد درآمد بنزد میکا
 چو بگشاید از او از بگشاید
 چو بگشت خالد از آن ره پیکار

بدل کرد دوش رجب دین جایگیر
 نوزد رم ز ما بچو مرغ بد
 توقف کن و سوی من باز کرد
 نکر بجز عذری برگردانم
 نکر عذر ز اهل نبوت نکر
 بسوی گذرگاه نکشش میرد
 نمودش که تار و زباید قرار
 شد اهل روان خالد بچهلوان
 بدو بود بخت آزمایان و حیر
 که از دین فریبی فریبده بود
 فروماند بوخطری دیده باز
 نمودش که خالد در و سرور است
 بدان چهره آن کشت بگشاید
 نندی گرفت آتش از بجان
 برید عوام آمدش بر اثر

آمد با نسا گرد تا به قدم
 استو کیم گویان در آمد پیش
 پیر رسید این کیمیت کا به برادر
 چو او رفت آمد باز درست
 در آن فوج بودند سیصد نفر
 اگر فقه ابوذر بمو کب علم
 چو پیش آمد ندان گردد شکوف
 به تعریف شان شد دل او کار
 در آن پس بمو کعب پیش آمدند
 در آن کو کعبه بود یا ضد سوار
 در آن مو کب پر ز برک و نوا
 رسیدند از مرزید اهل کار
 است رایت در آن حلقه نغز بود
 چو بو خنظر دید صفهای شان
 گفت از پس ذکر عز و شکوه

می بود در مو کب او عالم
 ابو خنظر شد ز هیبت پریش
 گفت این اخت تو ای مرد راه
 کی مو کب از قوم غفار هست
 همه در شجاعت چو شیران نر
 به میرفت نران چو شیر اجم
 به تعریف شان راند به جاسر ف
 بگفتا بدین قوم ما را چه کار
 بدان سطوت و جاه خویش آمدند
 چو کو کعب همه با رخ تا به ار
 بشیر این سفیان گرفت لوا
 ز بعد بمو کعب انکه هزار
 که از دیدنش تری مغر بود
 بیان کرد عز و شرفهای شان
 که کاری نداریم با این گروه

ز قوم چرین بزرگان جنگ
 در آن مردم کارزار آزمای
 نشان چار بود اندر آن پیش
 چو از ره گذشته آن پیران
 بعد رسید ولی گاه کار
 بر آور و عباس سر کا گره
 دلیری شان از حد فردن بود
 کفایتا مانند شان بزمین
 کفایتا نعم لکب رب انام
 کفایتا بدین قوم بے عیب و قبح
 چو رفتند آن مردم باد فدا
 در آن کو کبه پنج الف از خیار
 همه نیکو یان در شش بیج
 ندانده جانهای خود بر رسول
 رسیالی الله کرده گذر

پیش آمدند انکی مید رنگ
 یلان شستند بوده کار آزمای
 همی داد از فتح و نصرت نشان
 رسیدند از قوم اشجیلان
 یکی بود ازیشان بجای هزار
 ندانند همتا بجز و مشکو ه
 ر شمشیر شان شیر و خون بود
 کسی یا محمد نمیداشت کین
 بد لپاشی شان داد دین مقام
 نذریم کاری چشم و چه صحیح
 رسید از زمان موکب مصطفی
 بان کو اکب برخ تا بدار
 بیچیده سرازره بیج و بیج
 فنا گشته از جان و دل در رسول
 پی سیر فی الله بیت کمر

بر آینه تیغ و بخت آده تیر
 نکر دید از خاک استغری
 جو خورشید تابنده روشن ضمیر
 چه گاه نشاط و چه گاه الم
 مدح و سلب بسته و تاخت
 بی جان او جان خود کرده پیش
 باین برهیز کاری مثل
 به نیغی که عالم فروزی کند
 جو خورشید عالم برافروخته
 ز اطراف خیرستان کاداب
 ز مصفاشان کائنات افروز
 تا لایحه سر نشان گاه زرم
 مملاک علف در انداخته
 و بس بر زمین لایه ای تان
 تیرش زده قدم ز قدم

بجنگ مغیر و بجنگ کبیر
 رجوما الی الغفران که کبریا
 چو تاب وی از تیغ آفاق گیر
 نکر دید ز احمد جدا هیچ دم
 بر خویش را پیر بسته
 بخور و یغما غم جانیش
 بدل خست دشمنان به بدل
 که جنگ بدخواه سوزی کند
 جوانش دل دشمنان سوخته
 بچند بجای سرق آفتاب
 با آتش ز آتش چه پس سوز بود
 صیقل سندان شان گاه زرم
 بکشته تزلزل در انداخته
 زمین ز افلاک دانه نشان
 شکست رفتن بر آورد دم

بحیرت ز بکیرشان مانده چرخ
 ز بس سطوت و عز و توقیرشان
 چکیدی بروی زمین پل به پل
 در آن حلقه سر حلقه سر سلین
 بقصوی نشسته چو کیمیا نوره
 تطوف السما حول ابوابه
 ز تاب رخ او اطراف راه
 بسوین خاک اوقازین
 بنظاره طلعتش ماه و مهر
 تو گفتم درین چرخ نیل نقاب
 ز بس دیده بروی بصر زین شد
 به پیش تنش سجده مایه روح
 بران ناقه انشاء والا کلاه
 چو کوکب همیشه در آن کوکب
 ز تاب رخ او بادج سپهر

بجای صد آفرین رانند چرخ
 ز بس است با غم بکیرشان
 که از تن چرخ بر جان خه
 چو در حلقه خاتم جسم کنین
 که و پاره در پاره گردید
 تجلی و قدر موسی به
 برویت خورشید جای گیاه
 دو تارده قامت سپهرین
 شده چشم شاخص برج
 بود عکس رخسار آفتاب
 همه خاک را پیش بصر خیز شد
 بر درو رخ خود را فدا کرد روح
 تو گفتم که چهار است بر پشت ماه
 مد چار و شب از و کیشبه
 مد و مهر خون خرد با ناله مهر

پای شد بر دی زمین آنزما
 بپیرفت و مرد از خشک و صید
 گشاده لب لعل چون شکر
 ز شیرینی آن لب لعل نیک
 بدان پرد و مار و نوح چون گهم
 چو در بجز زخار و در فرید
 چنان در برشت و از پاشا شد
 همیراند و میراند با آن دو کس
 جو بخت و دید برشان آمد
 دو ناکرد و حاست ز گمراهم
 ز بس رعب کز وی کجانش رسید
 ز تاب رخ ارغوان نیک آمد
 ز تابش تاب آن آفتاب
 زبان گشت و دو بعباس گشت
 احمی زاده تو ز بس اقدار

چو در لیل سحر ابرام
 بکشد سینه صعیق و دیگر امید
 نشان بزن پرد و یکتا بکر
 دل قند گردید و در شکست
 بی نخبه در تیمم آن تیمم
 بدر جلد کشته شده ناپدید
 که بجز از برشان پریشان شد
 سخن آن نقش آن مبارک نفس
 تزلزل و راتنا و دو جان داد
 بر زید از هیبت و بیم او
 بجای عرق لرزه از وی آمد
 جو چیزی شده بر رخ آن کرد
 و از دست چون گزین تاب
 کرای طاق و در فضل و با بیل
 چه ملک قوی یافت در روز کلا

بختا که و یکست این خیرست
 گویند و پادشاهی است این
 جوان موکب آمد فرو ترید
 گفتش که شن ای بابا خنظر
 خود این روز روز قاست ^{دخون}
 بجل کرده خواهد شد از دغای
 قریش این پادشاه را کردند
 جو زین گویند گفتند ^{لکن} یل سراز
 که ای مردم امرو ز کین
 ز کفایت آن شیر میدان جنگ
 علی الله زد که ای رسول خدا
 رضا داد و فوج خود آورد
 بختا نه من گفته ام این سخن
 بخت این عباد از پیش خویش
 بل این روز روز نواست ^{وجود}

تنو قای خورشید پیوست
 نه منای که عون الهی است این
 بد کرد و فرزند عباد و رد
 نه بنی در احوال این قافل
 که تاز و شود هر زبان بی ربون
 همه حرمست سجده گاه حرام
 حزن و دل افکار کردند از
 باد و بخروج زبان کرد باز
 نخواهید از بدسکالان خود
 ابو خنظر شد چو خنظر ^{برنگ}
 ز آسودگی گشت جانم جدا
 که ما مردم را بریزند خون
 نرا ندیم زیسکار و از کین سخن
 ز سهو و خطا کا داد و پیش
 که غم را نماند جود و وجود

شو و هر کجی دار طیش اندرو
 حدایک اسلام از دیافت ریت
 بفرزاید و از ازان ریت
 تر سید مرد و زو ساکن شود
 بگفتا تو نمی بحسب احسان وجود
 شفیع آورم پستی تو این زمان
 با این قرین از کرم کار کن
 من شیر هستی شان زیر کل
 گوگر چو بانیک و لکش بود
 بود کارشان بچو کردارشان
 در آفت عثمان و فرزند عوف
 بگفتند کی جان ما خاک تو
 رخسار خود درون قوم ساکن نیم
 بود سعد چو شیر وایتان
 بود تیغ و آب و ایتان تزار

بیامید عزت قریش اندرو
 فرز ابرازان مجد و عظیم ریت
 بپوست انداد و در آن خضعت
 در اسلام آیند و امین شود
 نیامد کس بمهرت در وجود
 نذر اگر کردی ما محسبان
 بان خستگان لطف خود یار کن
 مکن طے در غنیمت کس طے السجل
 به بد نیامد کردن ز تو خوش بود
 چو کردار خود کن کنون کارشان
 که بودند با قوم خود پس روف
 فرود بسته و با بغیر اک تو
 که از سعد عباد و امین نیم
 رشیر است و ایم پریشان
 نذر و شمشیر مشایب قرار

بود خورش برق و ایشان سجده
 بجاییک شد مهر قلمس کجاست
 چو روی عدویافت از خوشی
 بفرزند داد و داد را بدست
 پس انگاه عباس لب باز کرد
 بکبر و این زمان پی سخن
 گراینده کن سوی یزدان پا
 بر آن دارش از اگر نر می کند
 ندانی که چون مشعل بر فروخت
 اگر گرم دارند آهنگ کین

خود تصاف و چون زبند لب
 چو آب آمد آنکس نیمه نیاست
 یک دست بپند از وی درش
 عد و سوز را داشت مهر و نوب
 بهو خستد گفت شو تیز کرد
 بابل قریش آی همدید کن
 که تا در غنچه درخونی خاک
 نه بر خاش جویند و کجی کند
 در افتاد بر وانه بروی بسوخت
 نیانید صراقتل المشرکین

و را من ابو سفیان در که پیش قریش بیان کردن حقیقت آن میران بیا و مطلع
 از فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم دعای بنده برود چنین در آنوقت
 و با او خاطر خطا کردن آید و را منی بردن و بهو با هو طرازی او معرفت شد
 و نیز در از نظر او شام کردن که بر این چنین در رد و گفته و حالات قریب دیگر

بابل قریش آمد آواز داد

روانشد ابو خنظلده سمجی باد

که آنمکس که در خانه من بود
 پسر آنمکس که انداخت از خود سلاح
 چون آنمکس که در خانه شدند و
 جز من هر یک کسی که شاید ^{آن}
 گفتند ابله قریش ای سفید
 چه کوئی گجائی و چونست کار
 که بر آن بآمد کاهچو دود
 بختا که افسوس سر کارمان
 در آور و فوجی چو در مای زر
 همان بکه از راه فرما ببری
 بسایند سر ما بدرگاه او
 در اندیشه رستگاری شوید
 و کمر برارید بجز جلال
 یکباره در چاه خذلان شوید
 چونند این سخن از لب شنو شنید

زافات دوران بومن بود
 زانده و ادینر بیا بد بجاج
 ز خوف حوادث فرو لب در
 گر آنکه اندر ^{شدم} شدم
 ندیدیم ما چون تو کس را بدید
 بگو چیت این در غفلت غبار
 بگو چیت در راه کرد کبود
 محمد در آمد به پیکار زمان
 نهی نیست از موج او هیچ فکر
 دل خویش دارید از کین پری
 مخیزید چون کرد از راه او
 طلبکار خد شکناری شوید
 همان خطه خایه شد با مال
 در آید از پا و سجان شوید
 بر آنکه سخن اندر آتش طلبید

چو بود از محاسن شش کلف	در آورد سوی محاسن کف
بر آورد از نذوی غرض	که این شنبه رانیت عقله و شو
بیاید کردن زیند شش	بریزند خوش بروی زین
قسم خورد و گفت که ای تن خود	همین هر چه از کین بجوی بجوی
اگر دین نخواهی نمود قبول	بریز و ترا خون همین دهم قبول
بخانه برو و در کن فراز	اگر نه در غم شود بر تو باز

در قدوم هیئت از دم آن پادشاه بدهد یکبار تا طایف کعبه شود و با کعبه
خود حجر الاسود خشک مزاج در میان نماید بجهت که از شش سیان کم بتطویل
انجامد و متفرق گرداند آنخواهان و قطار در سر نهادن مسکرات نبوت اند
ولایت خود و امانت او و شکسته شدن سربان بخت خدایان

مع القصد چون داد و رشتا	که اندازد و طهر آن بشهر
بفرموده اند که این عوام	کند با خواص صاحب خرام
ز راه که در جمیع پازند	همان خیمه خاص انجمن زند
تا زنده زانجا یک بیشتر	نکشند در کین کشته بیشتر
بفرموده جراح فرمود باز	که از بطن دادی کند تر کنار

کرد پی کرش را سلاخی
بخالد بگفتار یکبار کے
هم فوجها پمړه شود کند
باقتضای شهر اندر آید ز راه
خود انگاه با خاصکان شد
روانش بصد شادمانی بنهر
چو یاد آمد تن حالت عیش
از آن دل پرین ز جور آمد
بشکر آن جلالت شکوه
سر خویشتن را پیست کشید
چالان در آورد و سرافرد
جواز سجده شکر فارغ بماند
بگوید درون هم بر آن حالت
لی طوف از کثرت از دحام
چو در کعبه شد آن شه نامور

در از راه پمړه او کرد زود
چنانچه ز راه که ابار کے
سیک تازی در ده خود کند
علم بر فرازد و در انجا بکاه
بر آن ناطقه همچو باد ببار
بر انداز ره کارانی بشهر
ستم های کنوار ناخوب کیش
چو مرگه شب سوی ثور آمد
که از سطوتش گاه کردید کوه
که تالچید بر چوپان رسید
بی سجده شکر آن شکر کو
بر جمیع اناحقان بخواند
از دشمن را خبر دی بالفت
سواره در آمد به بیت الحرام
همچون نمود استلام حجره

شد از فرط تا شیران الشفا
 ز بس خورجی را بدل در کشا
 بیعت شاه اتباع شاه
 یکباره از بانگ شیرش
 همه شرکان رفته بالای کوه
 چو فارغ شد از طوف دارند
 در آن خانه دگش را حجت
 بیست شکستن بر آورد
 چو میکرد ایا بدان خویش
 ز بس خورجی پر کیفی جفا
 بیل چون در افتاده در چاه
 بیعت آنروز اضمحل
 نرکان بیل چون بچاه افتاد
 بخت ای نکو مرد فرخنده کیش
 اگر حق بخیر حق بدی کسی که

بجاد سیاه اندر اندام نبات
 بتکیه گفتن زبان بر کشاد
 رسانند الله اکبر بجا
 تزلزل در افتاد در سران
 بنظاره آن بمانده ستوه
 شد از بصر تطهیر بیت الحرم
 همه حبس عنان زان جا به
 هر یصد و شصت بیت را
 بنان می فلکند سر بایش
 کبی بر رخ افتاده که بر قفا
 بهو نظر گفت انکه از بیر
 بر وز احد گفته اعل میل
 ز تنویر دین رد سیاه افقا
 دلم را چه داری ز تو بیخ ریش
 نمایار گشته درین شور و شر

را کس نمیدید آزار ما

بدی کار بر عکس این کار

در بر آمدن عی بر قضی و ضی الله عند بر تمام علی بغی دوش نبوی صلی الله علیه و سلم در
رفع کراختن عیش بود اعنام را کسر دادن و نصب الجیه اسلام بر دوش

در آنوقت کرار و آلتبار

بدوش شهباه دین شد سوار

بدان تابانرا از بالای طاق

بردی زمین انکس در و گما

چو شد امتثال امر و بدست

کشاده شد از چشم بدوش

سرش بود برقی عرش برین

پیش نظر شد سپهرش زمین

منم دید ما از بالا فکند

سرش را کف کرد و از پا فکند

چو سلطان دین دید کان دجیر

بتان را بریزد از بالا نیزیر

کیفا خوشا که رتو کانین

بکار خداحیت داری میان

خوشا کار من کنی کار حق

کشم بی غم و بار دل با حق

چو پرداخت حیدر زاعدا ای او

ز حجت زد و دلش دالای او

چو افتاد از انجای بر تر فرود

زردی تعجب نبسم نمود

مدگفت احمد کای سرفراز

چه چیزت بخند دهن کرد باز

بختا جواز کار بر داختم

زد و شش گو خود را در انداختم

بہستی فتاد م زبای میند	ندیدم از ان کیسر مو گزند
بگفت انجمن انداز عالم بنا	کرای در همه دم بحفظ الله
چشم چون که بر بود مست زین	خود داوریت سر دشت گزین

در داخل کردن خالده رضی اللہ عنہا ^{عجلت} جادایز اسلام در خالده بن فی النادر و دود ^{از دود} ^{ان} ایثار آوردن ^{ان} کر نمون ^{ان} بخدمت صلی اللہ علیہ وسلم از زبان زون ^{ان} ششیر ^{ان} یاد کرد ^{ان}

بوتیک شد شاه اندر حرم	نجاله منگفت در کین قدم
دی چون بیایند اعدا الی دین	شایان پیش تو بر عزم کین
پی شمع کش تیغ خود از غلاف	در آن امر شایان از اری محاف
چو آن نکته آور و خالده گویش	بخو تر ز شلک بر نیاد و جوش
چو موکب روان کرد در خیز	گر دی بهیجا بنادند سر
چو صفوان و چون بهیجا چون عکرم	کشیدند شمشیر در خندم
چو خالده بدید انجمن حیات	ز خون دامن تر فرشت شان
ز بس خون نشانی در اندام شده	بیکبار کی خندم دم شده
به تیغ چو حصر دم اطراف بیت	میفت از محکامه در کیت
روان کرد انکه قدم بر قدم	برامان بدخواه دامای دم

روان گردانند قدم بر قدم
 ز آفتاب خونریز بچون تیر
 ز بگشت دام در مان گشت دم
 نشان بیکو میشد ز دها برود
 تو گفتی که حور شب دوازده چک
 کمان چون بزه شد بر بل بزد
 ز لب نیر کارن از دی گذر
 ز قوم عدو بیت و پشت مرد
 دو کرد دلا در زابل صواب
 چو دیدند مردم که خالد بنسخ
 ز پا افتند هر کرا سب کشند
 سپار و بنایو دیر بود را
 بهر کسی که ایچگی از کین کند
 دویدند از پیران سوشاد
 کی رام ستاد احمد که بین

بدان به خواه دامای دی
 ز بانگ شیرین که واروی
 ملک گشت از آن ملک گشت
 ز هر رخنه درع میر عجب خون
 شفق قطره قطره ز کوب حکم
 بزد حاکمین شعله با آرد زده
 چو غزال شد درع و خشتان بر
 بختیخ آمد انگاه اندر نبرد
 ز جوی شهادت کشیدند آب
 برد کردن کردمان بید ریخ
 سر کیشان بنجون در کشند
 بر آرد ز هر دو دمان دو در
 کما زابزه کرم نقرین کند
 ز شمشیر خون ریز او داد خو
 مرزبانیقدر خون بر دی زین

ترا گفته بودم که چالش کن
اری عینم بهم بالغانه مع
روانش فرستاده از پیش شاه
بدان مرد چالاک اندر نفقت
چو خالد شنید آن سخن حسرت
ز دروخت از تیغ در کفیر
کرد و یک باد سیستان شد
تا همیشه بخوردند از و کیره
کرد و بی سوی خانه اماختند
کرد و بی رفتند بر کوپسار
چو آگاه از آن شده کامیاب
که ابرش چرا عبرت گشته
گفتا فرستاد ات در نفقت
بر شک شب تیره از تیغ هور
بدان رهنموتی به تیر و تیر

خشم بدسکالان سگاش کن
ضع الیف بهم الاتع
نزدیک خالد در آمد ز راه
ضع الیف بهم بهم گفت
سر کشان بر زمین بست کرد
بروی زمین خون نفقت خا
بکوه و بوادی گریزان شدند
چو از قشور و حجر مستنفره
مناظر پیش در انداختند
خریدند از بیم در کنج غار
بخالد گفت از طریق عتاب
سر عالمی از تن انداخته
ضع الیف بهم بهم گفت
زمیدان چالش قناده دور
بریدم سرشان و بریدم جگر

ز گفت وی احدی بمرت بماند
 بدو گفت گای در پاک عدد
 گفتا بمن گفته بودست تبار
 جواز پیش رو گنتم روان
 تو مندوز در آور ویر شکوه
 کردون کردان رسیده ستر
 ز خشم هم رنگ خون کرده چشم
 که با خال جنگ جو این زمان
 بدو کر بگوی جز این حرف من
 بیس در خیزم ز تقدیم او
 جوز بگو نه برگشت مرد قول
 برو ز احدی کز پی عم خویش
 گفتیم اگر دست یابیم کار
 بصیف مصف بیدروغ و دیر
 شمشیر چون آتش شعل زدن

فرستاده را پیش خود زود خواند
 چه گفتیم بخالد چه گفت بگو
 ز آنک کسین خوا پیشش دار باز
 یکی پیشش رو من آمد دوان
 بهیکل قوی همچو یکپاره کوه
 یک حربه بد بدست اندرش
 بزود دست برینه من غنیمت
 صنع السیف فیهم کوبیکمان
 بدین حربه اندازمت سز تن
 نغیمت بجز گفتش از بیم او
 بغرود حق راست گفت و قول
 ز فرط الهیاد کم گشت ریش
 بر اهل قرص نموده کار
 گنم مثل هقدا کس را تیغ
 ستانم بکین جان ز هقدا تن

در آن روز ایزد مرا منع کرد	از خصمان کنون گشت پنهان
ز شته فرستاد هنگام رزم	که تا گرم دارد سوی رزم غم
جو حرفی ز فرسل بیا بد ظهور	نگرداندش ایزد پاک ز دور

در اخذ فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم که صاعثمان و طلحه بود و فتح کعبه از عثمان بن طلحه و از اسالیب باز پیش کردن و حکم دادی باز پیش کردن و کعبه در باز نمودن و بهوای قرب الیه پر باز فرمودن و

در الوقت کاظم کرد وین	در آمد بی طوف ناف زمین
بعثمان طلحه و فرمود و نیز	بیا در کلیند در کعبه تبیز
سو خانه آمد ز بحر کلید	بدادن دل ما در خود ندید
بقتابخیز و کلیدم سپار	به تیغ از تو در نی بر رزم
جو دیدش که در راه کین نهاد	کلید در کعبه آورد و داد
سبک بست از دمی کلید بخواب	در آورد پیش کلیدان
بر دست خود آن خازن کنج از	در خانه کعبه را کرد باز
استاد عباس ششش بیا	که محتاج کعبه بمن کن عطا
ز پرستانت مرا کن کزین	هریم در امان بهشم و هم این

بحی نفرمود تا آن کلید
بمان نخط از نزد رب و دود
چو بر احمد آن وحی آمد فرد
بی بی محبت جان وارش او
عی ولی رفت در پیش مرد
مغتصبا میردی بر در از بر م
گفت ایمن و مستان شما
از انزود دیدم بحی برت
درین بد کپیش رسول کرن
که تا کعبه در پاکیشان بود
دزان پس فرمان وحی و خبر
جواد خشت از سخن عالم برد
درین عهد نیز اریجوی نشان
جودت آفتاب درون و برود
کنند اندران کنند و بن کبیت

ز عثمان طلو سبک و اکشید
تود و الامانات آمد فرد
بفرمود تا باز بخش بدود
بصد غدر خوای رود پیش او
بدود داد مفتاح و دزدی کرد
بدین غدر خواست های دیگر
رسیده است وحی از جناب خدا
گشدم پیش این کلید در
درآمد حق جبریل این
کلید درش نزد ایشان بود
بدود و تا بود مفتاح در
کلیدش در دست برادر سپرد
بی شیب باشند از ان خوشان
بکعبه ز کعبه عبادت درون
تو گفته که معنی در آمد بیت

نهادند در آن خانه پاک سر
 بناف زمین مشک آمانشت
 با خلاق او خلق شد مشک چین
 و آن بیت شد بحر جود عطاس
 ازان بحر کامل در آن بیت تر
 دل شمشیر شد بیت نثار امکان
 پایا بود عثمان طلحه بدر
 بستند دروازه خانه زود
 به گوشه خانه آن دیو
 چو برون شدن خواست از کنج دا
 همه صورت ابنیا و ملک
 عمر حبت هر صورتی را که بود
 دو صورت فردماند بری شجر
 ازان پس برون آمد از خانه چ
 قرش از بی سطوت جاه او

چو در خانه دین نور بصر
 چو چشم اندازان خانه بر جاست
 چو ناف غزالان ز ناف زمین
 بلبل بحر از بیت بنود جدا
 بچوش آمد بحشری گسر
 در آن بیت شد شمشیر روشن
 بلال و اسامه در دن بر سر
 در دن خسرو و تهرادیر بود
 طلب کرد از عین حبت نظر
 بفاروق فرمود کای شویار
 زد یوار خانه بفرمای حک
 بدیوار می حبت حک مینمود
 بشت آن شهنشاه از خنده کیش
 همه رسم پیشین از خلق مشت
 چو سایه قنادند در راه او

توصیف ادرانه هر یک سخن که خیر القول و خیر القلم

در خطبه خواند آنحضرت صلی الله علیه و سلم شی خواص دعوائه در متن بعد
از آن پس ای ام بانی و بدن بیارک را بایک دل شستن و آمدن از آنجا بمنزله
و بایبیداری نخت بخواب نبود و آسوده و بر آمدن بلال بر قفسه کعبه برای
آواز بانگ بر آوردن و بد گفتن بعضی پیشان از بغض و غیبت و اطمینان
آن نیاید بی بد و چر و دادن بدن نیک بد از آن بد در متن آن کون صفا کون
صفا و سبعت نمودن رجال و نسا

یکی خطبه بر خواند در پیش خلق	که شد مرهم خاطر ریش خلق
چو زان حرف دلپای سنگین شد	سوی خانه ام بانی شناخت
در آن خانه غصه بجای آوردید	نماز ضعی خواند و میردن دود
بمنزله آمد شه شاد بهر	بجهر کشید سر اهل شهر
همه مردش شنید فرمان شد	ز هر سو بر و آفرین خوان شده
چو آسود و رخیم خاص خویش	که ظاهر آمد بلاشش پیش
بگفتش که بالای کعبه برای	بیاک اوان خاطر مر پرشای
بیای کعبه بر آمد بلال	چو بر قف کرد دن کردان بلال

چنان منمودی ز بالا عیان
 ازان اوج بانگ اذان کشید
 جو آمد اذان کا فرمان را گوش
 ز بد گفتن شان بوجی مبین
 فرستاد کس پیش خود خواند
 ز حرفی که شان رانده اندر
 بمرت فادند زینکارشان
 بماندند در پیش رویش خجل
 چون خطبه بود ازان ره بری
 ازان جمع حارث چوین اسید
 ازان بس کعب صفارند شاه
 صفازان صفایب رنگی گرفت
 خود او را صفا از صفا کلمه بود
 صفا خود صفا بود و او صفا
 رسول کرانک بالا ی سنگ

که از دوش خوش کرد بیان
 بچرخ بریز غلغل اندر کشید
 بید گفتن این نمودند جوش
 جزیافت در حال سلطان
 کرم پیشک کرد و نه شایسته
 عیان با عون اله بکفت
 فکندند سر با یکبارشان
 ز بد گفتن خوشتن منفعل
 بنودش خجالت دران داد
 بجان و دل خود بدو بگردید
 چو کعب صفابر صفا ماند شاه
 وزد کعب بر سنگ سنگی گرفت
 از انجا که انجا صفا هم نبود
 صفابر صفا و صفا در صفا
 چو خوشی به بر کند نیک

تو گفتم ز پس جنگ کور را بدید
 بدان نام تو خصم او منگسار
 مران کوه آن خسرو بر شکوه
 در کامش که بر سنگها کشته بود
 دیش که تختش بر نورست
 صفار صفایب که از وی رسید
 چو بر کوه رفت آفتاب بر شکوه
 در اینجا که باب ویر جال

اصفا منگ را بر سر کشید
 مکر کوه کوه صفاسگ و آید
 چو خورشید تابنده بالای کوه
 هر منگ کوه صفاکشته بود
 بیکبار که صفای طور شد
 ز کوه صفاحد صفای عکسید
 تر ز آفتاب از شکوهش بگو
 مباح شد آن خسرو و کمال

جواما اهل کوه شد الطاف منج
 نهانی گفتند با هم
 بهر سو تا قوم و خویشان خویش
 که ریح بابا قولاش بود

قادر اندام در بند رنج
 که خواهم دیدن از دشمنم
 فردمانده مارا دل افکار و ریش
 کنون کی بیا بزم نه و نفع و سود

در خار خا خا دل نصار و چون عید دلتش تن عاصی و زمین سبزه بر چمن حال افغان
 فریست نهاده اینان فرخاد و نه از اندوه فاخته از روی پستان بر پرید و جا نمودن آن
 حریت نمیزن زلال لطف و نوال و چو اینسان بدلتوازی بر دامن توفه حران را بستان

ندانسته که جان عالم بود
 کسان از زندان دق میکشد
 در آن حال بودند که آمد فرد
 بدان نور دریافت اسرارشان
 بچو خواند و گفتا درین کجاست
 بگفتند آری چنین گفته ایم
 بفرمود حاشا و کلا که من
 منم بنده حق و از حق رسول
 بود زندگانی من در شما
 بسوزید از آتش غم جگر
 چو انصار از یگانه کردن گوش
 کشیدند افغان ز بس و غم
 بگفتند از یگانه گفتار ما
 چو معشوق در دیکری روی کرد
 از روی جیب خطا گفتم

بهر ریش مانند مرهم بود
 بططف و کرم سوی حق میکشد
 برو و حی از پیش رب دود
 بپویدند شش حال و گفتارشان
 بگفتند از یگانه ای اهل بیت
 بپوشید که با خود این گفته ایم
 بدانگونه سازم بدین انجمن
 بشهر شاکر از حق نزول
 و در جان بر آید ز تن در شما
 نخواهم نمود از بر مان گذر
 ز بس گریه شد دیده نشانش
 بنایت در دامن از دیدم
 هم از عشق تو بود در کار ما
 دل عاشق خسته اند برود
 بامید رطافت عطا گفته ایم

ازان بندگان شاه خوشنودند

هر آن کس که در جان شاه شود

بیان کردن آن فصیح و عجم

معنی چند در تعظیم سبب الحرام

چو بخت در روز دگر آفتاب

بر روی فلک خطبه نور و تاب

بان جیش مدینه خود است

ستاره در مهستی خود است

برون آید از حیره شاه زما

یکه خطبه بر خواند در مردما

که خود کرباب صبح و شام

نمود است ایزد بعالم حرام

هر روز افزون بود ریش

بود از ازل تا ابد حشیش

روانست بر سچا پس کین

که ایمان بخت آورد و آخره

با پند خون تیغ بر کشد

مکر نه بد و سر بچو لان کشد

در حنای او راز جا بر کند

ز روی زینش کیا بر کند

اگر کس سینه جوید از کار من

به پیکار تا زنده پیکار من

گویند کایزد مرا اذن داد

نه بر غیسر من این کره گشتاد

نبودد خاشد بمرد و بزن

بجن جنک پیش من و پس

شد جز یک دم بمن بر حلال

ازان پس شده محرم ابی

بفرمود از یکنونه کز تیغ کین

یکه رنجت خون یک بر زمین

که تا دیکری از ره سر کشی

نرانند یکس شبیه آتش

در پدر فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم خون بخورن و مقبول شدن بعضی

از آن مقتولان بعضی تفصیل گفت عکرم بن ابوجهم که اگر چه پدر او ابولهب بود

اما او ابوالحکم شد و از لیب و راست

باسن ارچه آنکه ندایاز داد

ز امین امان قوم را ساز داد

بما خفد تن را بد ز کرد خون

چه ببرد و شمشیر چه در اندر داد

از آن هفت شش بوده زن عیسان

رجالی که پیدانشد خیرشان

وزان یازد چاکس شد مالک

دگر گفت کشتند مامون ز باک

وزان شش زنمان چار بیجان

دو تن آشناجوی حسان شدند

از مردان نخستین پور خطل

که از مردکی شد بکور خطل

چو مرد شدند تیره روی بون

سعیش کعبه فرو ریخت خون

دوم بود عبد الله ابن سرج

که می راند پوسته در راه کج

چو احمد از و دید اندوه دهم

ندادش امانی بجل و حرم

ز بس سعی عثمان ز جوش گدشت

ولیکن از دهی که خوش نکشت

بدین گریه آن کینه جو بگردید

شدین نه گاهی بد و بگردید

سیوم عکرم بن ابو جیسل بود
 که فتح مکه یکے را بکین
 چو آگاه شد یا دشا عت
 بگفت ماوی هنر مرکز ان
 بگفتا به منم که اندر ارم
 مع القصد آن ابن ابو جیسلش
 بیفتا اندخون حشمتش از خوفش
 چو تار می شد از زخمهای الم
 شد دیس چو خونش بر کرد
 روان کرد در بای خون گنار
 مان تا نیفتد کمر آب غم
 بقصدین شد روانه بر آب
 ریس گشت او گشت در یاروان
 ریس حشمتیم در جوش بود
 از بس موج زد انگ ادفج موج

که پیوسته کرداد او جیسل بود
 بگشت و نهان کرد رخ و کین
 تبسم نمود از کمال عجب
 که هر چه کردی تبسم از ان
 خرامند مقتول دقاتل معسم
 بنرسید از جبرت جیسل خویش
 نیارست بودن بشهر اندرون
 بر آورد داینگی از زیر و بم
 ز شهر از غم خون برودن رز و
 تا شک در یابست بر کنار
 بگشت نشست و روان شد بم
 نه هر چشم او آب سایل در آب
 بیالاکشسته ددر زیر آن
 روان گشت بر آب در یاد و رز
 روان گشت و دریا چو گشته موج

ز اشکش روان آب بالائی
 بپوشته روان گشت بر موجیم
 چو روی رنای ندیدند خلق
 هزار کی کشادند دست دعا
 بگفتند با عکرمه کای عزیز
 درین در طه غم ز بهرمان
 بگفت از خدای محمد و لم
 پی آنکه او را نخواهم بکار
 در آن لمح چون دید را کشاد
 نوشتند برودید پس خوش خلق
 بخوش بر داشت چون کشان
 بآن نفس بردن تنگ بود
 بجانش که کاهی سکوت یافت
 تغیر در افتاد در کار او
 زنی داشت پیشیار مرد سلیم

شده غرق آن آب دریای آب
 بپوشید دریا وزد موج غم
 علی الله بگردون کشیدند خلق
 نهادند سر بر جناب خدا
 رنای بخواه از در حق تو نیز
 خدای جیب را بخوان این زمان
 گریزان در آور و بر ساحل
 نشستم بکشته بغرم گذار
 بچوب سفینه غماش خدا
 کذب به قوم که هو حق
 نشان نشد زان نشان نشان
 ز حک کردن خلق که حک بود
 ز حرف سفینه سکینه یافت
 بر دهر خلا فی بگردار او
 ز حکمت بر و نامش ام حکیم

کوه کار در روشن دل و نرم دل
 بصورت زن و مرد در کار بود
 که فتح که ز دلبسته
 در آن داوری از پی شوی
 بدادش امان خدای امان
 در آن وقت که بود در بحر زرف
 بدیدش که از خان و مادر است
 گفتش که بر خیز با من بیا
 بوری چه تازی که افتی بکور
 امان خوارستم از پی جان تو
 در آوردم از شاه دین این زمان
 درین بحر جویان چافته برش
 بکرت بنیاد دغا که مس
 بدو که دم از بس حصار روی
 بجایان این گفت و لب بند

دلا و دجان پرور و محاسن
 ز مردان زن خون بزار بود
 با این دین چند بوشکه
 امان خواست از شاه فرخنده
 بفتیش شوهر و دید ازمان
 به پست باوی عریف کرف
 ز دریای آبی بود آب جوی
 بمشخت ازین تیر که در ضیا
 ز دریاچه جوی که آبی بشور
 از آنس که غشید عصیان تو
 بی تو امان ای غم تو امان
 سوی بحر اسکان بند روی تو
 ز سنگین دل گشته دل شکن
 امان کی دید این جفا جوی را
 که او قلع بخشد جزای زند

هر آنکس که شد بجز احسان کار
 کرامات او باشد از حد فرو
 دل مگر مرزین سخن شاد شد
 ز باغی شدن بود با خار حفت
 بهر ای آن زن تا مجوس
 چو آمد بنزد یک کدو ز راه
 که شد از مهر و برون عکرم
 بدیش وی اکنون بخشم و غضب
 مگر کز تازی برای بحسب
 درین بود کان هر دورش آمدند
 چو پیش در باز گاه آمدند
 نگار مبرقع بر شاه تاخت
 از حاجت سبک انعام کوش
 بخت بیا در چه داری بیا
 چو نشیند از بیکونه ام حکیم

کجا تیره کردد بشته غبار
 عنایات او خارج از چند چو
 ز دوا غمسم و رنج آزاد شد
 بیوی عطا همجو کل بر شکفت
 روان گشت چون آب دریا بجوی
 بفرموده بایش کز خوش شاه
 به آید از در کنون عکرم
 مگوید بوجبه پس با پیچ سب
 از ان غمسم نفیته بگرداب غم
 با میدان به پیش آمدند
 دل آسوده از رنج راه آمدند
 ز کیفیت شوهر آگاه خست
 بدگونه کافتاد چادر ز روش
 که تا کرم از دیدنش غمزدای
 در آوردش از راه بی ترسم

جو دیرست گفت آنجهان عطا
 بایستاد و در پیش او عکره
 بگوید زن من امان داده
 بجفا نعم در امان من
 جواز اند و غم دل آسوده
 دل او که پیوسته نه دمی
 جواز فیض اسلام شد بهره
 بجفا بتحقق غم
 وفاداری و راست گوئی تو
 بدات تو باشد امان و درین
 کس بهرست ز اهل تمیزیت
 ز رفتم دهی جزیره خود سر
 بدان جور با من عطا میکند
 بدی کردم و میکند یگویی
 بدو گفت احمد که ای برهنه

که ای رکنب دای بیا جریبا
 گفت ای برهنه تو عکره
 درین جسته مرده جان داده
 بخور خون که دور از نشان من
 بهوی سعادت شهادت بخواند
 جدا از آن کلمه گشت از کلمه هم
 ز قشور در پیش افکند سر
 ز بر مرد نیکو تو یگویی
 فرزند ز حد چون نگوئی تو
 عطا تو باشد جهان درین
 بجز با به تو خود آن نیزیت
 چو پیش آمد گشته ارگین
 نه یادی ز جور و جفا میکند
 عجب خیت چو من منم تو توئی
 بخواه آنچه خواهی زمین زودتر

بگفتا بخوابم که اینز و تعال
 بصحای نبض تو پر میزد
 بخت آمد پیش تو کرم خیر
 ز فرماستوری دل تا فتم
 بناید کفار بستم کمر
 بکستاخ کاری گذرد هشتم
 سخنها غیب تو گفتم بکفر
 زمین در گذارد و بطف و کرم
 بباران غفران سوا و ضلال
 نسوزد دل از اشتغال هم
 نه بند سوی من بچشم عتاب
 بر آورد دست و عامصطفا
 دو دریا بر آورد و بالای ماه
 چنین باغی را یاب کرم
 چو این شد از کرده زشت خویش

بر انکارش کرده ام در ضلال
 براه غناد تو سر میزد
 کشیدم بر حساب تو تیغ تیز
 بسوی ره بنی بشتا فتم
 براندم برابر تیغ و تبر
 ز آداب تو بی خبر د هشتم
 بغیب تو عیب تو گفتم بکفر
 نیندازد از خشم در آذر م
 فرو شود یاز روی عالم کمال
 نیندازد اندر حساب غم
 کند عذاب از لطف خویش غدا
 ازان قید کردش را مصطفا
 سیاهی بشت از عذار سیاه
 جو گل کرد خندان بیای غم
 بر آورد دسر مرد فرخند کش

بگفت آنچه در تیر راه سدا
 برادر مدنی خدای دود
 بکین پیش کی آنچه از بس خطا
 دو چند وی آنون زردی بین
 از آن پس بسببست در کار کش
 مای بود با کافران جنگجوی
 برادر خدا پست تابود بود
 بعهد بود بکر صدیق مرد
 چهارم از آن بود صفوان تند
 همیکرد با اهل دین کارزار
 گریزان شد و آخر آمد بدام
 بدان سختی جان و اسباب کین
 پنجم بدجویرت ستی ازل
 شب دروزان کافر بی با
 سلی دلی بدشش آنکه بگو

ز زر خرچ کردم برادر عباد
 دو چندش کنون خرچ نمود
 ز دم تیغ بر دوستان غلام
 رزم تیغ بر زمره مشرکین
 بهر جنگ جانسوز کوفت شد
 نمیداشت با خصم حرب خوی
 از دود بدخواه ناپا بود بود
 شراب شهادت در آن خورد
 که تیغش نشد در ره بکیند
 بجز کین احمد نمیکرد کار
 دلش صحره جوشد از انعام
 سرانجام پذیرفت ازین دین
 قتال بدام خطا و خطل
 مای کرد بجور رسول خدا
 جدا کرد از تن سست او

ششم بود مقیاس که از بر قضا
 یکی از صحابه بکشتن تیغ
 از آن زمره فستم که بیمار بود
 ز بس کوکله و خطا کرده بود
 چو شد بنوی شیربش پنهان^{دین}
 از آن زمره حارث که بدین^{مشتق}
 نهم کعب میگفت چو رسول
 در آن روز چون شب پراگند شد
 گریزان شد از مکه با ترس و دم
 بحر برادر چو آمد برش
 بحر آمد و کفر را دگذاشت
 فرستاد کس جانب کعب
 بدان پنهانی در آمد چو یاد
 در آمد از آن بحر حین^{بچش}
 چو دیدش بی قتل کشاد و

بنقاد در دوزخ از قمار
 جدا کرد از تن سرش^{سین} ریغ
 تبه سیرت زشت و بدکار بود
 ز البصارا وقت در پرده بود
 با سلام آمد ز صدق و یقین
 علی رخت خویش بر روی^{بین}
 که بوده است مرد ظلم و جهل
 چو روز از تب و تاب^{بگند} شد
 خشن زرد چون گاه و حال^{درم}
 فرستاد نزد یک پیغمبرش
 در آمد بدین و پینه^{بگذاشت}
 که آئین دین بایدت باز^{بست}
 زبان کرد جاری بیانت سعاد
 عطا پاش بر روی و عیب^{پوش}
 مسخاشد و از غم و هم^{برست}

دهم دوشه انکو بطائف فرت
 بدان تا عیال به بنامش بدان
 در آمد بدین با یقین درست
 شد دین بدو محسوس و بنامی
 ازان خشم که او علم در بخت
 بهیر بخت با مومنان آب را
 ازان زمره حادی عشق سکن
 در آن روز نالان به بخران گرفت
 پس مدتی شد پیشمان ز کفر
 در آمد پیش رسول امام
 ز جمیع زنان بند باشد بخت
 در آن روز بر جبهه پیر نقاب
 با هستگی در زنان شد نشست
 مسلمان شد و پرده از رخ کشید
 بفرمود چون بجز دین آمدی

چو دوشه ز غرق غم خایت فرت
 به پیش آمدش مهره واقدان
 درستی طلب شد ز دین درست
 ز سوی قفا سوی روتا آمدی
 نمی بود الا بغض کوزم پشت
 بخون تا غلط اندک ذاب را
 جز این زبیری نبود آن زمان
 ز هر دیدن از خوف خون بخت
 بری کرد آن خسته دل باز کفر
 ز اسلام دریافت دار السلام
 که جز کین احمد طریق بخت
 نهانی باشد پیش آن آفتاب
 بدست که دل با سلام بست
 بتعرف خود آنکه آواز داد
 تو خوش آمدی نه جزین آمدی

دوم قرنا د فریب سیوم
 بد سیرتی بود پسوندشان
 نغم می سرودند اندر نغم
 ز پرت بردن همچو شاه جهان
 قریب بقتل آمد غنقریب
 فریب در آنجا جو بیجان شده
 سرانجام از آن دام از او شد
 چهارم از آن زمره ارتبه بود
 پو مولات ابن خطل بود زن
 همان روز در خون و در خاک
 پنجم بود مولات عمر و شام
 ششم ام سعادت او نیز غم
 بصد رنج و درد و الم گشته

که بودند با استسلم همچو لم
 بد این خطل به خداوندشان
 ره خود زدند و ره خلق هم
 زده بر گران و نجسته گران
 نمودن بخرتف و وزخ نصیب
 قرنا از آنجا گریزان شده
 مسلمان شد و ایمن دشا د شد
 دل او سیاه و رخ او کبود
 نجسته بغیر خطل هیچ فن
 زنا پاکی او جهان پاک شد
 در آن روز کشتش علی انجم
 در آن روز کشته مادر و غم
 جو او کشته شد در دغم گشته

فی وقایع التي وقعت فی ایام فتح المکه المعظمة

جواز فضل حق آنست و در جهان
 ظفر یافت بر مک و اهل آن

شما از بیم او روی بدخواه نورد	اقامت در و پانزده روز کرد
بپاس حق از حصر بسیار کرد	در آن روز تا قصر در کار کرد
حوادث بی رخ کشا و اندر و	و قالیچ بسی روی داد اندر و
در آن روز تا قالد این دلید	بحکم بنی تا بمسلم روید
بقوم خرمی جز آن نداد	بنودش سزا و سزای نداد
جدا کرد و سر از تن صد نجیب	خطا کرد در اجتهاد و انجیب

ما بعد در بیان هر چه از صحابه رضوان شد علیه السلام بر بزرگدانی از مولا نشسته
و خیال خطا در نشان عین خطاست و تخطیه آن بزرگان کناه بزرگ است

بهر حال که از صاحب به بنی چنین	بمستراح کاری در شان حسین
چو هر فرد از نشان بود کالی	بجو گویند نقصان شان جاهلی
بر آنس که او هر سر مردم است	خطا گوید و در خطایش کم است
هر آن کار که کار کا حان سرزند	نه کاری است که جاهل از سرزند
ز کامل اگر سر برادر خطا	نباشد ز جمع خطای ما
خطای ما در عقاب بکشد	خطایش روی توانی کشد
بے محبتند مخطی است و محیب	بر مخطی از اجردا و احد نصیب

همان به که بر کارشان نگر
 دم از گفتگوی خطا کم زنی
 گرفتیم که کار خطا کرده اند
 چو ما بمقتضایم دشمن کاغذ
 اگر ناقصه نخورده بر کاغذ
 رد و انحصار که گمراه گردیده اند
 کجا بودم و وز کجا آمدم
 مع القصد چو شد خطا بران صیب
 دل از روه شد شاه ازان تعزیت
 غلی رفعت و مریم پیرش داد
 زین دلتنگ گشت سلطانه
 بر آفت بر خال نام جو
 چو جرحی که بر خستگان بود
 چو شد ز روی او بدم پید
 اسامی او چو کرد التماس

حواله بختی سازی و بکذری
 و کردم زنی از شما دم زنی
 دلی به زرقوب ما کرده اند
 همه غافلیم و شان عاقلند
 بیکرد نباشد بحسب باطله
 یقین دان کرین راه گردیده اند
 بجای خودم بر کجا آمدم
 کشت با یغی از دلی نصیب
 علی را ز ستاد بحدیت
 نصیب ز جان بخشی خویش داد
 از ان غم که سر زد بران یقین
 دل از روه تا مدتی بود از روه
 از مصطفای نر خوشنود شد
 بدست اسود هم آنکه برید
 ز تهیدید شد ماند اندر هراس

بما که بتغییل میت الحرام
 بمانجا خالدر و انکت زو
 بمانجا هند و عاص و لیر
 هم اکاه روان سعدا شهن شده

بیت المقدس نمود ایهام
 بزمان شهن عزیزی ر بود
 بقیع سواع و بکندش چو منیر
 نفع نجات بشیل شده

فی غرق الحنین

اکاه شد شاه مازین
 سخن گوی روشن نهاد شکوف
 که چون یافت فتح و ظفر شاه
 بسج که صهای او در کرام
 بهر خانه پاهای آن مرز و بوم
 فاند انکا باوی مقارن نشد
 ربس کین که با اهل دین داشتند
 جهان بید به هم ساختند
 نمفتند با هم که اهل قریش
 نداده علم جدال و جدل

باقتل کفار موسی حنین
 ز بنک حنین انجین را نه حرف
 با ظهار آیات فتح مبین
 همه کار مگر گرفت انتظام
 پذیرفت نعت نخلت چو موم
 و کین تعقیب و هوازن نشد
 شب و روز آنگاه کین داشتند
 موکب بهیجا بهر داختند
 نباشند که نه ترتیب حبش
 فنادند از آن در خطا و خطل

محمد آید اینجا بجنب
 شناسد که اینجا چنین است کار
 از آن پیش کو آید از بهر رزم
 بگفتند از بیکو نه ساختند
 چو آنکه شد احمد از آن کشتی
 قریب است کاین قوم تا نیم شویم
 بنشستم ز شوال عبرستیز
 بهر ای اوز گردان کار
 همه زورمندان روئین بدن
 چو تیران با پر در انداخته
 شده تیرشان در پهنید
 کمان کیانی بگفتای شان
 بکین جرم کوران کشید کوش
 بهر خصم کو تشنه مرگ بود
 تمساح مصام آتش کز او

کجا کوی بر باید از ما بجنب
 نیاید دگر از پی کار زار
 بهار سوی او گرم داریم غم
 با سباب اینجا پیرداختند
 با صاحب فرمود باد لختی
 خود اسباب ایشان غنایم شوند
 برون آمد از مکدر شد تبیر
 در آنوقت بوده ده دوازده
 بهر خاکی صیدشان کردن
 ز غم نسر طایر پیر انداخته
 بری دار در آینه به بند
 کیان خسته سهم سحای شان
 ر بوده ز شیران در زند هوش
 روان کرد آب ز شیر زد
 ز تمساح جان برده گاه و غاه

چو بکشاید از جانستای دین	فردیرد تساح تساح نشان
بهر کام بحاب نشان رنجته	روان رنجته تاروان رنجته
زهر تیرشان خصم اندر غریب	بیرشت پرتی کرده پنجه دیو
بریده به شبن لباس دمار	بمقراض تیر مقراض دمار
غرض را که کلاه در باشد نه	بجز تیرشان کس عرضمند
بدان نیکو یان بکاه نبرد	ز کفار بود و ز منافقان مرد
چو بآن جماعت شفیع امام	بجزم قیامت سبک کرد کام
بیدار زرم جولان گرفت	زده کیمس از نزد صوفیان گرفت
یکی را بکوبی بد و بست	نشانده خود آنکه ز مکعبت
چو اندر چنین آمد آن دادگر	گروه شکستش باشد خبر
کنانه که بد سرور اندر تعقیف	نه بد غیر او هستر اندر تعقیف
همه قوم خود را بر آیین زرم	بجسم کرد و سو پرون در
چو مالکست بد در هوا زن بر	در زندگی دام مردم چو گرگ
خبر یافت کا مدکنه بر آه	برون راند جلدی کنایه با آه
بدان هر دو همچو زبانه زنون	ز چار الف مردم نبوده زنون

دریدار چه از منج بکشت لب
 نمودند یکباره از راه شین
 نمود آیت حق بریشان نشان
 اگر بار و از ابر آبجیات
 لبی که از خاک گاه بهار
 بر انگ خون سر نهاد پیش
 همه فاطمینی خود کیف
 ز بس راه پر شک پر خار بود
 بگاه توجه بمیدان کین
 بران دل که چون شکر مصطفی
 کین که گذارند و جولان کنند
 بوقت سحر کاتاب زمان
 کین گاه تا کاندان طرف
 بگاه سیاق اندرون سیاق
 در افتاد در موج دین انتشار

کردند بوشن آن لغات عرب
 روان بار گیسو بر اجین
 بریشان نکشیدند آن رکنان
 ز رنگ سید کی بر دیده نبات
 بسکجای کل رست و کجای خوار
 همه خود بخود قاصد خوش
 همه یاست حشف خود از طلف
 در آن ره کین گاه بسیار بود
 کردی نشانند در هر کین
 بمیدان نشاند ز حبس و غا
 ز سوی عقب تیر باران کنند
 بر انگشت خفتی سوی کافران
 ز هر سو مغارات بس زرف بود
 شد ابو نه را مانع از اتفاق
 دویدند کفار از هر کنار

باهل و غا باز خوردند
 زبس که گنج بست تیر خدنگ
 زهر سوی باران تیر از کمان
 در آن مصدر عرب لبس جری
 مهیام تعید تبعل خون
 ریس صرف سد صیفه ثقیل جان
 زبس تیره رویان کند تیر
 سامردم دس رهیم سپاه
 در آن کو که بود خالد پیش
 ریس نیز کاغذ ترش نشان بکشت
 در انداخت اربس بن شان فوان
 بهمه راه شان کا فران قریش
 هر آنکس که ایمان مو دس قوی
 جو خیل رشک ترزل گرفت
 مای که نو دند سر حاجی جلیس

به تیر د کمان دست یزدند
 پری گشته بر آدمی کاه جنگ
 ز بلوح چن شست زوال
 شده نافی صیفه طان بری
 یوک خفیفه بدل ماسکون
 مصافت شد انگاه قول سنا
 مرآمد رجان دلیران بغیر
 فادند چون سپهرم در انهم
 بدو درع پوشان بود پیش
 نسیم رخ تن در دل شانت
 رسیدند سیرال اران آهوان
 فادند ادر هر هست کجس
 بخفا کرد آسز مان بر روی
 غم جزو داس کل گرفت
 علی بود و حساس فر خنده کیش

عقیل و البکر بود و عمر
 دو فرزند عباس و امین و چشیر
 همان ابن مسعود و مسعود بود
 و آنروز بود آنشد تا مدار
 چو دید آفت سخت بر این دین
 بدان شر ذر عزم چاش نمود
 بر تلخیت دل چو باد صبا
 و آنوقت عباس از پیش نکوت
 رزاکار اذ راهی داشت باز
 در آن زر که چاشش بنمود
 که من نبی ایزد اکبرم
 بشی خدایم نه کاذب منم
 ایجا بُدای یاد ران خدا
 که بسته در کار صدق و صفا
 رسول خدایم گویم دروغ

بر بعه بدو این عارث دگر
 اُسامه چو عبد الله آن کرد چهر
 نکس غیر این جمع موجود بود
 بدلدل چو بر مرده نو سوار
 بخشم آمد از کینه اهل کین
 غم بدسکالان سگانش نمود
 که تا گرد و نفوم کسرش هبا
 همتی تاخت پیش و عنان میگرفت
 همی راندا و مرکب کرم تاز
 بدین نکته با قوت لب میکشود
 بتحقیق در خلق پیغمبرم
 همان ابن عبد المطلب منم
 بجان گشته فرمانبران خدا
 نه پیچیده کردن ز راه و قافا
 که ما راست از شمع نصرت فروغ

بهی گفت زیکو زومی ترست
 کسانیکو خوردند از فوج رم
 گردی زایل قریش از خند
 بودیدند بر اهل ابله القرب
 یکی گفت کاهل محمد گریز
 که هرگز نگیرند جای قرار
 و اگر گفت کاین روز روزی بود
 ابو حنظل اندران کم و کاست
 که فوج محمد گریزان برست
 چو صفوان ز انعام شه سیر بود
 بفتاد دین بکند اینزدت
 مرا خوشتر است آنکه از جمع ما
 ازان که سوازن در آید کسی
 مع القصد مردم گریزان نشد
 شالم افروز دشمن شکی

جگر کا ده خواه رانی شکست
 نکردند میسے برد به محمد رم
 که سرهای ستان بد بچین مسد
 به سپه بوده کفن کشاد لب
 از میدان بدان گوید کردند تیز
 از بس هول الا بدریا کنار
 که در سحر ازان روز در مسوزی بود
 صفوان بجفتاب شارت است
 بکیاره افغان و خیران بر
 بر آشت زین گفت تندی نمود
 که حیت از دین بجدیت بد
 رساند یکی چند در سمع ما
 بتاویب ما جد نماید به
 ازان عرصه ستان خیران نشد
 عباس فرمود بانکه بزن

زان که یا ابل فرج و فر
 ز جاجت عباس و بر تل ستاد
 چو آواز عباس آمد بگوش
 ببیک گفتن کش ذریب
 هر آنکس که مرکب بماندش نکا
 از بیکونه صد کس فراهم شد
 بیکبار بر دشمنان تاختند
 چو دید انچنان شاه با حق ^{انگس}
 یک مشت رضا ضامن ^{سنگ بیز} پر شکوه
 نماند آن زمان کس از آن قوم
 بفرمود اگر که گشتند پست
 خدا یا بکن دعه خود وفا
 نشاید که این قوم غالب شوند
 لک ^{لک} محمد یامن بعد غیبت
 بگفت آنکه اکنون گزینان شدند

بفرمود ای ای و این ^{بیاید سرفشان} المفر
 بدعوت محمودن زبان برکشید
 بهوش آمدند آنهمه ابل چو
 دیدند در پیش شاه عرب
 پیاده روان آمد از ره گذار
 به پیرامن شاه با هم شدند
 ز جابنج و بنشان بریدند
 بفرمود الان حمی الوطیس
 با عازد و گفت شایسته ^{دشمن} حوج
 که اگر نشد چشم اذان ^{دشمن}
 بمقتاد در تیره رویان گشت
 مده دست بردی بر ابل حفا
 بتایید ابل مشالب شوند
 علیک التوکل کب المقتات
 قسم دکان و خزان ^{شدند}

سبک بر نیل آمد آنکه فرد
همانگاه آورد از رب او
بیاورد دامن و زرب کریم
در آنوقت کاندخت منشی حصار
چنان زمره سر زد دامن
چو پادشاه شد آن زمان
فادای کسای سبای بین
چو ابصار ستان بر طرف گذشت
معلق نشداده هوا آشکار
هر جامه شان در سفیدی نود
نه هر سوی در او جگه کرد شوا
جو بدند القوم در جوش شای
در آن لشکر غول فعلت داد
چو زیگو نه در داشت سر سنج
چو کفار در محبت از لطف تار

کعت ای دولت بمر احسان خود
سر دامنیت زد که دوی فرد
بتوانی شوق کرد از انیم کلیم
بر آن زمره باغی بدست
که از این سخت در طشت صفا
بهر ناله بسته شد آن زمان
مار تاج صدق و ماسکاب من
بدیدند مور سیر بر پشت
گر دمی بر شتابان ابلق سوار
بنا بندگی روی شایان چو پو
علاقه در دهمشته در هر دو
پیرد باز در اسکیه پوشش نشان
کمان و تیر شان تر لال قناد
لحا و ندیکبارگی در کر تر
در آن محشر از نیم شده موقار

چو از نورست سواد و منزلت	هر نیت نمودند آشفته حال
خطای شدند از غم دستخیز	نمودند در هر خدای گریز
بوقیتکند فوج آن شاهین	برگشت از کین آن اهل کین

در سیر و آمدن شیدای می بزم قتل آن سلطان می و سر نهادن بر عقیده و سر انجام کار

در وقت جمع ز اهل قریش	و دیدند از شهر بر قصدش
بدان قوم قایم بقید فساد	کجی شیدای می روان شد چو باد
بران دل که از وقت یابد بکام	بر آرد و قتل می بر بام
ز قتل آب داخ خود در اصد	نمی یافت رنگ و دادش بخود
بگفت که عالم آرد بدام	نخواهم شدن هیچگاه همیش ام
بوقیتکند فوج دین مضطرب	بر آخیت بر شاه تیغ از عقب
زبان بزد در میان آتش	که سوزان بنود انجمن آتش
ز بس شغور ز گشت تاب عتاب	بر آتش که سوز و تن او ز تاب
از آن آتش فدا ده اندر گفت	که از دید چون آب و پهلو گرفت
بفرمود بادی رسول کریم	بیا پیشتر ای جوان سلم
بصد ترسل می بر او خراز	بزد دست بر سینه و گفت باز

که یارب من بنده را این زمان
 تو این مرد را در اندر بنیاد
 از آن حرف روشن شودش
 بجان داد از مهرش رنگ را
 چنان مغرور و روشن آید بویست
 بدو غمت نه خیزد کن تا زشی
 بکس تیغ الاس ز این زمان
 بر آنجست شمشیر مرد و نبرد
 بی آهوی بس که پر زور بود
 دم تیغ او پیل را در جدال
 بر آن اهرمن پیکر آن مجسوز
 بسا سر ز جوان او کرد شد
 جو کبر نخبند آن عنود از پیش
 ردان شبیه هر چه آمد ز راه
 زینست او پس شیت او

زایزای او دشتی در آن
 ز شرع بیس کجوبیده راه
 شکست دل مرد شد زان دست
 کشادی در آمد دل ننگ را
 که افزودش از جان خود داشت
 بر سوزی خصم کن سازش
 بدین قوم کن غم جگت این زمان
 ز جان سودا برادر دگر د
 ز شمشیر او شیر در کور بود
 همی خورد مانند کعب غزال
 ند از آب صمصام آتش خور^{هوا}
 بسا رخ که از ترس او زرد شد
 بخیمه در آمد شب پال کیش
 تن او بجای درخ او چو گاه
 دو ماکشته چون مهر آفتاب

جو در خیمه شد شاه والا نتراد
که ای شیبیه کاری که حق از تو
ازان پس پیش رخ داور بچاند
ز بس ذوق ایمان شد بجوش
چو از فہر ایمان دشمن یافت فوز
بگفت ای خداوند لطف و کرم

پی مرہم و لغکاری سن
بجفا چه باشی بخسبم ریش
ازان پس دشمن نور ایمان گرفت

بلان بسته خاطر زبان کشاد
نحو بود ازان آرزو کز تو رست
زمانی ضمیرش حدیثی براند
بر آرد گرم از شهادت خرد
سواد فضیلت از و گشت دور
ز بد کرده خود بخوف اندرم

نخواه از خدا رستگاری
بخشید حق بر من از فضل
اگر اندر ظلمات عصیان گرفت

در متفرق گردیدن لشکر کفار از عرصہ حمہ در اطراف تعقب نمودن

در آن مغرب از مسلمانان
ز قوم بد اندیش افتاد و دلا
بساکل از ایشان بدین آمدند
تہ فرقه شدند آن گرد عوفد
رود ہی بہرہ مالک رمان

بجنت شتابان شدند آن نفس
بدست زبانی باندہ زبون
ز تشکیک اندر یقین آمدند
سوی بطن نخد کی رفت زو
طلب کردہ از حصن ایمان

کردی گریز نه از پاس شد
 چو دیدمشان درین حالشان
 کی که رخسارش بداندیش مرد
 بوقبکه خصمان نمود و پشت
 اجازت نداشت سول زمین
 گریه ای که سر سو او طاس در
 دویدند آن گردنمان دلیر
 در آن ناریان نار خیز زدند
 ز بس سل سیف اندران دشتگاه
 سان بک در جنگ مهر نمود
 شد از تاب تیر خورد و زشت
 روان تیر هر سو بگردار کرد
 ریس تیر پرید هشتد هجوار
 بغرض از چون سام بود نشان
 با بود و پوست بود و همه

پی پاس اموال او طاس است
 نگاه میکنند دنبالشان
 سبب از وی نمود و میرد
 بیک زخم خالده زنی را بخت
 گزان پس کشد تیغ بر مرد و زن
 بدنبالشان مو که بر گماشت
 بگردن زردین در پیشان چو شبر
 بر آن آب در آذر آذر زدند
 نیقا دهن مردل محسوس
 زمین از جوانب سپهری نمود
 نشان نشان از چون نشان
 ازان مادر گریخته هر مار کرد
 ازان گزیده باران بر آید ما
 بماند زالی نمود و نشان
 چو عفا عدم شد و چون همه

به تیغ و سنان و بگسزد و به تیر
 ز بس تابش خنجر مغت جو ش
 محیط فلک بسک پایاب شد
 و آن معرکه بسک بنموده تا
 جنب بسک آتش بزد در جگر
 ز بس تیر حیت از کمانها بر
 بچرخشیده سر به سگال
 چه بران قاطع که چون تافته
 ابو عامر آنکه خسیل بود
 چو از کار آفتوم پر خند
 غنائیم که دریافتند اهل کار
 کردی که رفتند گاه نبرد

از آن بد سرشتان بر آید نفیر
 ز بس ضحی مردم سخت کوش
 شب و روز از خلق نایاب شد
 ز مغرب بمغرب برفت آفتاب
 بجای عرق می چکیدی شرر
 درید و تاشد دریده در ^ن
 بریدی پلارک بگاه جدال
 بد و روتسل ظفر یافته
 ز خیل آن زمان در آفت زو
 به پیش سر قوم دین تاختند
 برون بود از حیطه انحصار
 سوی حصن طایف ز غم روی ^{زرد}

در طواف نمودن مالک گردان کعبه صفا و گریزان بطارفتن و از حصن طایف پناه
 دو جبهه نمودن آنحضرت بجانب و بر این سخن نجایب و باب تیغ و ران
 اقطار آتش نشانیدن و مالک بریادی شمشیر در آتش نشانیدن

در آن زمره مالک بر سر گیتی
 بر آن که آفاق سوزی کند
 بمضبوط قلع بر داخته
 بواجده خبر یافت زان قوم که
 بر آن قلعه استبرخشی نمود
 زین شعز داتس عریده
 زین شک باران شد اندر حصه
 ز بر سو به تیر و تهنه زدند
 بر آن قلعه چون حصار سپهر
 بیچاره انداخته بیا به قصور
 چونست بتقدیر پروردگار
 از انجا یوشاه فیر دخت
 بفتح و لغمت بر سر نمود جد
 جو آمد فرود اندر آنجا رحمت

بر او دخت اقل که بود سنی
 بی مالک اقل فروری کند
 همه ساز پر خاش را ساخته
 ز سوی حسن آمد از آن بوج
 بدانسان که مالک زبانی نمود
 شده قلع بر مالک آتشکده
 شده جلد شکن و لان
 بفضایان و خبر شکست زدند
 در آن فرودی نکردند هر
 نشد فتح سعد اصل فراموش
 نبود است میوز فتح حصار
 روان کرد سوی جبرانه رخت
 با پاک دشمن نشد مجتهد
 غنایم مردم در و کرد بخش

فی تقسیم العنایم و ما وقع عند ذلک من الوقایع

از آنچیز که بر دست از حسین
 بهر مردی شاه فیروز من
 ده و دو دوشته برده هر یک
 چون پنجه چو درادر کشاد
 بوخظر کشتش و چو دید
 چهل اوقیه دادش از سیم ناب
 نیزید و معاویه ابنا ی او
 حکم بن خرام آمد او را به پیش
 امیر ابن عمر از عطا می شد
 خویط بچو صفوان و عیسی
 اسید و در عارث ابن بشام
 سعید ابن یربوع و اقرع و جود
 چو عثمان نو فن بشام بن ثمن
 جوان علاخر مدح بر مرد
 بدین زمره انشاء بر ارتفاع

چنانچه و چو بنویسند و چو بن
 شتر چار داد و چو گوسفند
 صد و بیست از گوسفندان کا
 نریک سهم افزون کس داد
 بامید بخشش بر او دید
 صد شتر نمودند صرصر شتر
 همان قدر دیدند اعطای او
 دو صد شترش داد از لطف
 باقران خود از نو اچیر سنه
 تو نکر شد از بخشش احمدی
 ز بحر کفش دیده النام عام
 چو دریا بزد موج از نفع و سود
 ندیدند بی بهری از هیچ امر
 نعم عامری شد ز بس فیض خورد
 عطا کرد پنج شتر از آن متاع

مع القصد مجموع مال از کرم
 بخشید بر اهل که تمام
 هر آنکس که ایمان نیاورد و دود
 هر آنکس که ایمان او بودست
 همانگاه صفوان ز انعام او
 در آن داور یگانه از آن بحر جو
 عباس مرد اس کم داد از آن
 ز مجلس رفت و نوا بر کشید
 و لکن حصن و لا جابس
 چو شب نید احمد گفت اسموا
 ابو کرا و را از انجا ببر و
 چو زانگونه چون بخود دید باز
 بر سید خاکس صبد عتدار
 چو مایل که چنین کرد و جو د
 دل آزرده شد بغض انصار را

ز غنای و خشن جلال و غنم
 که باشد از آن هر یک شاد کاه
 از آن لطف ایمان در آورده و دود
 از آن بسته کار گردیدست
 تسلیم آمد در اسلام او
 عین چو افرع صد شتر بود
 بر شفت و جانش نشد شادان
 انجمن سنی و منب العید
 یغوثان مرد اس فخر مجلس
 و حنی سانه او اقطع
 زردی عطف صد شتر سپرد
 پیش قدمش از طریق نیاز
 مرد سود بر آستانش عتدار
 بر قند از پیشانی نفع و سود
 فرو دند در جان نسیم

چو سلطان یزید افکارستان
 چو کج تطفیر یا غنبد
 در آندم گرد و په هوا خواه او
 بدین آدانه کفر شد بگران
 که از مابا کس بدام تو اند
 چو دصف جمیل تو شنیدند
 بر آند کا بند در پیش تو
 بدان جمع غم رضاعی شا
 چو دیدش بنهر عسرت توان
 نیصیه ز فیض خود او را سپرد
 در آن قالب مرده ناتوان
 باطل هوا زن رسول خدا
 بر سید ازیشان که مالک کجاست
 بجفا اگر آید اسلام جو
 تن عشق بدو بخشم دامل و مال

تنقد نمود اندرین کارشان
 دل خود ز غم بی اثر یافتند
 رسید ز هوا زن بد رکاب او
 گذارشش کرد از دگران
 بجان جلد سویتو گردید اند
 بستی ز شوق مدام تواند
 گزیند یک یک چو پاکش تو
 مسلمان شد گشت انعام خواه
 عطا کرد او را از ثروت توان
 از آن مرد پر غم غم ورنج برد
 روان داد و کرد از بر خود روان
 چو بارید باران بذل و عطا
 بگفتند در حصن طایفت کجاست
 غم هر چه بردل ریش او
 ندارم از او بیکدم در حوال

در هم از گرم بهره و پرد هم
 جو زان داور ی یافت نیک خبر
 براه جبرانه بنه ساد و
 همه چیز موعود از دگر گشت
 چراغ دشت یافت از صد زیت
 از و شاد شد شاه آفاق گیر
 جواز دین او شد ضلالت ضعیف

ز پیش خود او را صد شتر دهم
 دل او شد از دغوشی بهره در
 مستمان شد از جان و دل مش او
 با ناز که مهای او در شکفت
 بگفت انکهی در شایسته دشت
 بقوم هواذن نمودش امیر
 بدین سبیل کردند قوم فقیر

در مراجعت فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم از که بخانه مدینه بعد از مدینه

جو فارغ شد از کار امصطفا
 بشهر مدینه روان کرد خرس
 نزدی القعه احدی عیش بود کو
 روان از جبرانه احرام بست
 جوار کان عمره بجا آورد بد
 در آمد در دن مدینه ترا ده
 همان سال سوده ز در د فراق

وزان جنگ و پیکار مصطفا
 جو خوش شیدایی مایه را پیا
 شب چار شنبه بره کرد و
 بک برفت از ره دور دست
 سوی شیرب انگاه را می آورد بد
 ادا کرد شکر و سپاس او
 بگذشت از افشته که بد طلاق

ز خود خاطر سپهری باشد
 همان سال از ماریه زاده شد
 بسال دهم از جهنم بدو
 خوشیدن آن کل تا زین
 همان سال زینب که بدو خورش
 از آن نیک کرد اینکو سیر
 سسی عی بود فسر زنده او
 پس موت زهرای فرخنده
 بقول همان سال منبر رسول
 چو خانه شد از غم و درش
 همان سال دغد زبیه بجان
 بر شام که بد عبد قیس عزیز
 بین دی آمد ز دنیا برست
 بنیاسافیان طابم روشن بدو
 رنای ده از دام رنج و الم

از آن فویت خود لب بدلقه
 براسم د خلق از غم ازاده شد
 با مال جهان سر بزد رنج
 دل مصطفای ششتر خزن
 بخت شتابنده شد از هر شش
 یکی دختری مانده و یکسر
 امانه همان دخت و لبند او
 گزندش علی بهر تزدیچ خویش
 بنا کرد او بستن شد از غم طول
 ز غم بربین داد و سر ویش
 بدو بگردیدند اندر زمان
 از دیافت عزت ز فرط تمیز
 بشادنی رسید و ز غمها برست
 فروغی از آن درد دامن می
 که تا از الم رسد گردد و الم

توالتی قدم در قایع سال نهم برت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و ایتا بود و ایتا بود
بنی تمیم در مدو حال بیکتیر برداختند و سر انجام کار از سر گشتی برداختند

کسی کو رسول خدا آمد است
هر داور می دست بردش بود
بفرمان بران از کرم نگذرد
نذار و نیازی بنجیل چشم
چو در صف بجای علم بر کشد
بهروشنی کا فتنه را هوار
بلرز و جهان از نیستش جوید
هر بقعه کو کرم جولان شود
هر آن دل که گردد بد چون سیاه
به نیکی کشد انکار بد کند
از نیکو ز کوبیده راست کو
که سال نهم آفت پر شرف
در آن توها کامل ایمان بدند

دل او ز هر غم جدا آمد است
عدو گر ز کسیت خودش بود
بهر پستم از تنیم نگذرد
عدو گر و داریک نگاهش عدم
بهر تیره روی قسیم در کشد
کش تیغ و از وی برآرد دما
برآرد ز پیرنا امیدی امید
در دیر گدای بگمیان شود
بغیر و ز دایرا نبود ازل
هم کار از وی ایزد کند
همی گوید از راسنهای او
روان کرد عمل در هر طرف
پذیرنده حکم نیروان بدند

که تا داسبتانند زیشان زکوة
ازان عالمان بشیر پاکیزه خو
در اوقات کوشدیشان ندیم
حلب کرد ازان قوم مال زکوة
نیم نعل را ازان داشتند
به تیر و گان دست برد تیر
چه باید سپرد ایقدر زال و ذر
بنوکوب گفتند ازین بگذرید
چو شستم مارام فرمان او
چو بودند از کشته خوی بگوش
سراسر بداندیشان بشیر آمدند
چو آمدنشان دید پر شور و
خبر داد شاه صفاکیش را
برخت از کارشان مصطفی
فرستاد چون باو پنج سوار

ی جز از اموال از عادات
بر قوم کوب آمد از امر او
لبسم بوده در موصی بایم
سیر زیدش انردم خوش صفا
بدلای خود تخم کین کاشتند
که خواهیم کردن درین دشت
بایل محمد ترس و خطر
ازین سیل گشت بیرون برید
نشاید در گلی در اذعان او
نصیحت ازیشان نکردند گو
بکین پیشکش بشیر آمدند
گرنیزان بشیر بشیران بگذر
نیان کرد حال بداندیشان
وزان زشت کرد از شان مصطفی
ازان گریزه یازان برارد و مار

رفتند پنج سوار دلیر
 بفارت کشاوند دست دارند
 پراکنده کردند احوالشان
 گرفتند سی طفل در دوار و گیر
 سبا با گرفته براه آمدند
 قتاده تمامی را و تمیم
 دیدند جمیع زنان قوم سخت
 کشادند اشک و کشیدند آه
 پل بستگان بسته غمشند
 که ما را بالنعام خود شاد کن
 برین خطبایان عطائی باش
 زن و طفل ما را بمانجش باز
 رسیدیم محزون بر چو خنوی
 اگر رانده کردیم ازین استان
 یوشان در اطاعت بدست طاع

بران خوش صحرانشان چون
 زبس سوزشان را نمائند ساز
 بتاراج داوند اموالشان
 زمان پانزدی بازده مرد در
 چو باد صبا سوسیه آمدند
 ز در و سبا با بدر و الیم
 بفری سوسی شاه فیروز تخت
 نشاندند بر فرق خاگراه
 گداز شکر رنج و تالم شدند
 دیار بلا قع تو آبا دکن
 ده دل خراشیدن خراش
 دل ریش را پریشان مساز
 چه کردیم باز از در چو خنوی
 وری کو که آنجا رویم این زمان
 غم از جانیشان بردار بر سر

فردشت از دل عنای پیش
 همان سال از امر آن دین پیش
 بسوی بنی المصطفی شد نشاء
 چو آن قوم دیدند کامد پیش
 دویدند از بجزر تعظیم او
 سلاح و سبب بته حیت آمدند
 در آن کام شیطانی پیش
 خبر داد پنهان که این مردمان
 پوشیده درخ از برای نبرد
 اگر سوی از رم دارند رو
 بدان رهنمونی در آن رهگذر
 گرفتار او گشت اندیشه تاب
 در آمد پیش شد و ادگر
 درین بود کان قوم پیش آمدند
 بودند سرب در شاهین

فرستاد از انجا بجای شت
 ولی این عقیده روان شد بر راه
 پی افکند صد قاتلی رنج دانا
 بزدن آمدند از سر کین خویش
 به پیش وی انمردم نیک خو
 باین وساز درست آمدند
 بشکل پراگنده طای دوید
 بجنگ تو میر شدند این زمان
 دویدند پیش تو ای نیک مرد
 زره از چه پوشید ایشان بکوی
 فروماند حیران ولی از خطر
 زره باز گردید با ترس و باب
 زبید اویشان رساندش خبر
 از آن دل پریشی پریش آمدند
 قتادند در بای او چون زمین

بگفتند ما بر سر کین نهیم
 بتعطش او مشاود تا خیم
 بجفت ز حرف ز ما کسرسید
 بانست که خبر رزم آدم
 بصوت جوهرست گفتارشان
 شد دین از آن قوم خوشنود
 جوان گرد پیشینه بر بافت
 همان سال قطب بزم خبرد
 همان سال ضحاک ابرش چنان
 ز شمشیر ضحاک ضحاک تاز
 گروه کلاب اندران ریخ و تار
 همان سال بر دشمنان علقه
 جوان کیشان از هر سمت داد
 همان سال حیدر بسیدان کیت
 و آن خطه در خط شد مایل کین

سحر
 ۱۰۰
 ۱۰۰
 ۱۰۰

بجز نبد خسرو دین نهیم
 بتکریم و تجلیل بردار خیم
 بر آشف و از خشم در کشید
 سخن بر او کرد خسرو آدم
 نکو خوی و حسن کردارشان
 بخاری که اندر مین بود شر
 پی اندر مدقات عبادت
 برقت و زخشم بر آورد گرد
 بقوم کلاب آمد و تیغ را زد
 همان مار خویان شد گریبان
 گر بران برقتند همچون کلاب
 روان شد جو غر غام سو برمه
 سو کشته از آن دشمنان نهاد
 نفس آمد و دیر دیت
 شد ناز قلمسیر و بویان

همه شهر و دشت تاراج کرد	بر آورد از خصم پیر کرد
غنیمت شتر برده و بر دین	همان کو غنم آن پرورد
چو فوج بداندیش را بیم کرد	غنائم محبسم کرد و تقسیم کرد

دارمین خویشتان حاتم در شغای نمود و غنای بنت حاتم از آن حضرت صلوات الله علیه و سلم در باز داد
آنحضرت او را از بند و بیا کردن و اخلاق بنویسید بن حاتم آمدن او پیش آنحضرت

بجمع اسار که پیش منم	گردی خویشتان حاتم بدند
عدای ابن حاتم که سر دار بود	در آن قوم با عز و مقدار بود
نیامد بدان بستگان زیر دام	بشوی گزیران بشد سوی شام
بهر کسی داد از انجیح بجهر	بهر دال حاتم سلامت
سفاه که بدخواهر آن عدی	فازدانش بد و بخردی
یکی روز بانده دین باز خود	بگفت از غم در پنج کشتیم خود
بدر مرد و دافد زین شد نهان	بچشم گشت یکسان
بمن منتی نه ز خود و عطا	که تانسته بر تو بنهد خدا
بگفتا که دافد کلام از شما هست	بگفتا عدی کو برادر مراست
بگفتا خود او خیت الا جهول	کزیران بود از خدا رسول

جوان گفت از پیش او در گذشت
 ذکر روز بگذشت در پیش او
 سیوم روز آن رهبر کانیات
 بدو مرکب و زاد داد از کرم
 چو آمد سفانه پیشش مدعی
 بخواز حد کرامات او پیش گفت
 از اصغای آن حرف طاعت زد
 گفت دل از یحییان مول
 بسال و هم آمد آن نیک نام
 چو دریافت خورشید دین از نعت
 فروغی از آن شمع عرفان گرفت
 همان سال آن بحر کائنات وجود
 همان سال از قوم غامد زنی
 بر مصطفی یافت با صید عت
 پیر داشت شد بجز کتمان سر

فروماه زن کاتبش از گزشت
 بند و میسان غیر آن گفتگو
 برو دید از دیت التفات
 بشاشتش فرساده و از کرم
 بیان کرد خوش خلقی هر دو
 بگفت آنچه در حق آن برین گفت
 دلش یافت بزر رسول خدای
 کریم کجا از خدا و ز رسول
 سوی بام آن مهر روشن شام
 ز شام ضلالت بر و بر دست
 دل را او تاب یان گرفت
 زان و اوج المهار ابلانمود
 که بود حاست او را دل روشنی
 که کردم با تنوای شیطان زنا
 بافتای گزشت آن زن مصر

چو دیدش که از بحر تحصیل نمود	بود نخواستگار نفاذ حدود
پس انقضای زمان ضاع	پی رجم راند از بقاع شمع
نشانده نداشتینه اورانجاک	ز دندش لبش شد آن زبان
باین دین کاراد ساختند	به تجمیر و تکفین پیرداختند
شفس نفیس خود احمد برانند	نماز جلنده بر آن زن بخواند
همان سال با غر که مرخوم شد	بفتح خود از خوف مرخوم شد

فی غزوة البتوک

همان سال احمد سوی بتوک	روانگشت بر دشمن پرحدود
بتوکیت عینی بعین صواب	با بین شام و مدینه زاب
ز شیرب بود چارده مرحد	برد جای آسایش قافله
از آن غزوة کفار مایم شد	اسیر غم تا غلامیم شدند
بها صارخذ لاهم واضحا	لذا اسمیت غزوة فاضحا
فرس چون بمیدان همجا جهانند	بماه حیب روز پخشند رانند
چو بشنید احمد که سلطان دم	ز بوی خود اندران مرز و بوم
هم کرده فوجی چو فوج کس	ندارد بجز خوردن خون پوس

زخم و زجدم هم در ط	مجلس ساخته قافله تا حد
بسوی مدینه زگردان کار	روان کرد بر عزم کرم
باز شد که تازیش براه آورد	بر آن تو بختان سپاه آورد

در فضیلت امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بر فاروق عظیم رضی الله عنه
 لو کان بنی اجد کان در شان او بود و ان الله منطق علی عمر بن الخطاب

در آنوقت فاروق رضی الله عنه	که در راست کار در بنو دش نظر
جو دیدش که بنجهینش کرد	بران شد که تا نیدی از ترکند
جوزر بودش آگاه از انداز پیشتر	از ان نصف گرفت بر پیش
بدل گفت بس کار کردم کوه	ز صدیق بروم و برین کار گو
جو آورد و پیش سلطان دین	بدو گفت سلطان دین گاهین
مرا گانقدر زرت کشیدی پیش	چه بنهادی آخر برای خویش
گفتا سپردم من ای معتدا	تو شیخ و شیخه اطفال مرا
درین بد که صدیق آمد برش	مرد گفتند آنچه بود از زرش
بدو گفت احمد که ای یار من	کمر بسته همواره در کار من
تو کار دیم همیشه از سبکبال	چه بنهادی آخر برای عیال

چو پیرت ذخیره بود در سرا
 همه مال محبس تو برداشتم
 هر نقد خانه چو دادم ترا
 نه خود از تو ام بکنظر بود
 ز گفتار او مصطفی شرف گفت
 میان شما فرق از انسان بجا
 درین معنی از وی علم و خبر
 که فرمود صدیق پاک زاد
 بشی از رخ روز خشنود تر
 سر خود نهان مراد رکنار
 نشاند ضیاء طلعت بجا
 بدان تا بساید بجا کش چین
 رخ او در آن نور با نور بود
 به و گفتم ای ماه برج زمین
 بمردم از آن گونه باشد کی

بگفتا خدا و رسول خدا
 خود این هر دو در خانه بکشتم
 بجای دی اینجا نصیحت دادم ترا
 نه زر کان مراد ز نظر خوش بود
 بسوی عمر دید و در حال
 که اندر میان کلام شما هست
 چنین باید دارم ز اهل سیر
 که رحمت بصدیق پاک باد
 در دو ماه از خود درخشانند تر
 بغلطی آن شاه و الا تبار
 چون کمان زمره از گوشه چاک
 قتادی فروغ نفس بر زمین
 همه سخن نور علی نور بود
 بزود سجده ات ماه چرخ برین
 که کار نکند دارد از حد بیسه

ز بس یکا و بود بیکران
 بختا نعمت ازینسان
 بستم چو نیکیش افزون بود
 بگفتا که مجموع اعمال او
 از صدیق باشد بجای یک
 بوقت دیگر سید کائنات
 بصوم و صلوات از کجا فاصل

لود بر شمار همرا حران
 که کار نکو باشد شش پشتر
 ابو بکر را حال بس چون بود
 بنو کاری هر مده سال او
 بدو کار افزون او اندکی
 بگفتا که بو بکر نیکو صفات
 بچریت کورادرون دل است

در سن سی امیر المومنین عثمان بن عفاری رضی الله عنه و تجبیر شکر اسلام بحال تمام
 سید جمال محل اشیا را حضرت صلی الله علیه وسلم کرد و دعا کرد آن حضرت
 در حق آن خوش شناس

سوی شام عثمان در آنکه متاع
 دید احمد یاکب را بجز رزم
 رسو دای سوداگری یافت رو
 گفتا دو صد هتربا توان
 ببیم که تجبیر شکر کنی

روان خواست کردن پی اشاع
 تجبیر کار سببه کرد عزم
 در آید شادی سوی رجا
 بسوداگری مینمودم روان
 هتا به کران کار کسیر کنی

دو صد او قیقه نقره دارم بکبر
 چون گفت آورد و در پیش کرد
 چو دیدش گمانه بصدق و صفا
 که راضی شوای رب عثمان
 در آن لشکر از مردم کارزار
 دو حصه از آن لشکر همچو کوه
 چو شد فوج اسلام آراسته
 هزار از دنا نیر در آستین
 در آفریده پوشیده از مردمان
 همی کرد احمد بران ز نظر
 که من لعنه عثمان نه بیند زبان
 مرتب چو شد فوج دشمن شکن

بر اراجیس از پی دار و گمر
 از آن پیشکش عاجز می پیش کرد
 دعا کرد در حق او مصطفی
 که ز گشت راضی دل جان
 بنوده دلیران کم از سی هزار
 بر آراست عثمان بساز و شکوه
 غبار غم از راه برخاسته
 در آورد عثمان پیر شاه دین
 بدامان او رخت اندر زان
 همی گفت با صاحب فرح سیر
 ز هر چه او کند در میان جهان
 برون راندش از شهر شاه دین

در روان کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم لشکر را بجانب تبوک و خلیفه
 علیه مرتضی را در شهر و آرزو گردیدن علی مرتضی از این معنی و استقامت آنحضرت را

ابو بکر شد پیشبویان همه

چو شد جانب راه را می همه

برون رفت از شهر با هم شدند
 علی دلی را شهنشاه دهر
 دل آزرده شد حیدرین فرد
 که بودم بهر جنب ما تو رفیق
 بگفتند راضی ای بوالحسن
 نه بینی که چون رو بپشت
 چو بگذشت او را بره شد رو
 که از حیدر آزرده دل شد بر دل
 دل آزرده شد حیدرین پناه
 بیان کرد گفتار اهل نفاق
 که زان ماندست ای دل شاد
 بنیاشی زمانی که نفع و ضرر
 مع القصد چون شاه والا کلا
 توانی بزرگی که در پیش بود
 بکاره دخی در آن کار داد

بهر شیر مردان فراهم شد
 خلیفه نمود اندر آنکه بشهر
 بنگفت از راه اندوه و دور
 چرا باز داری مرا زین طریق
 که باشی جو بارون بهو می بین
 خلافت بدست برادر گماشت
 بگفتند اهل نفاق آن زمان
 نکردش بهر اسپه خود قتل
 به پوست باخسرو دین
 بدو گفت احمد فخر طوق
 که باشی خلیفه ایسم از شهر
 ز اهل من و اهل خود پنجه
 برون آمد از شهر و شد سوزی
 ابو بکر صدیق را داد زود
 بدو راست قوم انصار داد

سده باز از وزیر داد و ست
 بقول اصح از آن بشیر پیر
 در آن فوج جوان تر از رود با
 ده و دهنه را از جمال قوی
 چو خالد و بال بداند میشن
 سگمینه طالع کرد و دیر
 در آن کرد تو جی چو دریا زرد
 چو پیر بتوک آمد اندر بتوک
 توقف نمودند را بخدا و ماه
 ز ربی که در راه زد سحر
 خبر یافت قیصر که سلطان دین
 در آورده فوجی چو فوج پیر
 در آن فوج کردان لشکر تنگ
 همه میل زد در آن چالاک دست
 بنویزفته دشت نیز خدنگ

کرد بود در جنگ چون باد
 ز لاف نهاد بوده دیر
 بنوع سواران کم از ده هزار
 جمال میداد جان نوی
 در آن گو که جانب پیش بود
 سوی میسر عبد رحمان پیر
 ز محبتش غامزه تپه به طرف
 که آب افکند بر شرار خدوک
 فلک شد ز رفتن زمین سیاه
 گرفتند آسایش بر همه
 که رست بر جنگ خصمان دین
 که ز نیزه شد دید ماه و مهر
 در افکند در جان دشمن شکن
 که آئینه بر جنگ چون شیرست
 همه بشیر کر گشته گاه جنگ

جواز تیغ شان ^{نیکو} نیکو تاب
 اگر فی المثل تاب پیکان ^{نشان} نشان
 هر آب گرد ز بر قف تار
 شده تیر شان در فلک جاگیر
 کیا ترا جگر سفت شست همه
 بهیکل قوی بر تگاه و سوار
 بمیدان کین بسته چون ^{نشان} نشان
 ز بیجان ابرش بهیجای شان
 ز بس سهم شان عقده هستی گیتی
 فرس بکند راند بر صدها
 بدستان ^{نشان} شان تیغ کاویج
 لکر بر کر تاخه چون هزار
 جادی شده نامی از نام ^{نشان} شان
 دهم خبر ^{نشان} شان که آتش
 شمشیر آب افش بر زم

چه چشمه مهر منیر آب شده
 نماید بچشم کواکب ^{نشان} نشان
 سر تیغ خور بر سر کوهها
 بود تیر و جرسین ^{نشان} نشان
 کمان کیانی بدست ^{نشان} نشان
 چو کوهی نمود بیاد بچار
 جگر سفته بدخواه را بهیجک
 سر ^{نشان} شان سوده در پای ^{نشان} نشان
 ز الماس خور سوده لعل نخت
 بمیدان چالش جوهر و جوامد
 دو صد سام ز امید ^{نشان} نشان
 سپر بر سپر راند مانند ابر
 سر نخکان بسته تمام ^{نشان} شان
 کشمش و طمعش و عمی و دم
 بوق و بقرق و عد و کرد و غم

دل فرقدان خسته بر فراق
 بطلعت چو ماه و بر فحش چو مهر
 فلک در تبش از علای شان
 شده منفک کاش رو پوش شان
 بر زید و خسار او زرد شد
 بر آن فرو شد ز حیرت کسر
 ز آهنگ پر غاش باز آمدند
 ز بس عجب افروشان پستی
 فرستاد هر قل کی را ز روم
 بقاع آید و در گذار دقاع
 بنر گیر و از ابلشکر بر از
 ز اشکال و اوضاع و اوصاف^{شان}
 چو آنمزد آمد در آن سرزمین
 بقصر خبر برد اندر نهفت^ن
 چو قیصر خبر یافت زان^ن جز را

ز بس مهب عرق شان عرق شان
 بکرمی چو کین و بنرمی چو مهر
 تملای خورشید لای شان
 رخ شان در آید دوش شان
 فرو ماند و از گرد و غم گرد شد
 تب و لرزه افتاد در لشکرش
 در آن داورى حید ساز آمدند
 نیامد پدید از کس نهفتی
 که تا گرم تاز و از آن مرزد بوم
 رود سوی آن حبش بر ارتفاع
 که چونند در جنگ و در ترکان
 بهوشید کی گیر و آنجا نشان
 ز رعب شد چون زمین بر زمین
 ز او صاف شان و ستانی کفیت
 و زان نامور مهب^ن حیران

بران شد که در دوسوی راه آورد
 بخود خواند نصرانیان گفت
 بتحقق دانم که در اصفیا
 نه او شهریار است دینی تا جور
 به دعوت مکر بر مکر کرد چست
 اگر بر سر حجاب یکسر شوید
 همان به که از وی به همسر
 باین دینش ز جان بگردیم
 چو آهک است سوی دین یافتند
 زندی آن مردم خود پرست
 جوهر قل چنان دید در حید شد
 دنیا بدید در دین در گذشت

رجوعی بدان دین پناه آورد
 که با کینه خوئی مباحثه گفت
 محمد بود خاتم الانبیا
 رسول خداست نیکو سیر
 بخواند گمان را بر راه درست
 در آید از پا و از سر شود
 با نسیم بر خاک آشتی نسیم
 بدان شاد در روشن پروا
 نصارا از دروگر تافتند
 چنان شد که غلش مانند بدست
 در آن سبج بای با چید شد
 بخوف کمان از یقین در گذشت

در مشورت فرمود انحضرت صلی الله علیه و سلم با صحابه را و گفت عین جمیع درختی
 که مراجعت اولی است با مسازعت و فاروق شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در هر
 دلی بر نمودن که اولی است و کافران را بمنزله اولی

شد الفصد بر سپهر سار تو گ
 جوهر کمرشان را بهیجا ندید
 بی شورت سر و زانرا بخواند
 بگفتا درین درچه باید نمود
 فرس را ند باید سوئی موم
 میگفت ایشاه فیر و خبت
 بحکم خدای فرس رازی کینه
 بگفتا اگر دحی بودی بکار
 بگفتا چون خواهی که این سخته کوش
 چنان مینماید مراد خیال
 بسال دگر قصه پیا کینه
 ربس فقر و فاقه به پیر جوان
 نیارند تا زشت خست بند تاب
 دلی خصم گرجه کشته شور
 از دمال ادا ز نهایت برود

بر سر دانه رنج راه در سبک
 عدد را بجز پیر سر دیانید
 بر خود ز روی تفقد نشاند
 در بسته را چون باید کشود
 کنون یا سوی شهر خوشتر خرام
 نگاه تو آسان کن کار سخت
 همان یکزد کار سازی کینه
 نمی آمد مشورت شمار
 بر اند حدیثی ز فرنگ و هوش
 که امسال موقوفه ای حال
 سر کمرشان را تپا کینه
 غایت است در شرک دین توان
 داشت در ورطه اضطرار
 ربس کینه خوانی جانش بود
 بسیارش را انداز و حد فرد

<p>نمیده ز غم و ز فاقه نشال رفوح تو از غم بر آدرک موج ز عیب تو بر قل بر او افتاد ز تالنگای بیست پیش تو چو خوابی نمودن ازین چار جوح و در عیب باقی بدلهای مشا بر اساید این شکر غلگست چو زینگونه دم زد ز روی صفا روان کرد مر کب از ان چشم سار</p>	<p>همروز و شب خوشش و شگون بر آکنده کی افشاده بفرج هزارهنگام سپاه افتاد نیار و کشتار کشد پیش تو شو و متع و تمنان را بجموع نباشد مگر سوختنم رای شان در بار بار دسوی تنگ دست سندید گفتار او مصطفی چو خورشید آمد بهار اقرار</p>
--	---

ذکر و قایم که در آن غمزد و دفع شده

<p>در آنوقت که بود بر اکبر بیان کرد خدمت پیر و پی خوش همان اهل جزای و از رح روان پذیرفت باج و روان شد بر دوید بر او نهیست توان چرا یافتند و بخانه شدند روان جای که دو الحاد و نیکب بی رفتن لجز شد مستعد</p>	<p>روان بکنه پیش وی آمد چو نیر پذیرفت باج و روان شد بر دوید بر او نهیست توان چرا یافتند و بخانه شدند روان جای که دو الحاد و نیکب بی رفتن لجز شد مستعد</p>
--	--

چو دینداری او نیداشت حد
هم انگاه خالدروان شد چو
زاخجازه احمد در آن ترکناز
بر انداخت چون بازگشت از بند
چو آمد بشهر نشتاد بهر
رسیدند آنکه بحق راه جو
همانگاه در پیش آن راهبر
پذیرنده حکمش از جان شدند
همانگاه و فدقزاره رسید
بنوده و آنها بجز بیت کس
همانگاه از قوم مره بدل
همانگاه جمیع قوم بجان
شد آن باکیا نرا بستر بداد
همانگاه و فدکنانه چو دود
همانگاه و فدای ز قوم مال

نهادند شبنش اندر احد
سوی دونه الحیدل آمد دلیر
مرادش دست آمد و گشت باز
درون او ان مسجد بل کرد
سور شد از روی او روشی
دوان قافله قافله پیش او
رسیده ز قوم اسوده نفر
همانند کفر و مسلمان شدند
برین آمد از کفر و در کشید
همه نیکو یان صافی نفس
شده سیزده تن بحق مشغل
هدایت طلب کرد و از آن مقتدا
و مائنی ز دام مضرت بداد
ز دل تیر که شسته زان بجز
برستند از شهر بند ضلال

به انگاه شد و فد عام مطیع
 دو کس زان کرده آب درخند
 به انگاه از فضل رب انام
 شد از بهمنی آن مرد کار
 به انگاه شد و فد بی عین
 به انگاه از رنج و غمها نغمه
 به سیزده کس بداند که و
 به انگاه ده کس معارف شد
 به انگاه چندین خود و گر
 به انسال عبداللہ ابن سلول
 به بر جو فرزند او رام بود
 بر در چو یکسر سنبها نمود
 به انسال از غم نکاشی برست
 به انسال صدیق و دوست پروان
 به انسال واقعه اندر جهان

در ان سال که در ان سال بود
 در ان سال که در ان سال بود

به میدند از کارهای شیع
 نکا در سوی و درخ انجمنند
 به برقت و در دین ضامنم
 به خانه نشین بدین استوار
 به این جان پرور لعل دین
 به اجابت تحیب و سالانه
 از رفتن از دین یزدان شکوه
 ز دارم بدین و در پیش
 نهادند در دین اسلام سر
 زین کرد در نمار و درخ جل
 به جان بسید دین استوار بود
 که مرگ لطف و کرهها نمود
 ز دنیا برقت و بخت نشست
 لغو مان او شد پل حج روان
 به بعضی نکو کار کار لسان

بدان گفت خلق از خلافت فصل
نم نماند و دل بفرار
دوران دورم این کن از رنج درد

ساعتی زان کار گردید صل
بیاساتی از گردش روزگار
به یک دم مانع می بخور

مقاله دهم در وقایع سال دهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم
و اعظم آن مقدمه حسابی است که ترسیان را خشک گردید و واقعه
حج الوداع که دیدگان خشک را تر کرد ایند

بود میسر از جانب مصطفی
بدان نور ظلمت زد و ایدزد
باجرای احکام صوم و صلوات
بخوداری خود نگار آمده
نه احکام دین را رعایت کند
چو شب روز خود را نماید سیاه
بود از قضای جهان آفرین
یکه راز ره زیر چاه افکند
بدوزخ کند شش باز کظن

هر آن دل که دارد فروغ صفا
نورمان او می گراید ز دل
براه شریعت پذیرد ثبات
هر آن دل که او نمک و تار آمده
نزدی بر راه هدایت کند
شب و روز از کارش تبا
چو بینی پذیرای کفر و دین
یکه را بصحرای راه افکند
کسی را که شد تابشت از عمل

کسی را که شد تا بنابر از بنجر
 بحر فضل او نیست راهی دارد
 بکن تکیه بر فضل و عاقل مشو
 بهایه جو عیسی کن بیج
 عمل میکنی و از عیسی در گذر
 تو هر چند رو در صفای آوری
 ازین روی سلطان دین نیست
 چو در خور داد بیج کار تو نیست
 چو یکسان بود و دنیا بود
 چنان به که جز صورت امثال
 طراز نده نقشهای سیر
 که در سال دهم کجای یقین
 زهر جانی در رسید و خود
 همان سال خالد تو چه نمود
 چو بر بندش از زندان

بر فغان خود داد او را تصور
 عمل حسبت و فضل او را بگو
 بدان تکیه از کار خاقل مشو
 که اندر بهانه بهانیت هیچ
 میا در بنجر فضل حق در نظر
 نه حق عبادت بجا آوری
 بدان گنگه تا عبید ناک گفت
 اگر کردی ذکر نکردی کیست
 ز غفلت چه داری طمع سود
 گیه کار کردن نه بند خیال
 چنین نقشش بر زد و بلوح خبر
 بسا جمع روشن شد از شمع دین
 طریق دغا بر گزید و خود
 سوی بنی الحارث که زد
 بیا موقت احکام دین یکیک

همان سال سوی نصرا نوشت
 نصرا را فرو مانده در کار خویش
 چو بودند ز آئین ایمان بری
 چو با مصطفی باز خوردندشان
 چو با حبیب و انکار پرور
 چو با چارتن شد پیمبر برون
 ندیدند غیر از اطاعت گیر
 گذشتند از شیوه اعوجاج
 پس مدتی چند کس زان گروه
 مبراشدند از سر بغض و کین
 همان سال از راه فرمانبری
 همان سال باذان امیر یمن
 ز شیرب بسوی یمن تاختند
 همان سال شد خالد نامجو
 همان سال شد شیرزیران علی

پیمبر کی نامه عین سرشت
 روان داشت چارن کس پر
 شد از کارشان شاه کیهان بری
 خیال اطاعت نکردندشان
 پی پهل سر کر می ساختند
 زبان بسته ماندند بر جازبون
 بیکبار گشتند فرمان پذیر
 برقتند از انجا پذیرفته باج
 دویدند پیش شد پر شکوه
 گرفتند آئین ز آئین دین
 معاذ و ابو موسی اشعری
 به پوست بار حمت ذوالمنن
 چهار بار باضاف پرور
 بنجران ز عجز شکست عدو
 سر زحرفه اهل ایمان علی

در این سال که در این کتاب است
 در این سال که در این کتاب است

در آرد و بسیار کس را بدم جهانی ز فیضش صفا یافته ز بر دستش بر همه دست داد دلش گشت در هر دو دست خیز در و صرف میل نشنا نمود فمن کننت مولاه مولاه علی	ریترب بشهرین تیز کام از ان فیض که معطفا یافته زدستی که بر سینه او نهاده بریده چو بادی زبان کرد تیز پس بر دسر ز نشها نمود بحققاد لیری مکن با علی
--	--

فی حجة الوداع

سویکجه شد از پی رح روان براه آخر ششم ذی قعد دارند بیت آنخه او ذبیت آمد مید فزون اهل دین بود از عدد نرا دشش شادمان بودند آن شاد ماز دیگر خواند ما مردمان بوی عرم را بند و احرام بست ز لیک او یافت لیک جابه	مانسال آن کعبه محسنان چو از شغل هر کار آسود ماند بکارم ز ذی حجه آنجا رسید بهمراهی او در آن روز کار روان روز شنبه شد آنخه ز شهر جو در ذ الحلیفه در آمد چنان کمر بست و بر پشت قصوی بست ردان شست لیک گویان براه
--	---

بیک چون لب برارستی
 بر آرد لبیک آنکه بند
 در آن راه کشتن فیض فرود
 جوشه قدری اندر ره ستقیم
 جو صیدین بر بنده شد در غضب
 خود از صعب مقامه در ره گذر
 درون سر شاه والا نژاد
 بپوزد گشت این باطنش فروز
 فرو خواند چون دید میثی الحام
 بسجده محبت تحت نماز
 بسوید از لعل لبها حمر
 پیرداخت آنکه بکار طواف
 سوی دست چپ کعبه بگذاشت
 بجز در دو درکن یانی و شک
 این مشروط ادان بنجیل تاخت

ز حق خلد و رضون او خوشی
 بیعتش گفت هر پوشمند
 ز بود در صالح نشاطی فرود
 سرت گرفت از لقای کلیم
 تبسم نمود از طریق عجب
 نه پذیرفت نزل آتش نامور
 بدیجوی عایشه کب کشاد
 بیکه درآمد ز راه حجون
 که انت السلام و مشک السلام
 بی طوف کعبه بچینی برانند
 برفع ایادی نشد راه میر
 از صد صفایافت اینجای صاف
 که طوف تحت گذارد درست
 لب لعل او داشت بیدر
 بر من از زمان شتغالی بخت

رد از تیر الطایم کسبید
 بشد گرم در چار شوط اخیر
 بهر شوط اولانمود اضطباع
 بهر گاه کافشاه پاکیزه خوی
 اشاره بد کردی از جوب کی
 بر کن یانی در انطوف گاه
 فراغت چو از طوف فست یافت
 سپان دی و کعبه آمد فراز
 از اینجا که تاخت سوک حجر
 بسوی صفادخت کوه صفا
 بر آن کوه مقداری باز راه بند
 ستاد آن زمان کعبه را رو برو
 دعا کرد و از کوه آمد فرود
 بسع از پی سعه کشتاو پاک
 رسوی صفامند مرد تخت

بدو تن چپ انگنده آبیاد دژ
 چو در صحن چرخ آفتاب میر
 درین توطهایش بنو اضطباع
 بدالک پاک آمدی رو برو
 بسوسیدی انجوب را در جمع
 اشاره بکردی در اندی بره
 بسوی مقام براسیم رفت
 ادا کرد و آنجا نمود رکعت نماز
 چو کرد اسلام دی آمد بدر
 فرود از حکومتش شکوه صفا
 که کعبه نمایان از اینجا شد
 یاد از خوش گشت بکیر کوی
 سوی کوه مرده و دشت
 دو آن هر دو که تاخت بر عطا
 مرده بسوی صفادخت بست

چو شد نهفت یاره بیتی انجان
 چو در خواست سعی اندران هر دو
 چو بسیار شد کرد و اثر و حام
 همی کرد ایما را اهل قبول
 چه خامی شد از سعی سلطانین
 که هر یکو هدی عنیت بادی کنون
 بر اصحاب انکار مشکل نمود
 بگفتا هر ی که نبوده ی مرا
 در آنوقت آمد علی پیش او
 بفرمود نیت چه داری نیت
 بگفتا من احرام بستم حج
 بر احرام خود باش و در کار شو
 چو حیدر بزم هری از هر بدید
 گفت از چه پوشیده این قبا
 بگفتا بزمان خیر الانام

نبرده تمامش نمرد از زمان
 پیاده شد آن خسرو شکوه
 بناق بر آمد چو ماه تمام
 تا طرف هر یک که هزار سال
 بفرمود با این صدق و یقین
 و درینجا از احرام ایستاد بر دین
 بدو بگوئی نشان زبان برکشود
 جز این کار دیگر نبودی مرا
 ایستای او صفوت کیش او
 خود آن نیت گت بود و نهفت
 تو نیز ای علی بکش نیت
 طلبکار الطاف دادارشو
 یکی حایر نمکش در بر بدید
 از احرام هر چه گشته جدا
 از احرام و انکشم ای مینام

چو حیدر در آن امر تحقیق کرد
 ابو بکر و سلمه زبیر و عمر
 بدی چون بجهاد خود داشتند
 بتول که انقدر و از واح شام
 سیوم بار کرد از کمال کرم
 که عایشه بد بر اهرام خویش
 در آنجای امرش نشاء خلق
 سیوم بار کرد از کمال کرم
 جو رفت از قدم شدین فروز
 پنجشنبه آنجا در جاستگاه
 هر آنکه کس شد از صحابه حلال
 فرو آمد از دلخوشی در منا
 شب همدان جا بیهوده کرد
 چو خورشید روشن بر آورد
 کشاد جمع در آن بادیه

شهنشاه افاق تصدیق کرد
 بر اهرام بودند و جمیع در
 بستند اهرام و بکشد
 با اهرام بستن نخست راه
 دعا از پی حبیب فقر اتم
 که بادی پدی بود آنکه پیش
 دعا کرد در حق اصحاب خلق
 دعا از پی صاحب قصر هم
 بصدیق و فرزند چارو
 توبه بسوی منا کرد شاه
 پست آنکه اهرام حج بهمال
 در و ظهر و عصر آن زمان کرد ادا
 بر آسود تا صبح پیرنج و در
 سوی عرفه شد شاه والا گهر
 بیکسر لب بعضی از نبیه

بزرگ یک غزوات بهر نزل

در آنجا که تا بدیری بماند

جو گشت سلطان بنی حصا

شد آسوده در قبه خود رسول

نازیکه همدرا نجا نجا اند

شد هر بر را حد شد سوار

در خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و کسین خطوبه خاص عام مستفید

چو در بطن وادی درآمد ز راه

بیان کرد احکام شرع متین

اساس ضلالت بکلی بکند

از آن پس گفت آن بحق رهنما

حرام آمده بر شما از راه

رسوم جاهالت بوده پیش

همه خون عهد جاهالت هست

پس آنکه مردم وصیت نمود

رعایت نمایند و احسا کنند

زبان را حقو قی که باشد بشو

بفرمود ترسید از کردگار

فرد خواند خطبه پی انتباه

خبر داد از اصل و از فرع دین

بنای جهالت ز پا او فکند

که خون شما همچو مال شما

چو این شهر خورم چو این روز را

بمالیدم کنون تا پای خویش

هر رسا ختم من از دست

که زن های خود را رسانند

نه آهنگ بیداد و عدوان

یگانه بیا گرد و عکس او

بجی زن ای مردم حق گذار

شمار است بر زن که شام و سحر
 بد آنکس که او را نداری دست
 که این کار از وی نیاید خد
 نه آن ضرب کز وی پهلای
 زمان را بود پیرش سا کز و
 بر زق و کسوت همو لسا کند
 بفرمود انجا که ای آگهان
 که گر جنگ در وی زینده ستوار
 خود آن چهر قرآن بود در شما
 چون فارغ شد از خطبه سلطان
 که فردای محتر خدای من
 چه خواهی گفتن در آن داور
 بگفتند خواهیم گفتن که تو
 مانند ز گفتن کشادی زبان
 حق قیل بود و است بر تو تمام

ندارد و غرضش شتابی سپر
 بجوید رضای شمار پست
 مباشد از ضرب نادب دور
 بدان خسته دل دور و غمبار
 بخویشد این جور و حقا
 که ناتوانی تو اناکت
 فروخت ام چهری اندر جهان
 بجای خدات نماید زار
 که باشد بحق خلق را رها
 پیر رسید از مردم فیض مهر
 بپرسد شمار از احوال من
 کنون کرد باید گذارش کری
 رساندی با جبهه پسا او
 نهد هشتی خلق را از زیان
 او اگر دیش در خواص تمام

کرامات کردی خطا نیز هم
 بی جنبه کافران تا ختی
 چو بشنید شاه آتش کینک
 بحق علقه گشت اندر نهفت
 ازان پس بغرمود کای ابل قدر
 نخستینه اخلاص اندر عمل
 دوم شیکواه برادر شدن
 لازم حاجت سه دیگر بود
 بغرمود انکه درین انجمن
 رسانید بهر غایتی بید رنگ
 بعرفه در اندم که اسناد داشت
 زن پاک عباس جانم شیر
 قدح لبند و خور و تاح و ما
 ازان پس فرو داد از بار
 ابل آید و گفت یا کیم نماز

امانات کردی داد نیز هم
 جهان را با سلام پر داختی
 بر آورد سبای را هر یک
 سه بار آن زمان رب استغفرت
 سه چیز آورد نور و صفوت بصده
 که خالص نباشد جزاه عمل
 بدواز نمونی بر ابر شدن
 که آن از همه کار بهر بود
 بر آنکوشید است اندر زمین
 که بنزد اید از وی ز آینه کینک
 همه عرفه در رفت اما بدست
 به پیش وی آورد و گفتا گیر
 بدانند کور ذره فی آن زمان
 بغرم عبادت یکبارگی
 که باشد دل او ز تشویش باز

ادا کرد با یک اذان طهر و عصر
 میان دو فرض از فضل باز شد
 فراغت چو حاصل شدش از آن
 ره دامن کوه رحمت نوشت
 پشت شتر از سر بهتال
 مقابل سینه نهاده دو دست

همان باد و بگیرد با جمع و عصر
 بیچارگان چاره پرداز شد
 سواره بعزات شد گرم تاز
 با ستاد و سیستقبل گشت
 سطا خواست از حضرت ذوالجلال
 بحق منعی شد نه حق نیست

ذکر فرود آمدن روح تنهائیان نزل الیوم المحدث لکم در نیم شب از روی
 و روح افزا دن ابرواح صحایه احصیهم الله بر وجه روح بر آمدن ازین تن
 چند که دخول روح باین آیت تخرج روح است از قالب عالم و حال و غیر

در اینجا یک تا یک شام بود
 و اصحاب هر کس از آن شاد شد
 کبار صحایه فتاده بجا است
 روانند از اینجا بوقت بخود
 ز عرفات چون روی در را شد
 ناهنگی آمد مازیب و زین

که الیوم المحدث آمد فرود
 ز قید غم دانه آزاد شد
 که این موجب دوری مصطفی
 حیرت منم اندر لکد ماند و گو
 اسامی در لایف وی انگاه شد
 در آن سر زمین مازره مازین

بمنزله آمد و ضو کرد باز
 ازان پیش کز کردن بارگی
 نمازیک فرض آمده گاه شام
 چو بار از شتر پاکند نرفت
 بر آسود تا وقت صبح از تعب
 چو شد جلوه گستر تا شیر صبح
 نماز سحر خواند و زان جا گاه
 سوی قبر و کرده رستاد
 با تمیذ عفران و رضوان رب
 دمی بود اندر خضوع و خشوع
 در آنوقت فضل این عیان را
 اسامه در اهل قریش از زمان
 بفرمود تا بحر بر جبار
 کند سنگ نرینه بحضرت خود
 سبک فضل بر حدیث از حصا

جماعت بر آراست بحر نماز
 فردا وقت بار یکبارگی
 ادا کرد با مجمع خاص عام
 بنیست شب با حیا بی شب
 نمازش خواند و در خواب رفت
 جهان شد منور به تنویر صبح
 بمشعر درآمد شد دین نپاه
 بدر گاه حق عجب زاری نمود
 تسبیح و تهلل بکشاد لب
 لبوی منارفت وقت طلوع
 پس خود نشاندند دوسرا
 پیاده همی شدند ز شادی چنان
 شود فضل عباس انکه بکار
 که در مشک باشد فرو ناز خود
 میفشاند پیش از کایات

ز دست دی بخوار دست کرد
 جو شد فضل از دست و سوا سینه
 بامشش زن پیر از غم برست
 چو آمد بطن محسّر ز راه
 بجای بیرون شد از آن جای
 بر هر حجره استاد وقت داشت
 سوچی دست ایمن منار امانند
 در آن رمیکه بر ستره بود
 در ایام شریق رمی که کرد
 پس از تلبیه باز شد
 بکشد سر بر یک در محی او
 روان در مکان خود آمد چنان
 را عجاز از خلق نزدیکی دور
 بگفت از پی حج بیت الحرام
 بایده که باستید ناسک همه

بر دست خود از وی بغض کرد
 بفضیل خودش داشت دور از گزند
 ادا کرد حجه که بر باد برست
 دو اندیشه در آن عرصه
 بر حجره العقبة آمد بدین
 سوچی دست چپ کعبه در گذشت
 بر دستهای یک بر یک نشاند
 بهر رمی بکبر میگفت زود
 در آن ره پیاد بشد زود
 سوخی خیف از انجا بکند شد
 بدو کفند همان بی علو است
 کی خطبه هر خواند در مردمان
 با صغای آن در دل افزوده
 نمایند دیگر نیارم خرام
 بکیرند در سن مناسک همه

چو از نصح جانهای شایر فروخت
 ز بعد دواغ آن امام اجل
 ز سال بقای خود آنکه شمار
 شریک اندران نخر شد مر تضا
 پس آنکه ندانود در خاصم
 در و نخر امروز هر جا بکیند
 طلب کرد حلاق را آن زمان
 چو حلاق حلق سرش را کرد
 چو از جانب راست بستر د
 چو از طرف چپ بوشی کشید
 از آن پس حو تقیم ناخن نمود
 چو از بد را از آن شد ماه نو
 چو شب لا بد است از مرد و
 را صاحب نیز آن زمان هر یک
 پس آنکه شد در پیش از زوال

سپرد و در کردن دلشان بست
 بمنحش از بیهوشی جمل
 گرفت و در آرد در داشت بکار
 بدو چون که در خوردن شود
 که خاک مناسبت من تمام
 نه جایی به تخصیص پیدا کنند
 پی حلق سر حلقه مردمان
 ز سوی همین حلق آغاز کرد
 بحضار فرمود تقسیم او
 ابو طلحه انصاری آن را ببرد
 از آن نیز بر یک نصیبی ر بود
 ببردند چون تیر کشش از هر ضلع
 ر بودند از بعد مو ناخنش
 تراشید سر را مگر اندکی
 سوی که نهاده و در بسملا

بر از طوف بر زمزم آمد ستا
 بحاسن اولاد او از کرم
 کشیدند یکدلو آب آنزین
 درین طوف گام شدین بکار
 ازان پس بعزم مناشد براه
 شب آنجا سیر بر دور و در
 بیان بهر شب و پیرل براند
 نزد سنگ نریز بر دهفت بار
 پس بر انداخت تیر دعا
 بیگشت مسبق کعبه
 از آنجا بوسی در آمد بر دامن
 ازان پس سوی ست چپ کلام
 دعا کرد و تطویل در دی نمود
 پی رمی باز آمد آنجا بکار
 جویر دشت از رمی نگار ساز

که تا کیر داز خاک او زمزم آب
 عطا کرد کار ستا است بر دم
 بخورد ایستاده در آن مردمان
 زانوه مردم بد آنکه میوار
 او اگر دلچسب از در آنجا بکار
 بوقت زوال آمد از دی بدر
 سوی چپ اول اول بر اند
 بجز بار تکبیر گفت آنجا بکار
 گذر کرد آن تیر از نه سما
 حصول مقاصد حق یابند
 بکار اندران جبهه شد همچنان
 بودی شد و کرد آنجا مقام
 سوی حبره العقید شتافتند
 مناد برین کعبه اندر رسد
 در یکی نکرد و از و گشت باز

زان پس شهنشاه دالا کپر
 بر آن سود آنجا شد روز تمام
 پیرداخت از رچی بعد زوال
 و رای نماز سحر هر چه بود
 چو قدری ریش بخت آرام یافت

نفرمود تجیس اندر نفر
 بر روز چهارم شد اندر خرام
 بسوی محصب شد آنکه کمال
 در آن موضع پاک نکند از دزد
 چو باد سحر سوی ملکشت

در مراجعت آنحضرت صلی الله علیه و سلم بعد طوف و دعای کباب مدینه و فرود آمدن
 آن بکر کرم در غدیر خم و گرفتن آنحضرت دست علی و مکن مولا فعلی مولا و فرمود

چو فارغ شد آنجا ز طوف و دعای
 که صبح بشتافت خاطر ملول
 برو حازا لطاف او چند تن
 در آن منزل دلکش بخت بکانه
 جوان احسان و دریائی
 همه مردمان را فراهم نمود
 میگفت از برای امان شما
 بنی اول و اهل بیتم و اگر

مصمم شدش عزم قاع ارتقاء
 نفرمود در ذی الکلیفه نزل
 روان روح از ویافته در بدن
 سحرگاه سوی مدینه برانند
 درون غدیر خرم آمد فرو
 که اندر از هر سوی با هم نمود
 گذارم ددشی در میان شما
 ز تکریم هر یک میباید سر

بگفت انجمنی بارخ تابناک
بر آنکس که بردین بود رای او
چو کرد این سخن بر سر منجلی
که من گفتم مولا مولا علی
کسی کو علی را بدل داشت دوست
بر آنکو بد و حبت از جان عناد
از آن پس جو باد می عجز خود
که مان ای علی دلی شاد باش
رسیده هستی اکنون مجید تمام
چو بودند از بعضی مردم شک
چو مولا را غلط مواعت بود

که مولای من است نیردان
منم خواجده او و مولای او
بصد مهر گرفت دست علی
عنادی ندارد که با علی
خدا یا تو خود دوست و دشمن هست
ز لطف تو او را نصیب مبد
بصد شادمانی بیدانی نکرد
مباد از غلط طاعت اغراض
قد اصبح اخصیت مولی الانام
شک از هر دلی کرد زین حرف
ز دل کسی بغض او را زد

فان فی در بیان آنکه محضرت علی علیه السلام گفت مولا علی مولای من است
امامت امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نبود و نمیش کردین روا
اثبات امامت امیرالمومنین صدیق اکبر رخ انداخت بدلائل ساطعه قاطعه
درین لفظ کاصح امامت بود

از تنفیص کار امامت بود

به بینی که اندر زمان وفات
 ازین بگفت آن امیر بحق
 و لیست قاطع بر مال ضلال
 بدان شیر حق از قید مگوی
 احادیث ذکر صحابه نکر
 نخواندی به فرمود شاه زمن
 نه یکجا برانداست حیدر سخن
 نکردی تو از ابو الفضولی بکه
 در ایمان از ان روشن ترجیح داد
 گفت از ان پیش مال هنر
 رو افش در اینجا سخن میکنند
 چون کفارشان خواند جان آفرین
 عی نیز کرد از بدشان خبر
 درین زمره مکره از جاهلی
 هر آن دین که او را ز مردم نشانی

بتدقیق بسپرد امر صوت
 که صدیق بد در خلافت احق
 بد و بیعت مرتضی بهلال
 تو رو باه خوئی در آن ره پوی
 ز ترتیب فضیلت کند با خبر
 که بو بکر قائم بود بعد من
 که شخین هستند افضل من
 سوی آیه و الدین مدد
 بچین و شبر شاه دالان ترا داد
 که غیب ابو بکر فرض و عمر
 بتضییل مردم چه فن میکنند
 بهم لقب دادشان مشرکین
 چه ند کرد به سجد از حکم سر
 نه حافظ کس دیدم دنی دلی
 بهوشند چون لث حیض زن

هراں دین که در دیکو کمال شد
 هراں دین که در دنی بگوید
 هراں دین که در وی چو یابند
 هراں دین که افتاده ز دور غلط
 هراں دین که در وی نشد خبر محال
 هراں دین که شد تکرار و بانا
 هراں دین که در وی بخت
 هراں دین که در دوزخ بر دین
 چه نمایدت ره سوی ذوالجلال
 پندخواهم از فضل رب کریم
 مع القصه زان پس شد شاد
 چو آمد در آمد با بصارت نو
 هانسال از امر او شد جریر
 چو بدست زعم ربو جیش
 از ان پیش کا یبر بتر بجریر

بتغیر اصحاب قایل شوند
 بازواج احمد بگویند بد
 بخونید خبر بر عسل انهام
 بگویند جبریل بد بر غلط
 لغای درون یزید و ذوالجلال
 توانشد بی تیرا روا
 بودی گرامت لواطت
 و داد حسن اندید حسن
 چو خواب کشید ز چاه ضلال
 زرقاض بیدین اهل تحسین
 روان از غدیر خرم شجر
 چو آمد در آمد بد لاسرور
 سوی ذوالجلال ضلالت
 بیا موخت براد عبودیتش
 بخت شد آتش آفاق گیر

بروی ضلالت برگردانند پست	بعهد عمر ذی الکلاع درشت
غلامان بد بوده هژده هزار	درآمد به نیزب دل از غم تکار
بر سلام فرخندگی جوی شد	بدان بند کایان بندگی جوی شد
هر آن بنده کوه دشت ازاد کرد	چو راه رشتادش درون شاد کرد
خدای جهان شد درون پرورش	زلاف خدای بر پوشد سرش
ز موت بر ایمین بن رسول	همان سال شد مهران در قبول
از و کرد حیریل خندین سوال	همان سال در جمع اهل کمال
بنود آن مگر از دیا دلقین	جوایش بفرمود سلطان
رئیس مویه نکوشتم و سرگران	یا ساقیا کز غم سگران
رئیسیم ازین رنج و زین تاب	یکه ساغری از محی تاب ده

مقاله نوزدهم در وقایع سال یازدهم از هجرت نبوی صلی الله علیه و سلم
 و غطیم آن بر آمدن آن روان قالب عالم چون روان از قالب عالم و انداختن
 آن چون جان آنحضرت در بدن زمین و زنده گردانیدن

هر آن غم که از هر غم افروخته است	غم در رنج هجران پیغمبر است
چو شد از جهان جان جان جهان	اگما ماند از زندگانی نشان

بر آنکس که با وی جهان دون بود
 بر آنکس که از وی بصر شد بصیر
 بر آنکس که از وی بود اینسا ط
 بر آنکس که جاها برد شد فدا
 بر آنکس که از او اصل آسودیت
 بر آنکس که ز دست صبر و قرار
 بر آنکس که ز دست جیب قرار
 بر آنکس که ز دست تاب توان
 چنین گفت گوینده دین فردا
 که در سال هادی محمد از فضل
 جو الف صدق یحیی بود از یقین
 جو بود نه اهل عذاب الیم
 بر فتنه دوزخ بدیه با نند
 جو خلیفه در آن فتنه افروز شد
 مران شد که از خیمه تبار

جو ادرت عالی جهان چون بود
 جو اوشه بصر چون نگردد خیر
 جو اوشد بدلی چون با نیشا
 جو شد جان ز تن چون گردد جدا
 جو شد چون قوا بر خاطر آسودیت
 جو اوشد کجا صبر ماند بکار
 جو اوشد جیب چون نیند کار
 جو ادرت لاف توان چون توان
 که از اید از گفت او صد سوز
 یعنی چند کردند ز عیسم کمال
 بر فتنه در اسفل السافین
 بر فتنه کجبارگی در محسیم
 شتر رفت و کفیر بر جا ماند
 دل سید عالم آرزو شد
 هر یزدی جان شد در آزار

چو خوشتر نشان بود مطلق

سر انجام شد هر چه مرغوب

فی وفاته صلوات الله علیه وسلم

همان سال آن جان جان جهان
گذرانید روشن دل نیک و
که انشا دین وقت حج و دایع
در آن وقت کو بود اندر منا
در آمد عروش این نور
چو این سوره نازل شد از کدکا
چنان مینماید کرین سجن گاه
بگفتا باشد بغیم رای تو
از آن پس بر داختم و حمر
زهر کار دنیا جدا کرد دل
بهر لحظه بجز رضوان حق
چو اصحاب ازین حال اگر شد
بگفتند کای طوف ما کرد تو

بجنت برقت از میان جهان
بیان وفاتش از یگانه کرد
همه داد از کوچ خود و اطاع
نبودش بنجر رحمت حق منا
برو سوره نصر را عرض کرد
بدو گفت احمد که ای مرد کار
هراسوی جنت کشانید راه
که اخرای توبه زاد لای او
نزد آن سید را بهر
نشد هیچکاه بدو مشغول
ز حق شد طلبکار غفران حق
بعد بندگی پیش آن شد
چرا بیشتر این دعاورد تو

گنجها مرا زین سراسر ای فنا
 بسپیج دادند فرمان مرا
 چو این گفت از گریه شست چو ش
 بگفتندی گری از موت خویش
 بگفت این هول الذی سابق
 و هول الذی کان هولاً شد
 و هول بکثر ضیق العیور
 خود این قول از روی تنبیه بود
 کسی را که از وی بخت امان
 بر آنکس که از وی بد دل بود
 بر آنکس که زود کور شد پیر ز نور
 بر آنکو بجهشت شفاعت گریست
 چنین ابن مسعود را ند سخن
 خبر داد از صورت فوت خویش
 بزرگان اصحاب خود را بخواند

بخوانند بدون بدار البقا
 تحبب و تقبیش غفران مرا
 زین جوش و بحر عذاب جوش
 ترا هیچ دشواری نیست پیش
 و هول الذی میثا فارق
 بزرگمان من طسلام الحمد
 و هول الذی هول و تم الشور
 که او را ز هر هول تنزیه بود
 کجا محنت رود و بد بگز ما بان
 بدو کی غم افتد مقابل هول
 کجا باشدش خوف ظلمات کور
 کجا در و شش خو فی از محشر است
 که پیش از یک ماه شاه زمین
 که آگاهی بود او را از پیش
 پیش خود از بس تفقد نشاند

در دعوت نمود آن داعی عالم نجوم کو که دین و بعثت دلی و تنی آن فرزند

جو بر روشنی افکندش نظر

بجفا که همواره دارد زاله

در دن شمارا که گردیدش

دپسته کشد بر مقام بلند

و پدره شمارا بتحقیق خویش

نخندارد از شور و شخصل

بحق می سپارم شمارا بومن

چو هستم ز خویش نذیرین

برانم که بیرون روم زین دایر

بباید که باشید از غم بر

بکار خدا و رسول خدا

علو دعوت را ز دست افکنید

بناشد الا بمن مقتدی

چو شد فاطمه زین سخن با خبر

دو چشم دی از گریه دید تر

شمار از هر پنج و غم پناه

دهد هر نیم بخشش وجود خویش

کنز بر بداندیش خیر و زست

کندیاری از عون و توفیق خویش

سلامت زافات دارد بدام

بگویم که ترسید از دین

تبر ساختم از قهر جان آفرین

شمارا خلافت دهم بهر کار

نیاید بیرون ز فرمانبری

نماند از راه احسان جدا

ره کرد ناموس است افکنید

ولد در الذی عیسی

رخ او شد از درد و هجران چو زور

بنالید د از ناله چون مال شد
 پیمبرتش بر دغشم مخور
 ز بحر منت دل لغشم کرد
 پس نجاه بر منبر آمد شتاب
 گفقا که من بهیرم در شما
 بر آن خشنه گویت کوثر بنام
 از اینجا که اساق بر منبرم
 بدستم سپردت جان ازین
 نهی ترسم از کار و بار شما
 چو تا ز م برون زین مضیق طال
 دلی بر شما ترسم از عرض آرد
 ز دنیا بدم بلا اوفتید
 چوئی که پیشین بود اند
 کرانیت مرکار دنیا ز دل
 فروماند دغشم بر انجام کار

در انحال برکنست احوال شد
 که پوست خوابی بمن زد و تر
 چو پوست خوابی حزن دل شو
 چو بر منبر استمان آفتاب
 شهیدم بحر داودی بر شما
 بود موعده بان زرب انام
 نماشاگر چشیده کوثرم
 کلیدم کنجیای زین
 که شرکے زید سر ز کار شما
 بنمازید اندر طریقی ضلال
 که در کار دنیا کر آید باز
 بگرداب رنج و غنا اوفتید
 ز دنیا در آفات فرسوده اند
 بدگشته از کار حق مشتغل
 بر آورده دنیا ازیشان دمار

جوان گفت نخته بمهر شست
 که حق بند راز اهل خرد
 در انبک و نیاد اینک دین
 تیزین دنیا نشد راه جوی
 چو بوبکر صدیق بر عقل و پیش
 برآمد از دکانی رسول خدا
 جوان گفت از گریه شد چشم تر
 چو صدیق را آن سخن در گرفت
 که بنید در حال این نیکو
 پندیر سخن را ند از بند
 چه کرد و گوید این شکیخو
 خود داد داد از حالت خود
 بفرمود احمد که صدیق من
 بهن لغت او ز هر کس فروز
 مال و بیاری بمن نفیس

بفرمود با مردم حق پرست
 مخیر نمود ایدم از لطف خود
 نمود آن نکو کار دین را کزین
 بتکین عقبه بگرداند روی
 سلطان دین این سخن کرد و گو
 آب و ام ما باد بر تو فدا
 نشاند آن زمان چشمم کم
 گفتند مردم ز روی شکفت
 چشم چشم چشم جوش کرد
 که فرخ سرشت است و فرخند
 که ابوبن ما باد قربان تو
 از آن راز بوبکر را بد خبر
 قوی همت آمد بتصدیق من
 نکویش با من ز غایت برو
 چنان کرد کان نماید از سحاس

اگر بودی ام یار جر جر دکار
 مگر یار منیت کس جز خدا
 بجز خویش ادا نمائند کنون
 درین دستان کز راست بود
 برانند این سخن بیشتر آن خلیل

نمودی کسستم جز ابو بکر یار
 اخوت ز اسلام باشند بجا
 ز کس خود هرگز بهیچ دود
 اشارت بهی آماست بود
 بانگ زمان در مرض از حیل

در سایل شدن اشیایان دریای فیض ازان دریای موج که گشته تو
 از گرداب فنا گذر خواهد نمود و فایض شدن برندی بسیار آن جوابی

در ایام رنجوری از مصطفی
 که کی میرسد ای امام اجل
 بگفتا قریبات وقت رجوع
 زمان دخول بهشت برین
 زمانی که خواهم شدن اعلا
 دمی که هم قرب صهبای خورم
 دمی که اندر وفیت غم از کسم

پرسید صاحب صدق صفا
 زیزدان پیش تو حکم اجل
 بر لب منزه زاکل و جموع
 که از وی فراید نشاط جزین
 سوی ذر دره سدره المنته
 بنجد برین کاس اونی خورم
 در آن دم بعیش کوارا رسم

در رضای آنحضرت یا پیغمبر رضات الله و ذکر ابدای مرض حالاتی که در مرض

در آخر ز شهر صفر بر رسول
 که از بهر اهل قبور بقیع
 چنین گفت صدیقه صدق کیش
 شبی بود در خانه ام مصطفی
 رسیدم بر کوی از ریخ و تاب
 چون برستم از خواب در بسترش
 سبک از عقب رو نهادم بر راه
 دیدم که آن بقع افروز جان
 نخت اندر انجا بگفت السلام
 چون در خانه باز آمد انگاه زور
 که روح آمد اکنون ز گردن
 که ثواب سوی بقیع از سر
 شبی آن بر دوز قیامت شفیع
 دعا کرد باز آمد و شد بخواب
 که بار دیگر آمد را نجا بتا ز

چنین کرد فرمان زایر دزدول
 بخواهد ز حق جو دو گرد شفیع
 که در صدق از وی نیکویش
 برخ شمع کاشانه ام مصطفی
 ز اسوده جانے بر ختم نجواب
 ندیدم در اندم بستر برش
 چو اختر شتابان پیش پناه
 درآمد بسوی بقیع آن زمان
 دعا کرد با التفات تمام
 بمن داد از حالت خود خبر
 بگفتا که گفتت رب دود
 بر آورد در آن بقع دست دعا
 بفرمان حق رفت سوی بقیع
 دیگر بار فرمان در آمد شتاب
 بی اهل آن بقع شو کار ساز

و ز بار رفت و دغایی کرد
 چو باز آمد و لب چشمت
 که رو بر شپهیدن خنک
 شد و مغفرت خواست از کردار
 چو در خانه باز آمد از پند
 همان درد افزون بکیبار شد
 بهولای خود گفت آن شهریار
 توانم که بشم دنیا دلام
 زانم که ز دم ز عالم جدا
 چو دیدم که دنیا نیز ز بهیج
 با سخا خود گفت کابل قیور
 از حسن عمل بختاند از نما
 بکنند ایشان چو مایه و اند
 چو مایه و دیندار و اهل وقا
 اند در طریق صفای میر و هم

سوی خانه شد از زمان نور
 و ز بار و وحی آمد او را پیش
 کرامت بخواه از خداوند خود
 پی کا سازی شان کرد کار
 نمایان شد اندر سرش در دهر
 سر مازان در دهمار شد
 که حق داد و در دستم آن اختیار
 بصد ناز نعمت بهیج و بشام
 بتازم ز مجب و تقای خدا
 بسوی لقاکردم از دل بهیج
 که از رنج و آفات هستند دور
 هم از صفوت و هم ز صدق و صفا
 چو مادر طریق خنداب و اند
 بجان کرده در کار تو اتفاق
 بر خند رایی که ما میر و هم

چه بودند با ما برابر بکار
 نه کاپی قصوری ز مادیست
 بفرمود ایشان گزشتند حیات
 ندانم پس از من چه خواستید کرد
 چه شایب ما سرزند در شما
 یک روز فرمود اندر بیتیج
 که ای کاشکے شما گردید
 گفتند که ای جان ما آن تو
 گفتا شما میاید صاحب من
 پس از من بیایند اخوان من
 دلم که آمد ز اخوان شان
 گفتند آنرا که در یک زمین
 برد ز قیامت در انبوه ناس
 گفتا ز جمع شما اگر کسی
 از اسب سفیدی که شد غرور دار

فرزونی ز ما چون بود در شما
 ز ما آنرا فرزندان چرا دیدست
 باین پاک و براه درست
 در اخوان خود فن چه خواستید کرد
 چه خشم رخسار گفت در شما
 بصحب خود آن صحب را شفیع
 رخ پاک اخوان خود و بر می
 چه گوئی نیم اخوان تو
 بکار من ر جان و احباب من
 نیایند میراث ز مرغان من
 بود بر لب حوض شتاقیشان
 ندیدی تو از امت خویشان
 چگونه شناسی تو ای حق شناس
 بخیل اندرون اسب دارد بیه
 تناسد تو رسید وقت کار

همه امت من بر در جزا	نخیزند تا بان چو مهر از ضیا
بهمه جبهه دست و پاگاهشان	ز نور طهارت نماید نشان

داشتند و بسیار آنحضرت صلی الله علیه و سلم و تیمار داری از و ارج طهارت آنحضرت
و فرام آمدن همه در خانه بیت سیمون و صدق رضی الله عنهما و ذکر و قایم و بیک در وقت

مع القصد چون شد مرض بشیر	با نذاصحاب دلایش تر
مرض گماند از آن تشن و نمود	شروع دی از بیت سیمون بود
چو شد در ترزاید زمان بر زمان	سوی بیت صدیق شد در زمان
در آنجا از بصیر تیمار او	شد با هم از و ارج طهارت او
در آنوقت صدیق روشن ضمیر	پیش آمد رخ از غم زیر
بگفتا چنین خواهد این یار تو	که گیرد بخود کار تیمار تو
بگفتا اگر کار تیمار خویش	بجویم مال دل افکار خویش
نم نشان ز اندازد افزون شود	ز بسبب هم جگرهای نشان شود
ترا اجر این فیت از حق رسید	نشان طمانیت از حق رسید
ازان پس فرون گشت بخویش	بزد سر کل خیری از سورهش
ز بس در دست فرون از شمار	پیدا آمد اندر دلش اضطراب

ازینو بدالو پیچید ز درد
 ز بل ضایع ای از رنج و تپان
 چو دید آنقدر عایشه مضطرب
 بگفت ای فدایتو جان دلم
 اگر کس ز ما بقیصر اری کند
 پنجم ای و باز داری از آن
 بگفت این مرض کردیم بکون
 نه آگاه از شداد مرض
 چو باشد بنی را فرو نمر و قار
 بمر مومنی حق فرستد بلا
 چو از سوی حق رنج و تابش رسد
 هر آنکس که از غم نزاری بود
 بریزد خطیبات سابق از آن
 بگفت صد یقین پر صفا
 در بخوری خلق دارم خبر

ز پهلوی پهلوی پیچید ز درد
 جهان ماند در ورطه اضطراب
 ز غم زد و شد چهره احمرش
 اسیر بوی جان و دلم
 ز جوشش مرض آه و زاری کند
 چرا اینقدر بقیصر اری از آن
 بنیچه بود از مرضها افزون
 ز افزونی و از دیاد مرض
 مرضهای او نیز از اناس شمار
 که صد حکمت است اندر آن ابتلا
 بمقدار محنت ثوابش رسد
 بر داجر غم گرچه غاری بود
 چو برگ وخت از سموم
 که بی بود پیوسته بامد صفا
 ندیدم زرنج و ریش سخت تر

خبر مید بد بوسعید امین
 ز جوش مرض لاغزش بودن
 ز بس نور شستب که صعب
 نیارستم از تاب تب دوش
 بحیرت فادام که این چون بود
 بگفت از رسل سچکس را
 جو باشد مضاعف بر ایشان الم
 همه دست ریخ خبر البشر

که روزی بر ختم بر شد و دین
 قطیفه به پیچیده بر خویشتن
 پی یافتم زان قطیفه اثر
 که سایم کف خویشتن بر تن
 که سوز تب از گفن افزون بود
 قوی تر نباشد که ابتلا
 دو چندان بود اجرشان لا جرم
 بخر چار و روزنی در خبر

در ظاهر نمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم کیفیت چس خود را بپاره بکرو و نور خود
 که زیرای از هر بود و پاره پاره شدن بکرو از دور دل و جانوازی آنحضرت
 آن کاستن را بر هم دلجوی و حالات دیگر که در آن حال رو و داف

در آن روز تا گرفت و تاب
 سب فاطمه را بر خویش خواند
 بکوش دی است خیزی بگفت
 برادر دیشم دی او کر جوش

جهان از تعبهاش بد تعب
 بصد جبر در پهلوی خودشانند
 کزان تیر ناوک دل او بگفت
 برآمد بخردن از وی غروش

چو از فرط غم خسته دیدن سخن
 ز غم فاطمه بر گراشتد از د
 بدو عایشه گفت کای پاکش
 چه بودت که از درد گریان شد
 بجفا پرس از من ای پر صفا
 نیارم به پیش وی افشای آن
 چو صدیقه از بعد انشا ه مر
 بجفا که در گوش من در نهفت
 که جبرئیل بر سال یامن مدام
 چو اسال باز آمد از کرد کار
 چپ بنما بد که جان آفرین
 چو شنیدم آن گفته جان ربا
 بگوش من انگاه بار دگر
 که از این میت من اول بمن
 برفت از دل من الم زین بشیر

بگوش اندرش گفت چیزی در
 در آن خستگی شادمان شد از د
 خبرت بمن حالی از حال خویش
 دگر ببارگی شاد و خشن شد
 که سریت این در من مصطفی
 که واجب بود بر من اخفای آن
 از و خواست زان عقد وصل گره
 رسول خدا د لیلین بار گفت
 چه خواند یکبار قرآن تمام
 باخر رسانید قرآن دو بار
 برد از تنم جان نجد بر من
 اساس شایم درآمد ز پای
 بجفا که از پیچ و غم مخور
 تو بهوست خواهی چه داری حزن
 از آن پس نشد خاطر من غم پذیر

بقول اصح از پس متطفلا	بشش ماه شد فاطمه زین سراسر
هم انگاه دل را از حق شاد کرد	چمن نده را احمد آزاد کرد
هم انگاه چون دید زیشان تعب	بمغضنا آمد اندر غضب
چو بودند از واج او از خواص	بشست از همه جرم زان قصاص

در دوا و فرط اس طایفه آنحضرت صلی الله علیه و سلم برای تحریر خلافت امامت اهل بیت
و مجوز نشد بعضی کما بر صحابه مثل روق بنطرس رضی الله عنه و غیره تحلیف آنحضرت را
و حسنا که الله گفتن و اشارت نمود آنحضرت بتصویب ایشان در سینه لیکوت باد
کمال اتمام در اصلاح احوال خدایی و حفظ ایشان از وقوع در هلاکت و خطائیان

همانگاه آنخسرو بر کرم	ز بعضی سر ابو بکر بنیکو شیم
همه خواست با انهمه پنج دینار	نویسه در از خلافت کتاب
چو دید نه اصحاب دانش پرور	دوات و قلم خواهد آن پر شکوه
تکرونا چستی در آن اقتراح	ندیدند تحلیف او در اصلاح

فی کف الله بکر و الصی تره ان بنجر و اثبات تصویب هم

ز اصحاب کاریکه یا بد صدو	نباشد ز این تصویب دور
چو احمد از ان جمع خوشنود	هم از کار نای که شان بود

تو یاری چراز از غائی کنی
 خمش کارینه کار خیانست بود
 ز سقم زبان چپند کردی سقیم
 نه امانش و نه امان تو شد
 چه حاصل ازین شود خبر دوت
 ز تو تا صحابه قیامی رسید
 نه یکی نشان کارها کرده اند
 تو پیوسته کار خطا میکنی
 نه یکسان بود پیش ازین قول
 سلف عمر تو شد بغض سلف
 نه یکبار گفتم که صحب رسول
 تو در کار ایشان دلیری کن
 بیعت نشان مکر حیت داد
 بود اجتهادی که کردند در آن
 مندیای بیرون ز حد ادب

ز غفلت کموبیش را می کنی
 ز بابت نه آخر زیانت بود
 ز قول زیانی زدوی و جحیم
 چه سب صحابه شعار تو شد
 بجز به سرشتی و معنویت
 نکرد صحابه نخواستی رسید
 دل و جان با حمد خدا کرده اند
 بر ابلیس جان را قضا میکنی
 فدای ابلیس و فدای رسول
 خمش باش ای گای خلف
 ز حق یافتن آب و زکات قبول
 که از روی بجه لاف شیری کن
 بجز کارشان خود کن هیچ کار
 هر آن اجتهادی که کردی خطا
 که آفتی بصد گوشت و ریح و تعب

<p>نشو گفت من که یانی قلاح وگر گفت من بکردی کزین</p>	<p>که این است اصل نجات نجات بود بر رسولان با نفع بسین</p>
<p>استد و قایع که عظیم است توفیق امر امامت بود بامیرالمومنین صدیق اکبر رضی الله عنه</p>	<p></p>
<p>همانگاه فرمود شاه امام ادا کرد با جمیع اهل نیاز چو روزی عمر پیش مردم گفتا از یگانه و میسکان همان به که صدیق امامت کند از انکار صد توبه شدن باز داشت بر آشفست در امر و تاکید کرد بسجد درآمد بدان ضعف خویش بد و اقتدایت در آگاهان بنمبر که در حق او کرد جهل از ان گفت که ار روشن ضمیر مقدم ترا کرد شاه جهان</p>	<p>که صدیق در جمع گردد امام ابو بکر صدیق هفت نماز بر آشفست سبط والا نژاد ابا می کنند اینزد و مومنان یکس جزودی آنجا اقامت کنند بخود حصه را نیز و ساز داشت هر انکار که مصلحت دید کرد ابو بکر را دید در جمیع پیش شدش مقتدی مقتدی جهان ز بهر امامت همی بست عهد ابو بکر صدیق را کای امیر بر افکندن افر تر چون توان</p>

جواد مژ ترا کرد در کار پیش
 هماغاه گفتا کزین بیشتر
 قبور بزرگان برانداختند
 سخا آن عمل را مداید دست
 هماغاه آن شاه والا گهر
 بدجونی قوم انصار خویش
 هماغاه از وعظ خاطر فرو
 ز گفتار فاروق در انجمن
 بگفت از سرت مبرین بدو
 هماغاه پیش از زمان وفات

که یار دپل فکندن از راجی نژ
 کردی ز عقل و خبر پیغمبر
 مساجد در انجا پیرداختند
 که بسیار رنج نهانی در دست
 بخشید هفت از دنانیر زر
 هم آنکه یک خطب بر خواند پیش
 میفرود در هر دلی صدق و سوز
 هماغاه شد از خوشنشینان
 عمر بامن و اینزد و من بدو
 بمسواک سود آن لب چون نبات

در پرده انداختن حضرت روز وفات خود از دروازه او سرور از شانه جماعت

روز وفات از درون مصطفی
 بسید درون وید کابل نیاز
 بر بحر نماز سحر در قیام
 از آن مجبعت دست و ادبنا

بر انداخت پیر ز باب سرا
 بستند صفها ز بحر غار
 ابو بکر اندر جماعت امام
 تب نمود از کمال نشاء

<p> رخ روشنی از نیل و نور بدان صفت استاد بر جانی کمان برده مردم چو استاده دل هر یک خورم و شاد شد جان شد که هر یک ز اهل ثبات ابوکر از سلوات دین پناه با ما بگفت از مکان مکه رید سق پیش خیار از ان پیش </p>	<p> چو ورق مصحف نمایان زدور از در می یافت دلها برش که ایک دور دازه خواهد نمود الهام پیشینه از یاد شد باز و براد گذار و صلوات پس آمدن خواست از سجده گاه بایند بر حال از ان مکه رید همان روز شد سوی باغ نبشت </p>
--	--

فی کیفیت قبض روحه صلی الله علیه و سلم

<p> در آید رویش از وفات بگفتا که پرسد ز تو ذالجلال بفرمود از فرط رنج و کزند دگر روز نیز آمد از آسمان سیوم روز گام ز امر خدا چو آمد خرامان بدرگاه او </p>	<p> ز حق روح پر سپید کایات که خود را چگونه بیای تو حال یا هم تن خویش را در دهند همان گفتگو بود اندر میسبان بدو بود بوی سحیحی جان ربا سر دوش در کرد بمراه او </p>
---	---

سماعی نام وی اندر فلک
 چو آمد نبرد یک او جبرئیل
 در دوت رساند خدا کریم
 بگفتا نه رنجوریم رنجهاست
 ازان پس بدو گفت کای پادشاه
 بگفت ای گیتی امام اجل
 ازان پس بدان خسرو روخا
 که ناید و گریزین عهد من
 نیایم پس از تو ز چرخ برین
 نمودارشدا که آیات موت
 ز پس رویدا و آن زمان رنج و تا
 همی کرد دست خود از آب تر
 همی گفت کای کرد کار صمد
 ز پس سختی نزع کش و نمود
 کشیدی ز پس سختی انشا دین

بدو بود و هفتاد الف از ملک
 بدو گفت کای انس و جان دیس
 بگوید که چونی ز رنج و سقم
 ز پس رنج افتاد جسم کجا
 کدام است اینکس که بانیست
 مرا این مرد باشد سر دش اجل
 چنین گفت جبرئیل اند و پناک
 بدنیاست این آخرین عهد من
 ز حق بر کسی بگزمان بر زمین
 پدیدار گردید سکرات موت
 پیمبر طلب کرد جان ز آب
 همی سود جبر چو قمر
 مرا اندرین دم بفر ما مدد
 کھے چهره اش سرخ و که زرد بود
 کھے دست چپ گاه دست یمن

زن او ز فرط تعب می لید
 که انفصال روان از بدن
 بیا مرز کالطاف تویی مرا
 سبکات موت آنش کار ساز
 تو غریبه کرد او زین بیان
 که قبض جان قابض جان او
 به پیش وی آمد چو دانش بر او
 گفت انجداوند جو دو کرم
 رسیدم بر تو زیزدان تو
 اگر گویم جان بهر جان برم
 مرا نیست در کار تو اختیار
 ز حاجت جبرئیل فرخند کیش
 بگفتا بس شوق تو ذوالجمال
 چو زنگنه بشنید از دشت گفت
 در پیش آبی بسته خوشن

عرق از رخ روشنی میکید
 گفت انجدا ی زمین و زمین
 بیاری رسانی که او بر تر است
 ز جهان و صیت نمود و نماز
 بکارش نبود اندر اندم زبان
 بپاکت بر در چو دربان او
 ز روی او میشد رویش ستاد
 خجدا از عطایت چه ابرو چیم
 بجان بسته حکم و فرمان تو
 در آن دم باز و فرمان برم
 محیر توئی اندرین هر دو کار
 بصد عجز تسلیمش آمد به پیش
 بخواهد که تازی ز بهیسه وصال
 شهنش او با قابض روح گفت
 بکن قبض جان من اکنون زن

سرشن بود صدق تو را در کنار
که سپرد جان شاه دلا تبار

روایت دیگر از ابن عباس رضی

از اینگونه فرزند عباس گفت	که بار صحت اینزدی باد جفت
که در روز قوت رسول انام	در آمد سرش بر جل تمیز کام
بیانست برستان و درش	جوانی بی هیبت و پیکر ش
زبان برشاد از تحبخت	ز بصر درون آمدن آذن جفت
ز باینکه شاه والا نثراد	بصد در دز پیرش آذر داد
که این وقت وقت ملاقات	تو بار در گرای و بر درایت
و گرازی کار از آن شد کارکش	جواب نختینه دادش بهوش
بی آذن باریوم زد و فغان	که در لرن افتاد هر کس از آن
همین بهوش آمد و گفت کیمیت	بر آنگلی در شمشیر پست
بگویند اندر اندم زبان برکشود	بدو صورت حال را و نمود
گفتند این مرد اعراضیت	که اصل همه رنج و بیتابیت
یکس غیر او نادم لذت	نه کس غیر او قاطع شهوت
رو و شادی جان بتارات زد	تفرق فتد در جماعات از د

شود زن از دیوه در کاس
 چو زیگوز بشنید ز هر سخن
 بباریده از بحر دیت ببر
 چو دیدست سیمبر که از درد غم
 بگفت ای خنک دیدن تو
 کس گریه کز گریات بر زمین
 بدستان خود بادل در دانا
 بدلداری او زبان برشاد
 بختا من در جگر نیشتر
 دلت از فراق من اندر غمت
 طلب کرد از حضرت کرد کا
 چو در حال او کرد ز برانگاه
 بگفت چه داری سوی سم سج
 حرام و زهر گزیند الم
 منم را کزین گونه مگر حست

یتیم از وی افتد بنین دنیات
 چو نالی شد او را ز بس نالتن
 ز بس جوش باران خون جگر
 و مادام چه ریزد از دیده دم
 دل اسودد و پرتوان تن ز تو
 بگریه حال عرشین برین
 ز رخسار او اشک میگرد پاپ
 بنچواری او بشارت داد
 که پوست خویای بمن پشتر
 چو لاحق شوی آخرین غم چراست
 که بخشه در آن تماش اضطرار
 بر آورد و افغان که و اگر تباہ
 که بر والدت کربتی نیست هیچ
 که از جسم واقع شود در دغم
 قاضای هستی است ز روحی

از آن پس نیست ای فروغ بصیر
 بسک فالخیر خاست از جای خویش
 شگفت از مسرت چو کل در چمن
 چو دیدند آن پردو و الا تبار
 کشیدند آنک مال ز درد
 ز بس عقد جمعیت دل کسخت
 ز عجز بجزی شقایق دوید
 فرو ریخت بر صفحہ سیم ناب
 ز بس قطره اشک بالای چهر
 ز بس کرد و دید فشانند اشک
 ز غم بسک می کرد هر یک خردش
 شد افکار از جان افکارشان
 بگریم و تبجیس شان کب کشتو
 پس انگاه که دانند پاک کش
 عید ولی را از آن پس نخواهند

حسین و حسن را بخوان زد و تر
 دلولوی شهروار را بردیش
 پیمبر ز روی حسین و حسن
 بدانگونه او را علی و نزار
 فشانند لاله بر اطراف و در
 ز هر گوهری گوهری چند نخت
 شفق بر قمر از کواکب چکید
 دو جزع سیه بعلها مذاب
 ز انجم کیسه انجم شد بمهر
 بنم مردم خانه را ندانند اشک
 از آن جوشش آمد پیمبر بچویش
 بیوسید و بویید رخسارشان
 بتعظیم ایشان وصیت نمود
 وصیت باز و اجالها خویش
 پیش خود از پس شفق نشاند

بر اسودن و دیدن روی او
 بگفت ای بابل و فایکنام
 رسان مبلغ دام او را بدو
 ازان پس گفت آنکه ازینکوی
 بتوانده و رنج خواهد رسید
 تو البته و لشکرت عکسین شو
 در آن دم که مردم ز تو دشمنند
 تو از کار دنیا شوی در گیر
 جو کردند سب و دنیا گزین
 و است و قلم آرای پوشمند
 کجاست بفرما که گیرم بیا
 آستاد از صیحت لب جان نواز
 جو با وی چنین را ندانم مقال
 ز حاجت عباس و با حیدر

نهاد آنکس بر نرانی او
 فلان را بمن انقدر هست دام
 و در یکی دین کار هرگز مجو
 بگو نرسد تا من اول توئی
 نعم از مردم عصر تو ای کشید
 بانه مکن جان خود را گرد
 که آئیده بر کار دنیا بشوند
 شوی در آن آخرت گرم خیر
 تو عقبه گزین کن بدینا همین
 که تا بر نگارم ز بجز تو پند
 بدان که دارم دل خوش شاد
 در حش بد و گفت بعد نماز
 تغیر پدید آمد آنکه بحال
 چسباند در حال بر بسترش

روح مذکور روح قابض روح و قبض روح الله و اعظم

مع القصد از قابض جان خلق
 گفتا گوئید کاید ز در
 گفت السلام علیک ای رسول
 مطیع توام اندرین داور
 بنمود تا روح نماید فرد
 درین بود کاید ز در جبرئیل
 چو آمد پیش رخ فرخش
 گفت اندرین بقیاری مرا
 گفت از بهی توای دین پناه
 گفتا چه آوردی آخر گو
 گفتا که گفت رب کریم
 ز خصم قدم توای محترم
 بهر آسمان در ره انتظار
 بخویند خورا بخت کس
 مرا گفت که آسمان برین

چو آگاهی یافت سلطان حق
 در آمد سر و شس مهابت اش
 ز حق کرده ام بر تو اکنون نزد
 نه چشم سر از راه فرمان بر
 مبر روح من پیش بزد
 روان کرده از چشمه چشم
 نظر کرد سلطان دین بر سر
 بدینگونه تنهای گذاری مرا
 بشارت در آورده ام ازال
 که تا جان سکونت پذیرد از د
 که بندند ابواب نار جحیم
 کشانید در نای باغ ارم
 به بند هر سوطایک قطار
 به بندند بر خود حلقه وصل
 شتابان رو پیش تو بر زمین

بگویم که راغبیا و امم
 حرامست تا بانشاط و سرور
 ندغم داری اندر درون لال
 راست بخشد جو آن قدر
 دل آسود گردید شاه اجل
 که خیزد بکن آنچه خوای زمین
 از دقا بوض جان بر آورد جان
 چون جان مطهر زن دور شد
 بر آورد از دغی مشک سر
 جو بر صرخ آن جان فرخند شد
 زبس شیون آفاق بیتاب شد
 زبس چشم مردم شده اشکبار
 کواکب که بنماید از آسمان
 زبل کاینه کواکب تا بدار
 هجران او هر کس آه نزد

درون رقص بگشت تا ام
 بهمه اوست روی در تصور
 که بر تو کره ها کند ذوالجلال
 بخشد که از غم نداری اثر
 بجفت آن زمان با سر و تن اجل
 بهر جان بکلم الحی زمین
 بهر دواز زمین جانب آسمان
 همه خانه پر شک و کافور شد
 که هر مغر از آن بو خوش گشت و تر
 زمین مری گشت فلک زنده شد
 رخ اهل آفاق را آب شد
 کنار همه گشت دریا کنار
 بود قطره چند زانکه روان
 بود ز آتش آه مشت شراب
 زبس درد و غم دارم و لاه زرد

نشاط از دل خلق کیست بر
 زبس ناله در ماند عالم سته
 شب تیره گردید روز از لال
 سکونت زبردل گزیران شده
 در آن ماتم آسودگی دمدم
 زبس کاندان غم آورد شور
 در افتاده در زندگانی شکن
 بے صحبت تن چون افش برفت
 پر انگیزی داد دل را خراش
 در آن داور بی جان خست
 بیکباره در خلق غلغل قناد
 در آن فتنه کو عالم آشوب بود
 چنان گشت آفاق زیر و زبر
 بمیر نخیست پدید در خوشا
 اگر عالم آشوب محشر بود

توان از تن دهر از بر نیست
 کدازنده شد کوه ز آواز کوه
 تو شب را چه پرسی که چون بود حال
 طمانیت افغان و خیران شده
 کد با پیخور داز دست غم
 بتن مرد جان و تنه کشته کور
 نمانده دل اندر بر و جان
 کجای زندگانی چو جاننش برفت
 زده دور باشی بجان دور باش
 عدم جای جان در همه تن
 بسد سکندرت زلزل قناد
 سر عالمی در کد کوب بود
 که سر پاشد انگاه و پاکشت سر
 ز بس تابانده بهیشت آب
 از آن غم در آشوب کمتر بود

ذکر شب نرویت در درج پسم می بر فنی الله شهم و در وفات حضرت
صلی الله علیه و سلم که در ایام دنیا بمشایر یوم دین بود و بعد اکتشاف اهل نقیب
از غم و دوشس به پوستی بحضرت بر تبه نقیب و آمدن حدیق اکبر رف از خود
رفته و آن از خود ز قکان را با زنجو آوردن .

معا به در حال بجان شده	چو طال خود از سپهر شام شده
بر آئینه گردیده از هر طرف	قرار در دن کشته کیسه تلف
زینش نش غم بدل کشته تیز	زهر دیمه اشک شان در بریز
بر خیای شان بگویم کرده	نماند آب جز اشک دآن نیز شور
نمک بر رخ شان مانده تا	بجز اشک دآن نیز گردیده آب
ز بس بیت آن روز شه جانگزا	مانده بکس عقل و دانش بجای
از ایشان کی جوشش و کوشی مدا	کسی غیر حدیق هوشی نداشت
نمانده بعثمان قرار و توان	ز بس حیرتش لنگ کشته زبان
ز بس کز تحیر در افکند سر	نداده جواب سلام غم
زمن مانده حیدر ز بس محول	نه جنبیده از جای خود و بیدم
با کس در افتاده از غم بجاه	سپردند جان از بس حبه کاه

بدان تپس از وی نه بیند هیچ
 عمر اندر آنگاه پیهوش بود
 قسم خوردی آنگاه دادی
 ز بهمان شدست آنش کامیاب
 چون سچکا ہے نتابد فنا
 نه جان از تن او جدا مانست
 ز جا دارم اکنون ز روی یقین
 که برد ز با نهایی ابل نفاق
 بر آنجست شمشیر و بر دست
 که هر کس که گوید که احمد مبرد
 چو مردم شنیدند آواز او
 ابو بکر بود آنچه در وثاق
 سواره روانند سویین پنا
 چو آشفته دید در مردمان
 سونی چهره وایشند شتاب

بی دید کی کرد مردم هیچ
 ز پس شور و فریاد در جوش بود
 که زنده است بیشک رسول خدا
 چو موسی از صغفه برده است
 بر آن جان کجا دست یابد فنا
 چو موسی بیدار حق را ندست
 که چندان بود زنده آن شاهین
 فرایدمست باطل وفاق
 بر آشفته در مردم آواز داد
 بخوابم سر او بشمشیر برد
 ز حیرت فتادند در گفتگو
 از آن واقعه قشقت طاق
 بیفتاندا شک بر آورد آه
 نشد ملتفت سوی کسی آن زمان
 بر افتند از روی احمد نقاب

بزد بوسه بر جبهه داد گفت
 برافراخت سرگریه ساز کرد
 دگر باره ز دوسه بر روی پاک
 از آن پس برافراشت سرخون
 از آن پس مقبل نهاد در
 بگفت ای فدایتو ابوین من
 چه پاکیزه و پاک آنخوش صفای
 فلا یجمع الله یا نور عین
 و اما اتی لیس منها المخذر
 اگر بودی اندر کفم اختیار
 بجا که مرکب بودی روا
 خدا یا بلطف تماشای رسان
 دل ما تو ای مقتدای شاد کن
 جوان گشت میردن از خانه نیز
 سمر اردن جوق در جوش دید

برنخستگی و اینیاه گوت
 چو نالی شد و ناله آغاز کرد
 بزد و اصفیاء و شد در دگر
 زودیره کیسه بخر خونین بر اند
 بزد و اظیللاه و شد همچو
 غبار در دست سر مره عین من
 اوم اندر حیات هم اندر محلات
 عیال بالطفاه سوتین
 فادر کهتها انخاله تذر
 همی کردی بر تو جان نثار
 شدی چشم ما چشمه ازین بجا
 ز ما خسته خاطر سلا مشربان
 ز ما نزد جان آفرین باید کن
 بپا وید در مردمان رستخیز
 کیسه تیغ برافش بر دوش دید

ہی گفت با خلق کا حمد غمرو
 جو صدیق از انگونه دیدن بجوش
 لقمات الان مادی السبیل
 نیاورده در کوشش گفتار او
 همانطو گفت انکس چندی بار
 برتفت و گفت ای هذا الرجل
 نکردی بجوش انهم میتون
 شد انگاه بر منبر مصطفی
 رفاروق مردم شده برگرا
 یک خطبه پر خواند در خاص عالم
 بگفت انکه انکس که از اهل دین
 خود آورده اکنون ز دار فنا
 هر انکو پرستار اینز بدو
 شد از آیه قد خلقتهمون
 از ان رهنمون بجوش آمدند

کجا میرد او تا شود کفر خورد
 بگفت انچه او ندانند فریبش
 ولاریغ اسمع بلا قال و قیل
 عمر بود سرگرم در کار او
 بنودش در آن بقراری قرار
 لقمات من کان ختم الرسل
 فان مت انت هم النجالدون
 زبان کشید از طریق صفا
 شده پیش آن رهبر رهبران
 مصد بجمه و صدوة و سلام
 پرستار احمد بدست از نشین
 بحکم الله بدار بقا
 خود او باقی است و موبد بود
 بهر زلف تا انهم میتون
 هم اهل دانش بجوش آمدند

رَفَقْدَن هر دو است بر	سکونت در آمد بدلبار مصر
گزیدند تسکین در آن رنج و	ز رنجهای شان مرقع شد حجاب
کمان بر فک کان و آیت	شد آنروز نازل ز ایند تعال
سمر نیز از آن دلکار برست	بهوش آمد از بقراری برست

پیام فرمود امیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه بعد حصول فراغت از تعزیت
 این بیت تلوین عید غسل آنحضرت غسل آنحضرت صلوات الله علیه و سلم
 علیه و سبانه و امثال ایشان با نظم و دین متین با افعمال گمیرد و احتشام
 در چنین ساعده و گفتن انصاری وی صلوات الله علیه و سلم بنا امیر و منکم امیر و
 شدن بخر صیح الامیر من قربش انکه حدیث حسن بود و موقوف گشتن امر امارات
 بامیر المومنین صدیق اکبر رضی الله عنه باجماع صحابه رضوان الله علیه و سلم اجمعین

از آن پس ابو بکر روشن روان	سوی بل بیت آمد از غم توان
ز راه تسلی سخنهای گفت	ز دلهای شان رنج و اندوه بر
همه کار تجسسین و تخفین شاه	بامتن سپرد و روان شد بر راه
بدان تکان نصیب در دین نام	بشد و بر بنی مساعد تیز کام
گفتند انصار و روشن ضمیر	که مینا امیر و منکم امیر

بگفتند جمعی بم از اهل حق
چو صدیق از دخت و صدق
گزیدند او در آن داور

که اهل قریش اند از اهل حق
بجی تبشیر بود از جویش
بپردند بر سر دانش سری

فی تمهیزه و تکفین و دفن صلی الله علیه و آله

چو فرموده بود آن شفیع ام
که چون حنوب باز کم کیت
کمربست عباس و حیدر بکار
بهمراهی آن دو نیکو شیم
ببستند در بر رخ مردمان
علی غریب شیطان که بدخواه
نانش را با لبا هم نیردان او
سه باره بستند ز آب و چو
تن نورش گرچه از خاک بود
جواز شست و شوین میردا
بس از غسل و تکفین انکار ساز

با صاحب در ابتدای سقم
بشوید مردانم از اهل میت
بی غسل آتشاه و الا تب ر
کمربست کردند فضل و شیم
ببستند جسم شریف آن زمان
بگفتند خضرش بستند زود
آوردند عریان در آن شست و
بنودند از یاری غیب دور
ولیکن ز آلودگی پاک بود
بس جامه تکفین او ساختند
فرا دی بخواندند بر و نماز

ساکس ز محبوسان را آمد
چو دایغ شد ندانان زش بستر
بروز و شبند شده افس جان
شبیه تنبیه بر زمین
بجای که مقبوض شد جان پاک
با تاعشر از ربیع تخت
تن او که بد جان صفت بر زمین
زمین چون چنان یافت قدر آن زمان
چو آن گنج زیر زمین جا گرفت
از آن که که زیر زمین شد مقیم
بیا ساقی از در و پیران با سر
بت ساغری از شراب ظهور

زمان بعد مردان فراز آمدند
تا یک دیده نفر در نفر
بجان افرین کرد تسبیح جان
نهادن من اصحاب بکینه و
همانجا نشیناده در زیر خاک
ز دنیا باغ ارم رفت چیست
زمین ز غنچه شد چون شد در زمین
و دماند ز غم قامت آسمان
ز غم کج گردون و آلا گرفت
بگرد زمین شسته جریح عظیم
ز تن شد توان دزد دل بند قرار
بر خوان جانم مفر ما قصور

در خنم این نامه نامی که بالعاطف محاسب بگو مقارب بگو گفت دیده
و بهای لطیف مصابین لطیف قلم ز تر تر و شعر تعری کشید و شمس و
از متاع عالمی مثالش در بادیه حیرانی سرگردانست و غصه می نیکی با چندین

دیده بینا در حق صدش به وقت نظر نگران بنام نامی ابوالمحسن که بدین
 حسینی است و او تراب حضرت اوست و انحضرت ابو تراب و او بدین صفت
 و آن ذات ابوالمحسن رضی الله عنه و عنین رضی عنه آیین یارب العالمین

بمحمد الله این نامه نامور	بازدک زمانی بر آورد سر
نه نامه یک گلشنی پر ز نور	کز دشت افاده اند قصور
عبارات او مایه ابسط	اشارات او داده جان نشا
سواد سطورش زانوار پر	بصورت شبه و حقیقت
خضر در سواد خروچش دید	از آن ظلمت آشکوار
خط او بشک خطا معنائ	در آن دو دمانیت را پونا
خطش سبک بی آهویها نمود	بر آورد از نافه مشک و د
نه ادر او ان گفت مشک تار	که آهواز و میشو و آشکار
جو این مشک تر نفور اعرض کرد	بر آورد از نافه مشک کرد
جهان راز از جان نشانی بود	جزین نامه در وی نه جانی بود
جو ادیت لعل یکان جهان	جهان ز جانست جان جهان
تجسس امر و کسب ثواب	از و بهره برده چه شیخ و پش

ننگهای کین اندرین بحر زهر
 زبس گاندر و گوهر تر بود
 زبس در بود ادران بحر پر
 منم شد این نامزد سنجکا
 تمامی پذیرفت بازب و زین
 شش خرد گفت تا شد تمام
 در آنوقت گاین نامد رخ بر کشود
 پیشش ای مرد بنوع غا
 جوهر نیک گویشدن رین صفا
 جواز معر مصطفاشد تمام
 بتایس این روضه پذیر
 بتایید کرار والا نثر ادا
 شود ادا اندرین کار یاریم کرد
 علی دلی شیرید خواه سوز
 یگان بهجود و بیدل عطا

که بر فطره اوست در شکر
 همه بحر سپاس بگوهر بود
 همه بحر شد رشته سگ در
 تائید حق در یک نیم ماه
 بهجرت بقاد بقاف و بعین
 همه معجزه مصطفاشد تمام
 خرد و شریف سیال عمر نمود
 ز لاف هفت است و دوازده
 باشد بحر معجزه مصطفی
 خرد معجزه مصطفی فکر و نام
 نبود اعتمادی مرا ضحیه
 همه دوشتم روز و شب اعتماد
 بهر درد و غم غمناک کرد
 که از رعب او شد بیدار
 نشان داده از شان اهل ان





دم تیغ او آذر افروخته
 میباید این کین از حساب چوهر
 نبرد سودا نذر عبادت تن
 رقیبیل در گاه او هر سحر
 رب کوزد آتش بجان عدو
 رکزدی که از راه او خاسته
 نه نجم است در کینه آسمان
 کف او چو لولوی روشن
 بشب کرده با هم در چرخ
 ز بحر کوشش یافت آبی گر
 چو گاه عطا کرده فیضان
 جواز را و سوزند نور تاب
 چو تاپی اندود در حین سوز
 ز تاثیر صمصام او گاه فیر
 در دیده دل خنجر خون از دماغ

پند حرم من آذری سوخته
 تیغ لرزه افکند از سر
 شیده ز حق رکعت سجدا
 شد آسمان را پیر خ است
 نمایان شد چرخ از دود
 فک دیده انجم آراسته
 بشب آنچه از دی نماید عیان
 در چند شبت را بدین نند
 سحر گاه در پایش افکند چرخ
 که شد قطره آب باران گهر
 ببارید از ابر باران در
 چکبه زهر در آفتاب
 ز سیمای شب نور سیر
 شده ایچوان بطلما زهر
 بدیدن از دماغ از دماغ

چو خورشید مهرش جهان تاب شد
 چنانش و چه طغزل چو دارا چم
 ملک کرده به جشن بالا علی
 ز به جشن بحر فی کلبه دانشود
 ز بس احتشایش بجام سپهر
 چو کنست از امر او گوشه جو
 ز بیم و فرامزد و جیبال سام
 چه روم و چه روس چه هند و چه
 در آورد و در ز نقوش کنین
 بسند یانه بخشد کفش کمره
 رخا کش چو پروین بنیاشده
 بعلی که بر کس نشد منجلی
 ز بس خلق او داد مشک همه
 جهان بچو امل حبیب ارم او
 آره بکوار کشف او حل شده

به عالم همه ز هر نو شایب شد
 بنجد مست گذاری او در خدم
 نه گفته با وی که لولا علی
 اگر با بود فی المشل با شود
 کر و در انجم به پوشید چه
 بنجد برین راست شد با او
 ز سهم و تقاضا ده در انهم
 پذیرای فرمان او بنیدر
 عو بیا بهر عجب بسم بکین
 بطلات یا قوت اسکندر
 رمد رابعین عدد و با شده
 نداداده نامشش که العین
 نزال خلق شد با هو سمر
 جهان در حبیب با وجود العالم
 برخ عکس گسو مبدل شده

<p>من از جان و از دل بدام ویم شاگوهای آن کامیابم بجان سر دوقی خسته بر خاک او بیاسایان تا آن گشته ام</p>	<p>غلام غلام غلام ویم مراب در بو تر ارم کان دل و جان او بند فتر که او ز بس جوش می سر کران</p>
--	--

	<p>بده جام می تا بصد خوش دلی کنم نوش بر نام پاک عسلی</p>	
	<h2 style="text-align: center;">خاتمه الطبع</h2>	

حالات مختلف این کتاب که قطب اثره و ولایت و صاحب کشف و کرامت
 بود بر آن غیب طایبان ترقی و تحریر مشعشعان قرب الهی از لفظ الهی که از
 تالیفات او در اینجا بنابر از آن نقل نموده شد و من اینست و منی نیست که
 فقیر نامت شش سال اصلاح و شناسانیش در عمر نه سالگی حرف شناسیده
 شروع گفتن شعر نموده و در آن مدت این مصرع اولاً از زبان فقیر برآمده
 در کعبه دل حبیب مقبول درآمد حضرت آنرا مصرع ثانی لغته غزل کردند مصرع
 نیست صد که آن دولت مامول درآمد و در آن مدت فقیر چندین اسات

تتم جامی و دیوان فقط دوستان جمعی بسیار ستان نوشته و تحفه العزیزین چهار روز و نه روز
و مجموع صنایع و قصید و بعضی مثنوی با شرح و تلخیص القصاید و مطالع و قطعی و حاشیه میر
طالع است نوشته و تفسیری و قافیه البدایه و شرح اسم و تہذیب و عیال و یزدی و پند الی و غیره
تاریخی و تفسیری و کافیه و شعر او که در بده و دیگر و زی و طالع جلال و میرزا و علی رضا و شرح
فی مقامات و مری نوشته و رعایت جمعی دوبار نوشته و تعرف و مقدمه فیضی و حرر و لا
طالع و میرزا محمد و طالع شاه و بدیع و حرف میر و شرح فارسی حرف و حرف و حرف و حرف
یقطعی که بفت هزار است است اسم بار نوشته و بر سر الشای خود را که تیرت تیرت هزار است
بند و نظم معالیم البیوت را که شش هزار است دوبار نوشته و دیوان صنایع خود را که تیرت و از ده
است اسم بار نوشته و چهار کتاب دیگر خود را که شش نام و جمیع حجت و حاصل و تہذیب الاشیاء
شش تیرت زده هزار است دوبار نوشته و حسن السلوک که تیرت هزار است دوبار نوشته و تہذیب
نوشته و تذکره الاولیاء و بیانات و تذکره اولیاء و سلاسل و تعداد و اشعار و مجموع ابیات آن
و تہذیب و هزار است دوبار نوشته و کافیه بار بار نوشته و جدولی نوشته و غیر این کتب که در
آمد بعضی ازان در فهرست خواهد بود مطالع نماید و در سرست کتب حضرت قبله
خبر میرزا محمد قادری بر دو نفر دیند باشند چون این خادم از کتب منجمه و غیره
بر قدم ایشان نهاد اگر چه در سرست کتاب از بزرگان خود زیاد تیرت آقا مبارک است
و ایشان از دوزخ کمتر عرض حالات مصنف و بسیار است و اینجا پس قدر کلان است

قطعه پنج طبع کتاب

گشت بر طبع این کتاب رجوع
معجزات الرسول شد مطبوع

عزیزی که آن علام و رسول
عزیز کنایه خود گفته